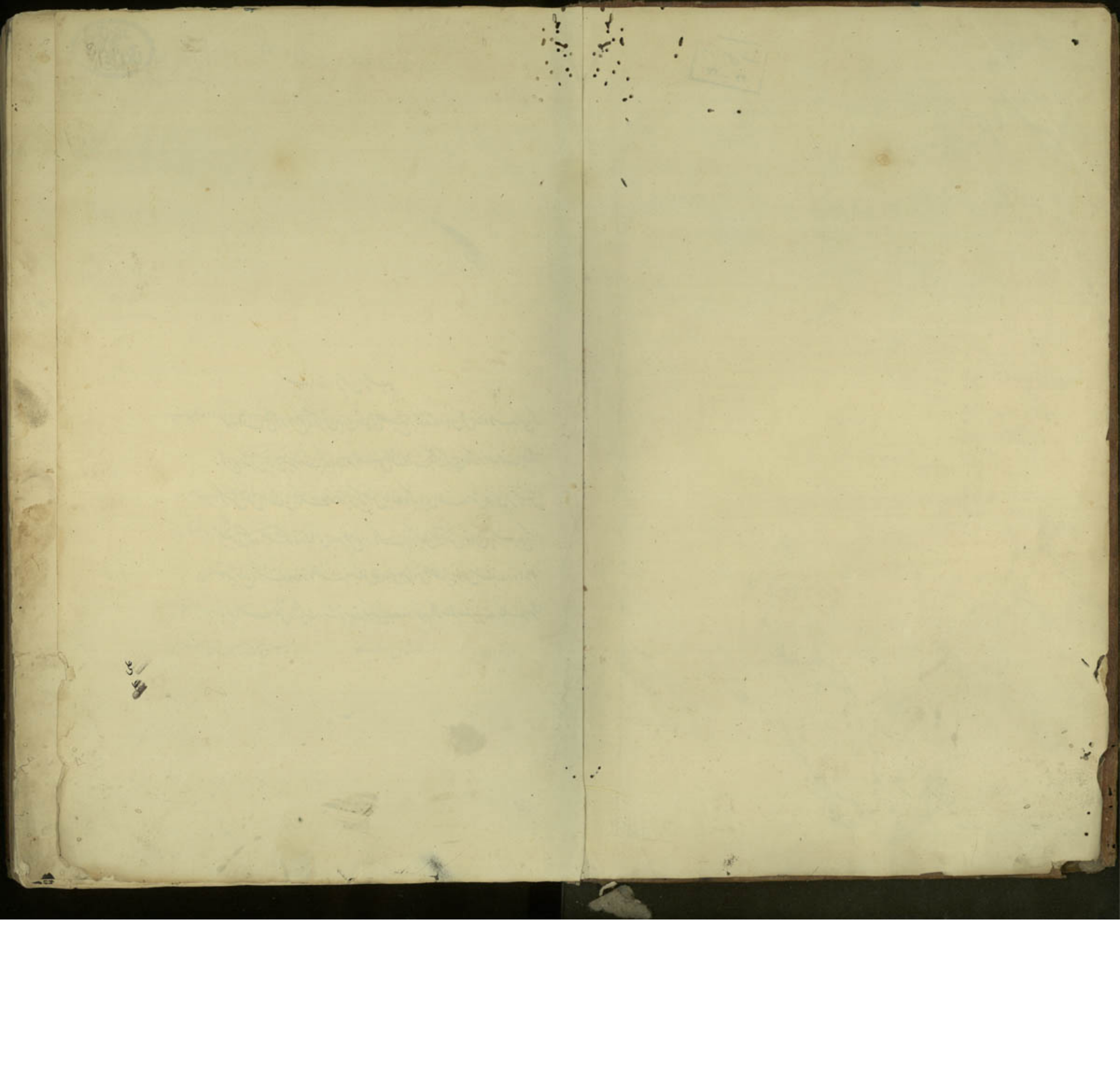


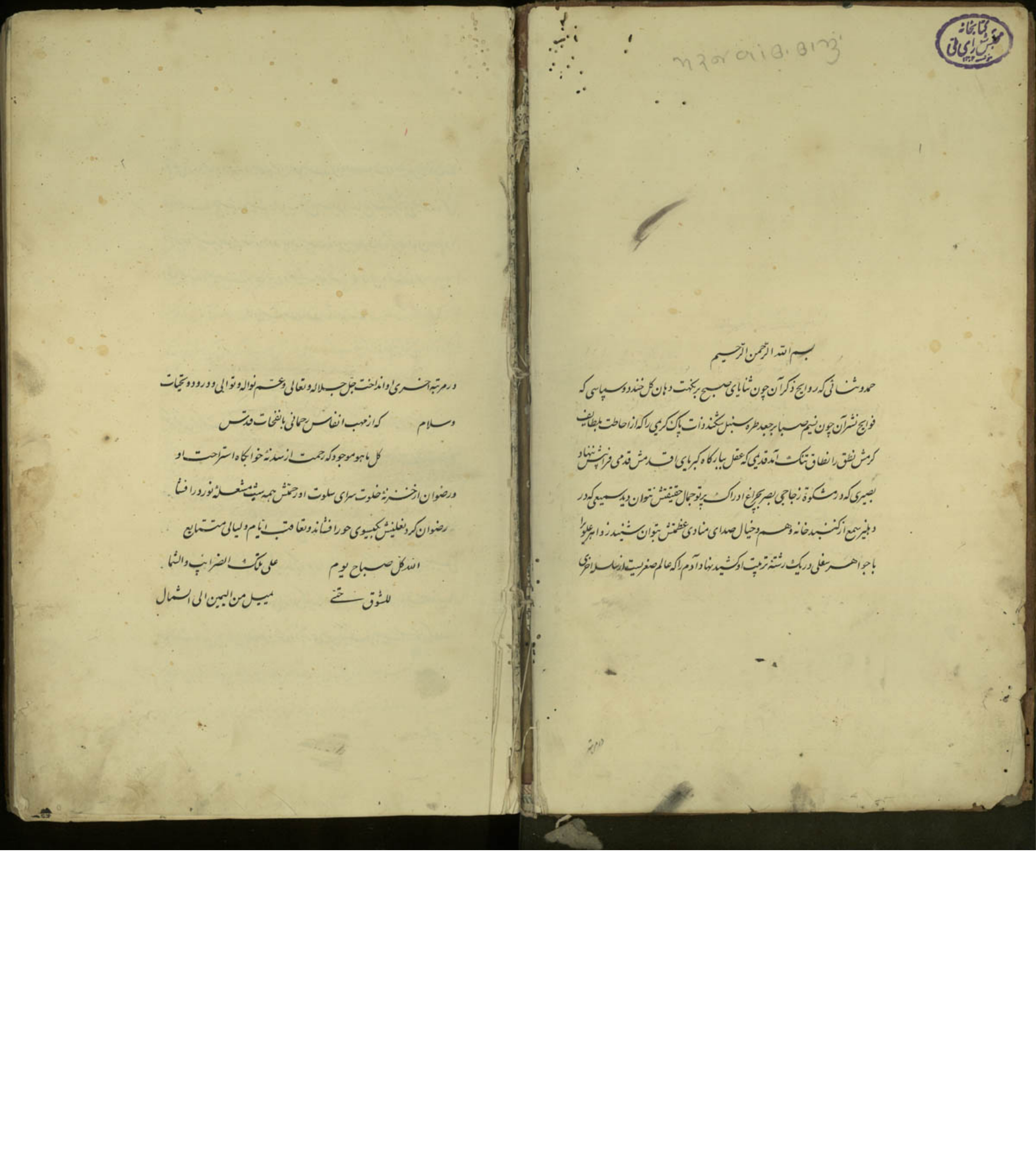


بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
نام کتاب مرزبان‌نامه
مؤلف
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر
۲۲۸۹۴
۲۲۴۷
شماره ۲۰۴۰
۲۲۴۷
۱۳۸۱



بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
نام کتاب مرزبان نامه
مؤلف
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر
۲۲۸۹۴
۲۲۴۷
شماره ۲۰۴۰
۲۲۴۷
بازدید شد
۱۳۸۱





بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنائی که روایح ذکر آن چون ثنایای صبح بر نکهت دهان گل خندد و سپاسی که
فوایح نشر آن چون نسیم صبا بر جعد طره سنبل بخندد ذات پاک کریمی را که از احاطت بلطایف
کرمش نطق را نطاق تنگ آمد قدیمی که عقل بپارگاه کبریای اقدمش قدمی فرا پیش ننهاد
بصیری که در مشکوة زجاجی بصر بچراغ ادراک پرتو جمال حقیقتش نتوان دید سمیعی که در
دهلیز سمع از گنبد خانه وهم و خیال صدای منادی عظمتش نتوان شنید ز واهر علوی را
با جواهر سفلی در یک رشته ترتیب او کشید نهاد آدم را که عالم صغر نسیت از سلسله اخری

در مرتبه اخری او انداخت جل جلاله و تعالی و عم نواله و توالی و ورود و تحیات
و سلام که از مهب انفاس رحمانی با نفحات قدس
کل ما هو موجود که رحمت از سدنه خوابگاه استراحت او
و رضوان از خزنه خلوت سرای سلوت او رحمتش همه شب مشعله نور در افشا
رضوان گرد نعلینش بگیسوی حور افشاند و تعاقب ایام و لیالی متتابع

الله کل صباح یوم	علی تلک الضرایب والشما
للشوق حتی	میل من الیمین الی الشمال

ثم علی آله واحبابه وعترته واصحابه من الطاهرین والطاهرات والطیبین والطیبات

اما بعد پوشیده مبیّت بر ارباب قرایح سلیم وطبایع مستقیم که جمع صناعتی

النظم والنثر مقام تعذر دارد چنانکه چهره این مطلوب از اکثر طالبان در پرده

امتناعست وطبیعت از ایفا هر دو صنعت قاصر کما قال الشاعر

فان تر منه جانب سآء جانب

هذا که ایام البیض

عقود منظومات را در عقد اعتبار فحول افاضل می آوردم ونقود منثورات را

سکه قبول ملوک واکابر مینهادم تا بقدر وسع این دو کریمه را در حجره ترشیح

که راغبان وخاطبان رانجواستن آن بواعث رغبت بدیدند

بعد از انکه سخنان اهل عصر وگذشتگان قریب العهد مطالعه کردم

در محاسن ومقابح آن همه بشناختم حیثیات را از ظلمات

دور انداختم وانکار را از ثبات متمیز کردم واحتوا نظر بر رکیک ورقیق وجلیل

حاصل آمد بعضی از ان کتب اسمار وحکایات یافتم بسیاقت مهذب و

عبارت الفاظ تازی در پارسی بحسن ترکیب در تصنیف استعمال کرده

چون

چون کلیله که اکلیلست بر فرق مفاخران براعت اغر رلآلی و درر متلالی و مرضع وسند بادنامه که باد قبولش نامه

رغبات در طبایع تحریک داده است وبر خواندن تحریض کرده وطایفه از آن مستحسن داشته وعندی لا

طایل تحته ومقامات حمیدی که حمامه طبع او همه سجع سرای بوده است وقدحهای ممزوج از قدح ومدح آن

اسماع خوانندگان را بر نوای اسجاع آواز یکدیگر فرا گرفته وازقبیل رسایل مجموعی از مکاتبات منتجب

بدیعی که بدایع کلمات ونکات مشحونست لطافت متانت در او بخته وجزالت بسلامت آمیخته وآنرا عتبه

نام کرده کتاب محقق آن عتبه رانبی بوسیده اند وبمراقی غایاتش نرسیده وگروهی آن را غنیه خوانند که

مغنی این شیوه است از طلب ابکار غوانی وپیرانه وفراید قلاید رشید الدین وطواط که گوش وگردن آفاق

مجالس آن متحلیست وخواطر ذوی الالباب از فضلات آن ملی الاهاب ممتلی ودرة الشارق زین الدین ابن

سیدی زنگانی که در مشارق ومغارب چون آفتاب سایر است ومفارق عظمای دین ودولت بحجل کمانات

او مفتخر چنانکه مخدوم سعید جمال الدین خجندی سقی الله ثراه ترجمه در جواب نامه تازی که القضاة

افضل الدین احمد بن عبد اللطیف التبریزی وهو البحر الغزیر الزاد با

العلوم بر بند بخدمت او فرستاده در ایلاء عذر خویش تعریض وکر میکند وبورود شایح فکر او

که وقتی باصفهان بخدمت مخدوم سعید صدر الدین خجندی فرستاده بود واو بسه هزار دینار بجمیع

جواب آن گردانیده وافتخار می نماید ومی نویسد که او کهف باصفهان اسهل علی هذا الامر وبان اذا

کنت اخذ واخذ والسعید صدر الدین الخجندی بوأه الله اعلی الجنان حین صاغ صدر زنجان لاسماع دهر

الشنوف فنثر علیها الالوف اوکنت الوزیر انوشروان لما نظم قاضی ارجان فی مدحه والمرجان لکنی

مسافر هب کل شی حتی العصا ولوان مابی ما العصا قسی العصا و رسالات بهاء الدین بغدادی منشی حضرت

خوارزم که برسایل بهائی معروفست و اگر بهائی باشد ثمین بر جوهر ثمین که ممکن شود حصائی که در مجاری

انهار چین یابند ارزان و رایگان نماید و ترجمهٔ یمینی که بهمین مغلط صاحب آن را صاحب پایه پار خوانند

نشود و اگرچه او از سر خسران صفقهٔ خویش فردوسی وار بحکم شدم ازان مقالت استقالت کرده است و از مخلص

کتاب تملصی نموده و چون تخم در شوره افشانی و نهال در زمین بی گوهر نشانی ثمره سعی نیافته و گوفته

یمینی اجرمت شلت یمینی لقد ضیعت بترجمة الیمینی

آن صحیفه بر لطیفه خوانده است و نوعی دیگر چون نفثة المصدور

ساخته وزیر شرف الدین انوشیروان خالد که ذکر او بواسطهٔ آن خلود یافت والحق از گردش که با صدور

احرار در عهد سابق و لاحق چه گذرانیده است و حکایت آن نکایت از غدر این خاکش غدار با ملوک تاج بخش

و سلاطین گردنکش چه رفته بر سبیل اختصار چیزی باقی نگذاشت و در ایراد آن سخن ایجادی که ارباب اعجاز است

ظاهر دارد و ذیل آن که نجم الدین سید فضلای عصر ابوالرجا قمی کرده و از منقطع عهد ایشان تا اواخر عصر

خویش هر چه از تقلب احوال روزگار و انتقال و اماثل و امرا و وزرا و ملوک و صدور شنیده است و مشاهده

کرده بهر یک اشارتی لطیف آمیز کند و از رذایل و فضایل ایشان بنده و بارگو یدان را خود چه توان گفت که اگر

شرح خصایص آن ذیل مذیل کنم تا بهت ادا ایام پیوندد و ذیلی بیواقیت در امثال الامال ذیلی که اطراف آن

با به عذب عبارت شسته اند و غبار تکلف و تعسف بر پیرامنش نشسته و دیگر طرایق مختلف و متباین که اکابر

فضلا و بلغا را هست اگر از هزار یکی نموذجی باز نمایم باطالت انجامد اما طریقه که خواجه ظهیر الدین کرجی رحمه الله

داشت

داشت کتبهٔ عجم از نسخ کتاب بر منوال او اگر خواهند عاجز آیند و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا و نوعی دیگر اگرچه

ارزسوم بر خیل فصحای زمانه و وران میدان که او سه طفل بنان را بر نی پاره سوار کرد قصب السبق

براعت از همه بربودی و گردکام زرده کلکش اوهام سابقان حلبهٔ دعوی لنگافتی و دیگر رسایل و رقاع

ازانواع مطالعه محظوظ گشتم و بعد از وقوف بر حقایق آن کرد دقایق مبدعات برآمدم و شمیمی از هر یک

مشام آرزو استنشاق کردم و چون نحل بر هر شکوفه از افنان عبارات نشستم و از هر یک آنچه خلاصهٔ لطافت

و مصاحبهٔ حلاوت بود با خلیهٔ خاطر بردم تا از مفردات اجزای آن مرکبی بعرط امتزاج عسل وار حاصل آمد

که امکان تمییز از میان کل و جزو برخاست شعر

رق الزجاج ورقت الخمر فتشابها فتشاکل الامر

و چون در ملابست و ممارست این فن روزگاری بمن برآمد خواستم که از فایح آن عایج عمر خود را

نصیبی گذارم و کتابی که در و داد سخن آرایی توان داد ابداع کنم مدتی دراز نواهض همت این عزیمت

بعلاقهٔ جان در می آویخت متقاضیان درونی را بران شرار افتاد که از غوانس مخترعات گذشتگان مجدده

که از پیرایهٔ عبارت عاطل باشد بدست آید اکسوتی زیبنده از دست باف قریحهٔ خویش در و پوشم و

حلیتی فریبنده در صنیعت صناعت خاص بر و بندم بسیار در بحث و استقرای آن کوشیدم تا یک روز

بتاثیر بشارت صبح این سعادت

از او هم کوفت شعر گفتی که دولت کجاست جانا در زلف نگر نه دور جا منشته

الکه کتاب مرزبان نامه که از زبان حیوانات عجم وضع کرده اند و در عجم ما عدای کلیله کتابی دیگر مشحون بغرایب

حکمت و محشو برعایت عظت و نصیحت مثل آن ساخته و آنرا بر نه باب نهاده هر بابی مشتمل بر چندین داستان و
بزبان طبرستان و پارسی قدیم باستان ادا کرده و آن عالم معنی البعث نازل و عبارت سافل در چشمها خوار کرده

شعر

کالدر فی صدف والخمر فی خزف — والنور فی ظلم والحور فی سمل

پنداری که این عروس زیبا که از پس پرده خمول بماند و چون دیگر جواری غشات در حجره بر سفر ناکرده و شهرتی
لایق نیافته هم ازین جهت بود که ظاهری آراسته نداشت و دواعی رغبت از باطن جویندگان بتحصیل آن
متداعی نیامد اگر این آرزو ترا شهوت العنین است لم لا بافتضاض این عذرت مشغول باشی و هیچ عذری پیش
خاطر منه ازین شگرف تر اندیشه منیت در عمل آر و گزنده مده اندیشه را بخاطر خویش مرا سینه امل ازین
شرح و اشارت منشرح گشت و روی تمنی سرخ و تازه شد

وقلت للنفس جدی الآن واجتهدی — وساعدنی فهذا ما تمنیت

همان زمان میان طلب در بستم و نشستم تا آن گنج خانه دولت را بدست آوردم و زوایای آن بگردیدم و خبایای
اسرار آن بنظر استبصار تمام بدیدم و طلسم ترکیب آن از هم فرو گشاده و از حاصل همه ملخصی بساختم
کفضلات وزدن علی السواقی و بر همان صنعت اصل بگذاشتم و اگر متستر عن البنیه سافرا عن وجه الامنیه
پیش مراد باز رفتم و در معرض پیش بردن این غرض از پیشانی خود هدفی از بهر سهام اعتراضات پیش آوردم
و ما کذلک من شراحتجه بلغ الاحاطه ولا کذلک من شرکتابه فرط الحماطه فی الجمله چون اندیشه بر آغاز
و انجام گماشتم در حال که سلالة احشاء العمل در مشیمه اول الفکر پدید آمد طالع وقت را رصد نظر سعادت بخش
از مشتری آسمان جلالت و منقبت اعنی خداوند خواجه ربیب الدین رحمة الله متصل آن یافتم و دانستم که تاثیر آن

نظر او را بجائی رساند و منظور نظر جهانیان گرداند پس آن صحایف اصل را پیش نهادم و بعبارت خویش
نقل کردن گرفتم و مشاطه چرب دست قدرت را در آرایش لعبتان شیرین شمایل دست بر گشادم و دانای آشکار
و نهان داند که از خان خانه فکرت هیچ غیری متاعی در بار خود نبستم رأیت العری خیرا من الثوب المعار
و هر دری که در جیب و گریبان سخن نشاندم از درج مفکره خویش بیرون کردم و هر مرجان که در آستین
عقل و جان ریختم از خزانه حافظه خود بر آوردم . نه پیش من دواوین بود و دفتر . نه عیسی را عقاقیر بستان
باون . و چون بر قد این عذرای فربن چنین دیبای ملون با قبه آمد بنام و القاب همایون او مطرز گردانیدم و در مقطع
هر بابی مخلصی دیگر بدعا و ثنای ذات همایونش اطال الله نشره و ابقی علی الدهر ذکره پدید آوردم و اگر چه امروز
خداوند چشم بصیرت کار میکند در همه انحا و ارجا گیتی لا سیما در بسیط عرصه عراقین از اکارم عالم و اکابر
امم افاضل ملوک عرب و صدور عجم همین یگانه عقد بزرگی و یگانه عهد بزرگواری میتوان یافت که افضل
و افرش پیرایه کرم وافر است و اثری از آثار معالم علم اکرام و زرفشان میدهد خبر بر بندو سیادت حشمت او
صورت پذیر نیست و نشاید که چنین بضاعتی خبر برو زبازار دولت او فروشد و چنین تحفه جز پیش بساط جلال
او نهند هذا و لهذا اما قدمت بندگی من بر تقدیم این خدمت خود باعثی بود جدا که نه چه از آن مقام
که نام من بنده از دیوان انشای فطرت در قلم تکلیف گرفتند و رقم عقل که مظنه تمیز باشد بر ناصیه حال من
زدند تا این زمان که از مراتب سن این مرتبه یافتم خبر در پناه این مخدوم و خداوندگار میپروریدم و طفل
براعت را بحد بلوغ در حضانه تربیت این آستانه رسانیدم و ورای این احجافی شوند که استحقاق من بنده را
بچنین خداوندی میباید کرد که هر رقعه از نتایج طبعش در حساب و چرا عالم کتابیست و هر نامه از نتایج

قلمش نقش بندان کارگاه تحریر و تحبیر اکارنامه شعر اذا قال قال الدر الثمین منظم وان خط فالوشی

البدیع منمنم ای که در آینه حال انچه وقت • دیم نه روی کمال سخن • و فقرا نشانش کی باز کن •

جودت خط بین و جمال سخن • و هر که طرفی از ین تحف بحضرتش واسطه تقرب شناسد چنان باشد که گفته اند

شعر

اهدی کمستبضع تمرا الی هجر او حامل الوشی ایرادا الی الیمن ودر اثنای قصیده که مثنای

فاتحش موشحست مبنی ازین سیاق دارم • جواهری که هنرمند رشاعد قلمش • بر بند دست بدستش

برای کردن حور • و اگر از صحایف لطایفی که از قلم عنبرنگار غرایب بارش که در خزاین ملوک جهان محفوظ

و مکنونست اندک و بسیار چیزی باز گفته شود همانا که از زبان حال سبع الصاف این باید شنید شعر

یا من یطیل کلاما فی مدائحه | امسک فحصر نجوم اللیل من حصر
تنفس الدهر من ذکراه عن ارج | تنفس الروضة الغناء بالسحر

فی الجمله از بدایت تا نهایت که دل بر اندیشه این اختراع نهادم و همت بر اقتراع این بکر آمده عنبر کاشتم

نزد هر مایه دار معنی و پیرایه بند هنر که رسیدم و او را با تمام این مرغب و محرض یافتم تا از معرض لائمه

حمیت فما اشوبت اجتناب لازم دیدم و تحرص من بر تعرض این نفخه توفیق که از مهب کرامت الهی در آید

بیفزود و دران حالت که شورش فترات عراق بر زخمه ناساز که از پرده چرخ سفله نواز بیرون آمد مرا

باصفهان افکند مثل وان کنت فیها علی منقلب من الاحوال و مضطرب من الاهوال مجالست

و مناقشت اهل آن بقعه که شاهرقعه هفت کشورست ترجیه ایام نامرادی میکردم و از جهت نظام

در مدرسه نظامیه از نفایس انفاس ایشان که بعضی نورسیدگان عالم معنی بودند و بعضی بقایای افاضل

باقبس

باقتباس فواید مشغول میبودم و سورت خمار واقعه را بکاس استیناس ایشان تسکینی میدادم یک دو جزو

ازین اجزا در مطالعه آن طایفه آوردم اگر از استحلای که مذاق همه را از آن حاصل آمد عبارت کنم و استطرافی

که این منظر را نمودند باز نمایم تکلفی در صورت تصلف من غیر الحاجة کرده باشم و یکی از ان طایفه که واسطة العقد

قوم بود و بلطف طبع و سلاست ذوق و دقت نظر و کمال براعت از اهل این صناعت ممتاز از تماشای سواد

این هرگز سیر نمیشد اگرچه مستهجنست این لفظ باز گفتن بر زبان راندی و گفت حق لمان یکتب بسواد القلب علی

بیاض العین و تبازگی یک روزی بادی در آتش هوس و میدو با نشاد این بیت خاطر مرا اشتعل کردانید

شعر

اذا نسخ السرور فاتی عذر | لذی الرای المسدد فی التوانی

و با آنکه عوارض روزگار و پیش آورد اختلاف ادوار در طی و نشر امانی و امید داشت هر گاه که خلسة من

الزمان و فرصة من الحدثان زمانه شوخ چشم را چشم زخمی در خواب ذهول یافتمی و حجره خرابه دل را

از اندیشه احداث متوالی خالی دیدم ساعتی بقدر امکان تحریر فصلی ازین فصول بپرداختمی و اگر غبار مساعدت

این عجول دورنگی نمای و این ملول حادثه زای برین گونه نبودی و دواعی همم و مساعی قلم را بند بند تراخی نگشادی

در اندک روزگاری ازان فراغت نمودی و اندیشه از منزل دور پایان قول بسر حد فعل رسیدی و اکنون

ذبابه از آخر کتاب که ناساخته و بسته نا کامیهای ایام مانع بود و با تمام پیوست و عقد مبانی آن بنظام رسید

این بنده شاکر متوقعست و محال امیدش متوقع که بواسطه صیت جهان پیمای خداوند خواجه ضاعف الله

معالیه و اضعف اعادیه عن قریب عرصه اقالیم جهان بپیماید که سرعت سیرش گرد غیرت بر کوکب صبا

و نور فشاند و آتش رشک در مجمر شمال و قبول افکند و نام بزرگوارش از دیباچه مرزبان نامه بروزنامه دفتر

روزگار مخلد و مورخ بماند و چشم اهل زمانه بسواد و بیاض آن روشن گردد و طراوت و جدت آن را اختلاف جدیدین
و اتفاق فرقدین باطل نگرداند و آنکه صاف ساغر انصاف نخورده باشد و نشوان شرب مختلف الالوان
گشته از ذوق آن خبر باز ندهد و ممکن که بمذاق حال خود بر عکس آن را کی دیگرگون کند ومن یک
ذا فم مر مریض یجد مرا به الماء الزلالا وارجو الله تعالی الا یطالعها الا المبرؤن عن ادناس جبلات
الجهل ولا یمسها الا المطهرون عن انجاس وساوس السخط والحسد ایزد تعالی افواه جهانیان را باطایب ذکر او
مطیب و مشرف دارد و اسماع همگنان را بجواهر محامد و مفاخرش مقرط و مشنف و آثار کرمش با قیام و اقدام
همتش و ابماد در ترقی و یرحم الله عبدا قال آمینا

فهرست الابواب

باب اول در شرح کتاب و ذکر واضع و بیان اسباب وضع آن چنین باید دانست که این کتاب مرزبان نامه
منسوبست بواضع کتاب مرزبان شروین و شروین از فرزندزادگان کیوس بود برادر ملک عادل
انوشیروان داور بر ملک طبرستان پادشاه پنج پسر داشت همه بر جاحت عقل و رزانت رای و اهلیت ملک
داری و استعداد شهریاری آراسته چون شروین درگذشت بیعت ملک کردند بر پسر مهترین و دیگر برادران

کمر انقیاد او در بستند پس از مدتی دواعی حسد در میان آمد و مستدعی طلب ملک شد مرزبان بحکم آنکه از همه برادران
بفضیلت فضل منفرد بود و از حطام دنیا فطام یافته و همت بر کسب سعادت باقی گماشته اندیشه کرد که مکر و حیل
شاه بگذارد که او نیز در مشرع مخالفت چون دیگر برادران خوضی می‌پیوندد نخواست که غبار این تهمت بر دامن معامله او
نشیند در آینه رای خویش نگاه کرد صورت صواب چنان دید که زمام حرکت بصوب مقصدی معین بتابد و از خطه
مملکت او خود را بگوشه بیرون افکند و آنجا مسکن سازد تا موارد صفای برادران شوریده نگردد و معاقد الفت
واهی نشود و مبنی عقود اخوت را هی نیابد جمعی از اکابر و اشراف ملک که بر آن اندیشه وقوف و اشراف داشتند
از و التماس کردند که چون رفتن تو از آنجا محقق شد کتابی بساز مشتمل بر لطایف حکمت و فواید فطنت که در معاش
دنیا و معاد آخرت آن را دستور حال خود داریم و از خواندن و کار بستن آن تحصیل سعادتین و فوز نجات دارین
توسل توانیم کرد و آثار فضایل ذات و محاسن صفات تو بواسطه این بر صفحات ایام باقی ماند و از زواجر
موعظه و پند کلمه چند بسمع شاه رسان که روش روزگار او را تذکره باشد مرزبان این سخن را اصغا کرد و
امضای عزیمت خود و تقدیم ملتمس ایشان بر اذن و فرمان شاه موقوف گردانید و از موقف تردد بر خواست
و بخدمت شاه رفت و آنچه در ضمیر و دل داشت از رفتن بجانبی دیگر و ساختن کتاب و فصلی نصیحت آمیز که گفتن
جمله بر سبیل استجازت در خدمت شاه تقریر کرد در جواب او متردد وار توقفی کرد و چون او غایب گشت
و وزیر حاضر آمد با او از راه استشارت کشف در اجازت ما این معانی را که برادرم همت و نهمت بر آن مقصور
گردانیده است چه می‌بینی وزیر گفت دستوری دادن تا او از اینجا بجائی دیگر رود نتیجه رای راست و قضیه
فکرت صایب است عدوی از اعدای ملک گم گشته باشد و خاری از پای دولت بیرون شده و برآنکه مراد او

از ساختن کتاب آنست که سیر پادشاهی ترا تقبیح در پرده تعریض فرا نماید و در افواه خلق و آفاق عالم سمر گرداند
و آنچه میخواهد که ترا نصیحتی کند مرتبه خویش در دانش ورای مرتبه تو میخواهد اما نه چنانست که او با خود فرا نموده
و از جمله کمالی که مینماید عاطلست و اندیشه او سراسر باطل آنچه گوید بحضور من گوید تا او فضول آن نصیحت فضول
طبع و فضیحت نقصان او بر پادشاه اظهار کنم و سرپوش از روی کار بردارم و شاه بداند که او از دانشوران کدام
پایه دارد و از هنری که صلاصل صلف آن در جهان می افکند چه مایه بافیست **شعر**

طِبَاعُكَ فَازْجُرْهَا وَخَلِّ التَّكَلُّفَا ... فَإِنَّ الَّذِي غَطَّيْتَهُ قَدْ تَكَشَّفَا

مفاوضه ملکزاده با پادشاه و دستورش چون شاه سیارگان علم بر بام این طارم چهارم زد
و مهره ثوابت از این نطع ازرق باز چیدند شاه در سراچه خلوت بنشست و مثال داد تا چند معتبر از کفات دولت
ملک که هر یک فرزانه وقت خویش بودند با وزیر و ملکزاده بحضرت آمدند و انجمنی چنانک وزیر خواست ساختند
ملکزاده آغاز کرد ای برادر هر چه تو گوئی خلاصه نیک اندیشی و نقاوه حفاوت و مهربانی باشد و الا از فرط
مماحکت و مخالصت آن صورتی نتوان کرد اکنون هر چه داعیه مصلحت املای او عیه ضمیر باید پرداخت
گفتنی گفته و در حکمت سفته مرزبان سخن آغاز کرد و بلفظی چرب تر از زبان شفیقان و عبارتی شیرین تر از خلق کریمان
دعای شاه و ثنای حضرت و بارگاه بر عایت رسانید **شعر**

بِكَلَامٍ لَوْ أَنَّ لِلدَّهْرِ سَمْعًا ... مَالَ مِنْ حُسْنِهِ إِلَى الْإِصْغَاءِ

و گفت اکنون که تمکین سخن گفتن فرمودی حسن استماع مبذول فرمای که لوازم نصح ملایم طبع انسانی نیست
وَلَقَدْ أَبْلَغْتُكُمْ رِسَالَةَ رَبِّي وَنَصَحْتُ لَكُمْ وَلَكِنْ لَا تُحِبُّونَ النَّاصِحِينَ شکوفه گفتار اگر چه برگ لطیف بار دارد چون

بجمالی

نصب های صدق اصغا پرورده نگردد ثمره کردار از و چشم نتوان داشت **شعر**

إِذَا لَمْ يُعِنْ قَوْلَ النَّصِيحِ قَبُولُ ... فَإِنَّ مَعَارِيضَ الْكَلَامِ فُضُولُ

بدان ای شاه که پاکیزه ترین گوهری که از عالم وحدت با مرکبات عناصر پیوند گرفت خردست و بزرگتر
نتیجه که از محاسن خرد است خوی نیکوست و اشرف موجودات را بواسطه این خطاب شرف اختصاص بخشند
و از بزرگی آن حکایت میکند و اِنَّكَ لَعَلَىٰ خُلُقٍ عَظِيمٍ خلق نیکوست که از فضیلت آن بفوز سعادت ابدی
وسیلت توان ساخت و نیازمند ترین خلایق بحلیه پسندیده و گوهر پاکیزه پادشاهانند که پادشاه چون
نیکو خلق بود جز طریق عدل و راستی که از مقتضیات آنست نسپرد و الا سنت محبوب و شرعت مرغوب نهند
و چون انتهاج سیرت او برین منهاج باشد زیر دستان و رعایا در اطراف و زوایای ملک جملگی در کنف
امن و سلامت آسوده باشند و کافه خلایق او متخلق شوند و با یکدیگر طوعًا و کرهًا خوفًا و طمعًا رسم انصاف
و شیوه حق نگاه دارند و اختلاف و تباینی که طبع آدمی را در اصل الطباع بران داده اند باتفاق و تصافی
مبدل گردد و بدان که از عادت پادشاهان آنچه نکوهیده ترست یکی بخل و سفلگیست که سفله بخوی گذاری
هیچ نکوکاری نرسد و خود را در میان خلق بپایه سروری نرساند و در چشمها مهذب نشود **شعر**

أَتَرْجُو أَنْ تَسُودَ وَلَسْتَ تُعْطِي ... وَكَيْفَ يَسُودُ ذُو الدَّعَةِ الْبَخِيلُ

دوم اسراف در بذل مال که او بحقیقت بندگان خدای تعالی را نگهبان احوالست و تصرف در مال خویش
باندازه شاید کرد خصوصا در مال دیگران و جمال این معنی را نص کلام ازلی از منصه جلوه گری می کند
آنجا که میفرماید وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ و حدیث لَا خَيْرَ فِي السَّرَفِ خود در شهرت

بمقامیست که تندکاری و تکرار حاجت ندارد و پادشاه نشاید که بی تأمل و تثبت فرمان دهد که امضای فرمان او
بنازلهٔ قضا ماند چون از آسمان بر زمین آید مردان هیچ چاره نتوانند اندیشید و اشارت او بی مقدمات تدبیر چون
تیر تقدیر بود که از قبضهٔ مشیت بیرون رود و هیچ سپر عصمت دفع آن ممکن نگردد و عاقبة الامر در عهدهٔ
غرامت عقل بماند تا بزبان ندامت گوید وَلَوْ كُنْتُ أَعْلَمُ الْغَيْبَ لَاسْتَكْثَرْتُ مِنَ الْخَيْرِ وَمَا مَسَّنِيَ السُّوءُ، و نباید که
از نصیحت ابا کند و از ناصحان نفور شود تا چون بیماری نباشد که بوقت عدول مزاج از نقطهٔ اعتدال شربتی
تلخ از دست طبیب حاذق نخورد و مذاق حال او بآخر وقت از دریافت شیرینی صحت باز ماند و باید که فضای عرصهٔ همت
چنان دارد که قضای جملهٔ حوایج ملک هنگام اضطرار و اختیار در وی گنجد تا اگر سببی افتد و حادثی پیش آید و
از بهر صلاح کل مال وافر انفاق باید کرد دست منع پیش خاطر نیارد و من چون صحیفهٔ احوال ترا مطالعه کردم قاعدهٔ
ملک مختل یافتم و قضیهٔ عدل مهمل گماشتگان تو در مال رعیت دست جور گشاده اند و پای از حد و مقدار
خویش بیرون نهاده و بازار خردمندان کاسد گذاشته و کار ضعفا و زیردستان بعبث و فساد زبردستان
زیر و زبر کرده گفتم **شعر** زشت زشتست در ممالک شاه ٭ گرگ بر بخت و یوسف اندر چاه ٭ بد شود
تن چو دل تباه بود ٭ ظلم لشکر ز ضعف شاه بود ٭ این شیوه از نیکی که نیاکان تو نهاده اند دور است
و از اصل پاک و محتد شریف و منبت کریم تو هیچ وجه سزاوار نیست **شعر**

وَإِنَّ الظُّلْمَ مِنْ كُلِّ قَبِيحٍ ٭ وَأَقْبَحُ مَا يَكُونُ مِنَ النَّبِيهِ

تا امروز خاموش بوده ام که گفته اند با ملوک تا سخن نپرسند مگوی و کار تا ایشان نفرمایند مکن
امروز که اشارت شاه بران جمله یافتم که آنچه دانم بگویم این قدر بگفتم وَهٰذَا غَيْضٌ مِنْ فَيْضٍ و از عهدهٔ

عهد خویش

عهد خویش یعنی برادری که ورای همه حقوقست بعضی تقضی نمودم چنانکه گفته اند آنچه بشمشیر نتوان برید بعقدهٔ خویشی است
و آنچه از زمانه بدل آن هیچ علق نفیس باز نتوان یافت علقهٔ برادری چنانکه آن زن هنبویه نام گفت **داستان**
مرزبان گفت که شنیدم در عهد ضحاک دو مار از کتف او بر آمده بود و هر روز دو جوان را بکشتندی و
مغز سر ایشان طعمهٔ ماران ساختندی زنی بود هنبویه نام روزی قرعهٔ قضا بدر پسر او و برادر و شوهر آن
زن افتاد و هر سه را بگرفتند تا بپای معهود بر ایشان برانند زن خاک تظلم بر سر کنان نوحهٔ درد آمیز در گرفته
بدرگاه ضحاک شد که رسم هر روز از خانه مردی بودی امروز بر خانهٔ من سه مرد چگونه متوجه آمد و آواز و فریاد او
در ایوان ضحاک افتاد بشنید و از آن حال بپرسید صورت واقعه چنانکه بود و انها کردند فرمود که هنبویه را مخیر کنند
تا ازین سه کس هر یک را که او خواهد معاف گردانند هنبویه را اندر زندان سرای بردند اول چشمش بر شوهر افتاد
مهر موالفت و موافقت در نهاد او بجنبید و شفقت ازدواج در دل او اختلاج کرد خواست که او را اختیار کند
باز نظرش بر پسر افتاد نزدیک بود که دست در دل خود برد و جگرگوشهٔ جان خویش را بعنف از تن بیرون اندازد
ناگاه برادر را دید در همان قید اسار گرفتار سر در پیش افکنده و خوناب حسرت بر رخسار ریزان با خود گفت
هر چند در ورطهٔ این حیرت فرو مانده ام و میدانم که از نور دیده و آرامش دل و آرایش زندگانی کدام
یک را اختیار کنم اما چه کنم که بقطع پیوند برادری هیچ تأویل از دل رخصت نمی‌یابم ٭ بر بی بدل چگونه گزینند
کسی بدل ٭ و نیز زنی جوانم چون در مانم شوهری دیگر توانم کرد و ممکن که مرا ازو فرزندی آید که آتش فراق
این لختی تاب وصال آن بنشانم و زهر فراق این را تریاک لقای او مداوا کنم لیکن امکان ندارد که ازان
مادر و پدر که گذشته اند مرا هرگز برادری دیگر زاید تا این مهر بروی افکنم ناکام و ناچار دندان طمع از شوهر و

و فرزند بر کشید و دست برادر بگرفت و از زندان بیرون آورد و چون این سخن بسمع ضحاک رسید فرمود
که پسر و شوهر را هر دو ببخشید و بخشید این حکایت از بهر آن گفتم تا پادشاه داند که مرا از گردش روزگار عوض ذات
مبارک او هیچکس نیست و از بقای عمر او هیچ مرادی خورسند نباشم و می اندیشم از وبال این حرف که در حق
عادت پدران می رود و عیاذاً بالله چند نسل با نقراض رسد و عهد دولت با نقراض انجامد کما قال عز من قائل
فقطع دابر القوم الذین ظلموا شاه گفت نقش راستی این دعوی از لوح عقیدت خویش میخوانم و میدانم
که آنچه می نمائی رنگ تکلف ندارد اما میخواهم که بطریق محاوره حق و مجادلت درین ابواب خطاب دستور
بشنوی و میان من و شما تجاوب و تناوب فصلی مشبع و مستوفی برود تا از مخیض اندیشه ما آنچه زبده کارست
بیرون آید و من بر آن واقف شوم مرزبان گفت شک نیست که دستور اگر خواهد بفصاحت زبان و حصافت
رای و دهای طبع و ذکای ذهن که او راحاصلست هر نکته را قلبی و هر انجائی را سلبی و هر طردی را
عکسی تواند اندیشید اما شفاعت بلجاج و نصیحت باحتجاج منتهی نگردد و من بقدر وسع خود درین راه قدمی
گذارم و حجاب اختفا از چهره حقیقت کار بر اندازم اگر می خواهی که گفته من در نصاب قبول قرار گیرد
فقد تبین الرشد من الغی و اگر نمیخواهی که بر حسب آن کار کنی لا اکراه فی الدین دستور در لباس
ملاینت و مخادعت سخن آغاز نهاد و گفت ملک زاده دانا و کار آگاه و پیش اندیش و دوربین و فرهمند
و صاحب فرهنگست هر چه میگوید از بهر احکام عمده دولت و نظام و عقده مملکت میگوید و این نصایح
سفینه مناهج تایید آسمانی و تخلید آثار پادشاهی و لیکن ما چنین میدانیم که حفظ و حراست این ملک
بچنین سیاست توان کرد که ما میکنیم و سلوک این طریقت مطابق شریعت عقلست چه مجرم را گناه سر افزودن

چنان باشد که بی گناه را معاقب داشتن و از منقولات کلام اردشیر بابک و معقولات حکمت اوست که بسیار خون
ریختن باز دارد و بسیار دردمندی بود که بتن درستی رساند شعر

لعل عتبک محمود عواقبه   فربما صحت الاجساد بالعلل

و بنگر که این معنی بر وفق کلام مجید چگونه آمد ولکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب و می باید دانست
که مزاج اهل روزگار سخت فاسد گشته است و نظر از طاعت سلطان بر خلاعت شیطان مقصور کرده اند
و دیو اندیشه سودای محال آرزوی استقلال در دماغ هر یک بیض هوسی نهاده است و بچه طمعی بر آورده
و آن تصور در سر ایشان افتاد که سروری و فرمان دهی کاریست که بهر بی سر و پائی رسد و مجرد
کوشش و طلبیدن و جوشش و طپیدن دست ادراک بدامن دولت توان زد و هیهات یعدهم
و یمنیهم و ما یعدهم الشیطان الا غرورا و ندانند که پادشاه برگزیده آفریدگار و پرورده پروردگارست
و آنجا که مواهب ازلی قسمت کرد و لایت درج الهی بخرج رفت اول سایه همای سلطنت بر پیغامبران
افتاد پس بر پادشاهان پس بر مردم دانا و مردم این ولایت خداع اندیشیدن از دانائی دانند و
با پادشاه مخرقه و چاپلوسی از پیش می برند پس چون ایشان برین راه روند ناچار ما را فرا خور حال
ایشان در ضبط امور سیاست باید کوشید و کمان مصلحت در مالیدن ایشان تا بناگوش مبالغه باید کشید
چون اصلاح فاسدان ملک برین گونه رود تا بقرار اصل باز نشدن هر آینه اختلال ترتیبی که کرده اند
و انحلال ترکیبی که رفته است با دید آید کفر طاس نقش تنقش بنقش خسیس فیؤدی الی خرقه و فساده مرزبان گفت
پادشاهان آفتاب رخشنده مانند نه بچراغهای افروخته آنجا که آفتاب تیغ زند نشان شعله سر تیز نکند

و در مقابله انوار ذاتی او نور مستعار باز سپارد و همچنین چون پادشاه آثار سماحت خلق پیدا کند و نظر پادشاهی
او برعیت تعلق گیرد ناچار بتخلق ایشان بعادت شاه لازم آید و عموم خلل در طبایع عوام صفت خصوص پذیرد
و گفته‌اند زمانه در دل پادشاه نگرد تا خود او را چگونه بیند اذا تغیّر السلطان تغیّر الزمان و گفته‌اند ایزد تعالی
دولت بخشیده را از قومی باز نستاند تا عنان پادشاه از ایشان برنگرداند چنانکه دهقان را با بهرام گور افتاد
ملک پرسید که چگونه بود آن **داستان** مرزبان گفت شنیدم که بهرام گور روزی بشکار بیرون رفت
در صیدگاه ابری برآمد تیره‌تر از شب انتظار مشتاقان بوصال جمال دوست و ریزان‌تر از چشم اشکبار
عاشقان بر فراق معشوق آتش برق در پنبهٔ سحاب افتاد و دود ضباب برانگیخت تندبادی از مهب مهابت
الهی برآمد مشعلهٔ آفتاب فرو مرد روزن هوا انبنی ظلام بپوشانید حجرهٔ شش گوشه تاریک گردید **شعر**

فالشمس طالعة فی حکم غاربة — و الآراد فی مستشار النقع کالطفل

خشم پادشاه در آن تاریکی و تیرگی همه از یکدیگر متفرق شدند و او از سواد آن نواحی بصنیعه افتاد آنجا
دهقانی بود از اغنیای دهاقین جرپاه نام با مال و خواسته بسیار از ناطق و صامت و مواکب و مواشی
کانه قد امتلأ اودیة من ناغیة الصباح و راغیة الرواح متنکروار بخانهٔ او فرود آمد میزبان بیچاره
ندانست که مهمان کیست لاجرم تقدیم نزلی که لایق نزول پادشاهان باشد نکرد و بخدمتی که قدوم
سلاطین را واجب آید قیام ننمود بهرام اگرچه ظاهر نکرد اما تغیری در باطنش پیدا آمد و خاطر بکم التفاتی او
ملتفت گردانید شبانگاه شبان از دشت در آمد و جرپاه را خبر داد که امروز گوسفندان از آنچه معتاد بود شیر
کمتر داده‌اند جرپاه دختری بکر داشت با روی نیکو و خوی خوش همچنانکه نظافت طرف از لطافت شراب خبر کند

جمال صورتش از کمال معنی خبر میداد بپدر گفت از آن تواند بود که پادشاه را با رعیت نیت بدل گشته باشد
و حسن نظر او از ما منقطع شده که در قطع مادهٔ شیر گوسفندان تأثیر میکند اذا همّ الوالی بالجور علی الرعایا
ادخل الله النقص فی اموالهم حتی الضروع والزروع پدر گفت راست میگوئی ما را از اینجا بوقت باید رفت
و مقامگاهی دیگر طلب باید دختر گفت اگر چنین خواهی کرد تا از الوان شراب و انواع طعام و لذایذ ادام چندانک هست
که چون نقل کنید تخفیف را بعضی از آن بجای باید گذاشت آن بهتر که چیزی از آن در تعهد این مهمان صرف
کنی دهقان اجابت کرد و فرمود تا خوانچهٔ خوردنی بتکلف بساختند و پیش بهرام بنهادند و بر عقب شرابی که
پنداشتی رنگ بگلگونه عارض گلرخان بسته‌اند و نقلی که گفتی حلاوت آن را بوسهٔ شکرلبان چاشنی داده‌اند پر قدحی
داد و چنانکه رسمست بخدمت شاه برد پیاله بخورد و یکی بهرام داد بستد و باز داد و دست بدست روزگار بر
و گفت لکل کاس حاس امشب باز از آمد وقت بسازیم و مینگریم تا خود چه زاید این شب آبستن است چون دو دور
شراب در گذشت تأثیر آن جلباب حیا از سر مطربهٔ طبیعت در کشید و نزدیک شد که سر خویش عشاق‌وار از پرده
برون افکند **شعر** وقد مضی ما مضی من عقل شاربها — وفی الزجاجة باق یطلب الساقی
و در اثنای مناولات و تضاعیف این حالات بهرام دهقان را گفت اگر کنیزکی خوب روی داری که
بمشاهدهٔ او قانع باشیم و ساعتی بموانست او خود را از وحشت غربت باز رهانیم لحظه بیاری از لطف تو
غریب و بدیع نماید دهقان برخاست و بحرم خود در آمد دانست که دختر بدقایهٔ صیانت و پیرایهٔ خرد و خوب نشستن
داری از آن متحلی‌ترست که او را با قامت این خدمت فرستاند تفاوتی پذیرد و با چهرهٔ عصمت و عفت از چشم زد و هیچ وجهی گرداد
شعر و مقرطق نفثات سحر لحاظه — اعیین کل معزم و طبیب

اخلاقه یطمعن فیه   و صونه یعفیه عن متحفظ و رقیب

پس دختر را فرمود که ترا ساعتی پیش این مهمان باید نشستن و آرزوی او را بلقیه از لقای خویش مینماند دختر فرمان
پدر را منقاد شد و نزدیک شاه رفت چنانکه کفی خورشید در ایوان جمشید آمد یا نظر بهرام در ناهید شاه
بتماشای نظر خود را از آن منظر روحانی راضی کرد و بلطایف مشافهه و نوادر مفاکهه از رنج روزگار و ماندگی
راه و شکار بر آسوده و بترنم با خود می سرایید و میگفت **شعر** در دست منی و دست نیارم بتو برد • دردا
که در آب تشنه میباید مرد • شاه را پای بگل فرو شد که بنیل دهقان بنود و بهمان گل چشمه آفتاب می اندود
و مهر و عشق از خسره پنهان میداشت و گوشه خاطرش تقاضای آن میکرد که چون با خانه رود آن دختر را در
در حکم خود آرد و با پدرش لایق آن خدمتها کرامت فرماید بامداد که معجر قیرگون شب شیر شعاع آفتاب
بر آوردند چون شبان از دشت باز آمد و از کثرت شیر گوسفندان حکایت کرد شنوندگان را بغایت خوش آمد
پدر و دختر گفتند مگر اختر سعد عنان عاطفت پادشاه سوی ما منعطف کرده اند و قضیه سوء الغایة منعکس گشت
و اگر نه شیر گوسفندان که دیروز از مجری عادت منقطع بود امروز اعادت از چه موجب باشد این میگفتند و
از آن بی خبر که تقدیر منع و معاودت شیر در خانه او دو ار فرو داد کدام شیر بهاست که لب او را شبستان شاه خواهد بود

لا یبرح الدهر یاتینا عجایبه   **شعر**   من رایح غیر معتاد و مبتکر

چون بهرام گور بمستقر دولت باز رسید فرمود که مکافات ضیافت منشور آن دهقان چندان اضعاف
که اندازه نداشت بنام او نوشتند و دخترش با کرام و اجلال در لباس تمکین و جلال تزئین بعد از عقد
کاوین پیش شاه بردند این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که روزگار رعیت نیت پادشاه کند و اگر او را

خوش

خوش خوئی و کم آزاری و نیکوکاری و ذلاقت زبان و طلاقت پیشانی با رعیت نباشد تفرق بتفرق
رعایا راه یابد و رمیدگی و دوری و نزدیک لازم آید و ببین آنرا که در اکمل کمالات و افضل حالات بود چگونه
مخاطب این خطاب و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک چون یکی بگناهی موسوم شود
عقوبت عام نفرمایند و لا تزر وازرة وزر اخری که آخر الامر حال رعیت باستیصال و استکمال
کلی گراید که بگناه خانه دهی و بگناه دهی شهری و بگناه شهری کشوری ماخوذ شوند و اگر سایسان و
فرمان دهان پیشین برین سیاق رفتندی سلک امور پادشاهی اتساق نپذیرفتی و جهان آبادان از
متقدمان بمتاخران نرسیدی و اگر شاه را باید که شرایط عدل مرعی ماند و ارکان ملک معمور کارداران
چنان بدست آرد که رفق و مدارا بر اخلاق ایشان غالب باشد و خود را مغلوب طبع و مقهور هوا نگرداند و از عواقب
بازخواست همیشه اندیشه کند و بباید دانست که ملک را از چنین کارداران چاره نیست که پادشاه مثلا بمنزلت
سر و ارد و ایشان مثابت تن و اگر چه سر شریفترین عضویست از اعضا هم محتاج ترین عضویست باعضا
چه در هر حالی تا از اعضا آلتی در کار نباید سر را هیچ غرض بحصول نپیوندد و تا دست هم ارادت عنان
نشود سر متناول هیچ مقصود نرسد همچنانکه سر را در تحصیل اغراض خویش صحت و سلامت جوارح بتمامی
شرطست و از مبدا آفرینش هر یک عملی دیگر را متعین گشته است پادشاه را نیز کارکنان و گماشتگان باید
که درست رای و راست کار و ثواب اندوز و شاه دوست و پیش بین و عاقبت اندیش و عدل پرور و رعیت
نواز باشند و هر یک بر جاده انصاف راسخ قدم و نگاه داشت حد شغل خویش مشغول و مقام هر یک
معلوم و اندازه محدود تا پای از گلیم خود زیادت نکشد و نظام اسباب ملک آسان دست دهد و پادشاه

کریم اعراق و لطیف اخلاق که حول و حشم او بر یکگونه نباشد بعسل مصفی ماند که از نیش زنبوران در پیرامنش نیش جون سوزن

شوان رسید شعر رضابه الشهد لکن عز موردة — وخده الورد لکن جل مجناه

و پادشاه را بهمین حال سبیل شاه و سنن اعتیاد آبا و اجداد نگاه باید داشتن و هر که از آن دست باز دارد

آن آن پسندد که گرگ خنیاگر دوست دیدار شبان ملک پرسید که چگونه بود آن داستان مرزبان گفت

شنیدم که وقتی گرگی در بیشه وطن داشت روزی در شکارگاهی که حواله گاه رزق او بود بسیار بگشت و از هر سو

کمند طلب بینداخت تا باشد که صیدی در افکند میسر نگشت و آن روز شبانی به نزدیک موطن او گله گوسفندان

میچرانید گرگ از دور نظاره میکرد و چنانکه گرگ گلوی گوسفند گیرد غصه حمایت شبان گلوی گرگ گرفته بود

و از گله بجگر گردنصیب وی جز خون خوردن ندید و دندان نیاز می فشرد و میگفت شعر زین بادیه ترکجا بود هر گز

حال ٭ من تشنه و پیش من بود آب زلال ٭ شبانگاه شبان گله را از دشت سوی خانه راند بزغاله از نو بارهٔ

گرگ را چشم بروی افتاد پنداشت که غزاله مرغزار گردون برفتراک مقصود خویش بست آهنگ او کرد که بگیرد

بزغاله چون خود را در ابواب انیاب نوائب یافت دانست که وجه خلاص جز بلطف احتیال نتوان اندیشید

در حال گرگ را بقدم تجاسر استقبال کرد و مکروها لا بطلا در پیش رفت و گفت مرا شبان بنزدیک تو فرستاد

و پیغام داد که امروز از تو بما آسیبی نرسید و از گله ما عادت گرگ ربائی خود بجای بگذاشتی و رنجی نرسانیدی

اینک ثمره آن نیکوسیرتی و نیک سگالی و آزرم که داشتی مرا کلحم علی وضم مهنا و مهیا پیش چشم مراد تو نهاد

و فرمود که ساز نغمه برکشم و سماعی خوش آغاز نهم تا ترا بوقت خوردن من از فرط نشاط آن غذای که

بکار بری در ذوق موافق تر آید و طبع را بهتر سازد گرگ در جوال عشوه بزغاله رفت و گفتار او را بسته گفتار او شد

و فرمود

و فرمود که چو بزغاله در پرده درد واقعه و سوز حادثه ناله سینه را آهنگ چنان بلند کرد که صدای آن از کوهسار

بگوش شبان رسید با چوب دستی محکم چون باد بسر گرگ دوید و آتش در خرمن تمنای او زد گرگ از آنجا بگوشه

گریخت و خاک پای خاسر را سر زانوی تفکر نهاد و میگفت این چه اهمال غافلانه بود که من کردم شعر

نای و چنگی که کربکان دارند ٭ موش را خود برقص نگذارند ٭ من چرا نگذاشتم که بزغاله مرا بر گرفت تا بدید

چنین الانی و زمزمه چنین گزافی عنان همت از دست من بستد و دیو عزیمت مرا در شیشه افسون کرد پدر من

چون طعمه یافتی و طعمه فراز رسیدی او را مطربان خوش آواز و مغنیان غزل سرای از کجا بودی که پیش او

الحان سرایندی و بر خوان او سرخوانی زدندی شعر

وعاجز الرأی مضیاع لفرصته — حتی اذا فات امر عاتب القدرا

این افسانه از بهر آن گفتم تا مقرر شود که دست از آئین اسلاف باز داشتن صفتی ذمیم و عاقبت آن

بغایت وخیم است و ملک موروث را سیاستی است که ملک مکتسب را نیست و همچنانکه پادشاه مملکت را باعوان

بازو اکتساب کند و آب نهال ملک از چشمه شمشیر دهد ناچار موارد و مصادر آن کار شناخته باشد مقتضیات

حال و مال دانسته پس در بستن و گشادن و برداشتن و نهادن راتق و فاتق کار و خافض و رافع حال

خویش هم او تواند بود اما آنکه بی معانات و مقاسات من حیث لا یحتسب بپادشاهی رسد ساخته

و پرداخته دیگران در دامن مراد او نهند اگر از رسوم و حدود دیگر گذشتگان بگذرد و از جاده معهود محظوره

تخطی کند خلل به مبانی ملک او راه یابد و از قلت مبالات او در آن تغافل و تغابی کثرت خرابی در اساس مملکت

و قواعد سلطنت حادث گردد و تفاوت امور و تقلب احوال من کل الوجوه واجب و لازم آید شعر

وما بالعصا ذات العروش بقیة · اذا اشتعل من تحت العروش الدعائم

دستور را ازین سخن شنکی عجب در دندان و آتش غضبش لهبی برآورد زبان به مسامحتی دراز کرد و گفت آنرا
ماند که ملک زاده افسانه چند تزویر و ترقید از بهر تشویر حال من و تقریر مقال خویش جمع کرده است می باید
دانست که پادشاه را دشمن دو گونه باشد یکی ضعیف نهانی دوم قوی آشکارا و دشمن ضعیف را قوت مقاومت
و زخم پنجه ملاطمت نباشد خود را در شعار روباهی و کم آزاری و صیانت و نیکوکاری بر دین ظاهر میان
جلوه دهد تا هوای دولت پادشاه در دل رعایا سرد شود و هنگامه مراد او گرم گردد پس پادشاه را
در آن باید کوشید که خلل وجود این طایفه بجلال ملک او نه پیوندد و دامن روزگار خود را از شر صحبت
امثال این اشرار نگاه دارد و هر زبان که ثنا گوی خود را درین دیار نماید و ترویج بازار خویش جوید یا ارزان کند که
اسباب معیشت او من کل الوجوه ناساخته باشد و بهیچ طریق میان وجوه و اعیان مردم بوجاهت منظور
و مذکور نگردد و پس لباس تصنع و تشنیع را ضرورت دام مراد خود سازد یا آنکه بر جریمت خود جرمیه پسند
و بر روی افعال خویش تخته داند که ازاحت و محو آن جز با آثار تدین و نسک نتواند بود یا از بیم رشتی
که دفع شر لاح طعن او با اظهار صلاح ممکن نشود و بحمد الله تعالی طهارت ذیل و نقای جیب من ازین معانی
منزه و مصون است و عرض و غرض من ازین معاریض و ملابس تلبیس مستغنی اما چون در بدایت و نهایت
این جهان می نگرم و از روز بازگشت مبدا و جهانیان باز می اندیشم شاه را از خشم در پای عقل کشتن
در قضای شهوت که اگر سیان فضول حاجت برآید بدست خویش برداشتن اولیتر می بینم که مگر
در حسابگاه یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم واز سرافکندگان خجالت حال نباشد

ومن آیین الاثبات اصول ملک را بنیاد آن بر آبادانی رعیت مبنی است می‌گویم پادشاه دانا آنست که
قاعده بیم و امید رعیت ممهد دارد تا آنکه کار جهشی با هراس باشد و پاس احوال خود بدارد و مواقع سخط
پادشاه را مراقبت کند و نیکوکار با امید مجازات خیر پیوسته طریق نیکو خدمتی و صدق هواخواهی سپرد
و نجح مساعی خود در تقدیم مراضی پادشاه شناسد و راعی خلق همواره باید که بار تره درود کران ماند
که سوی خود و سوی رعیت براستی رود تا چنانکه از ایشان منفعت مال با خود تراشد در مجاملت و مسالمت
از خود بر ایشان گشاده دارد و این معنی محقق و مقرر شناسد **شعر** از رعیت شهی که سیم ربود
بن دیوار کند و بام اندود • شاه را از رعیت است اسباب • کام دریا ز جوی جوید آب • ملک ویران
گنج آبادان • نبود جز طریق بیدادان • لیکن دستور چون مراسم معدلت نه بر نیکو نه ورزد جز انفصام
عروه پادشاهی و انعدام عمده دولت ازو حاصل نشود الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم
دستور چون از ملک زاده فتح الباب بیان بدید و فصل الخطاب کلام او بشنید و دانست که ترازوی امتحان
که یکرم الرجل او یهان زبان رجحان سوی او خواهد گردانید زبانه از آتش زبان اندرونش بر عذبه زبان
زد و گفت ملک زاده مغالبت در سخن بمبالغت رسانید و مکاشحت او با مکاشفت انجامید و پندارد که
سبب اغماض بر عثرات هفوات او مهارت هنر و غزارت دانش اوست بل که شکوه حشمت شهریار و اجتناب
از مواقع سوء الادب مهر خاموشی بر زبان من نهاده و گفته اند قوی حال که جراتش هیبت و خوب روی که ملاحت
ندارد و شجاعی که با خصم نیاویزد و توانگری که جود نورزد و دانائی که مقام تحترز نشناسد و صاحب نسبی که
بحسب فرهنگ آراسته نباشد بهیچ کار نیاید

شعر
فأخلاقهم بالمخزيات رهاين / وأعراقهم للمزريات حصايد
تقاصر عن نيل المعالي خطاهم / فشتان ساعٍ للمعالي وقاعد

مرزبان گفت دستور را از استماع این سخن که اجماع امم و اتفاق عقلای عالم بر آنست درین خصومت و پیکار آن اسب حرونی ماند که تا زخم تازیانه نخورد حرونی نکند و کودک را که در مکتب باشد و از بیم دوال معلم پای در دامن تادب کشیده باشد چون بیرون آید عقال عقل بگسلد و بدان خوی کودکی شود و ان خر لنگ که تا در علف زار آسودگی میچرد و بر مربط بیکاری می آساید درست نماید چون اندک رنجی از تحمل بار او فار بیند عیب لنگی پدیدار آرد تا اکنون که کشف القناع احوال او نرفته بود همه رزانت و ثبات مینمود چون قدمی از حد آزرم فراتر نهادیم مزاج تابی که بران ترتیب یافته است پدید آورد و ما چون راه تصالح و تسامح بر بستیم گشاده تر بگوییم کارداران پادشاه که شرفی دیگر صفاتی و ذاتی ندارند بیرون از سمت خدمت پادشاه چون ایشان را بروز عطلت و عزلت بنشانند آن زن متجمل متکحل را مانند که چون پیرایه عاریت از و فرو گشایند زشتی روی خویش پیدا کند و آن دیوار نگاریده را که عکس تصاویر آن چشم را خیره کرده اند چون اندکی در و سوی جز گل تیره نماند لا تغترن بحسن شيء تزينه بالها من غير استحقاق فانها تحطه على ما كان عليه ولكن بعد ان كثرت ذنوبه وظهرت عيوبه وصار مواليه معاديا ومادحه هاجيا و پادشاه که از مفاتیح احوال کارداران و مجاری اشغال ایشان افاده تعامی بر دیده بصیرت خویش بندد و خواهد که تجمل و تعلل کار ملک بسر برد آن شغال خرسوار را ماند که بنادانی کشته شد ملک پرسید که چگونه بود آن داستان مرزبان گفت شنیدم که شغالی بکنار باغی خانه داشت هر روز از سوراخ دیوار در باغ رفتی و بسی میوه و انگور بخوردی و تباه

کردی

کردی تا باغبان از و بستوه آمد یک روز شغال را در خواب غفلت بگذاشت و سوراخ منفذ بگرفت و شغال را در دام بلا کشید و چندان بزد که بیهوش گردانید شغال خود را مرده ساخت چنانکه باغبانش از باغ بیرون انداخت

شعر
إن ابن آوى لشديد المقتنص / وهو إذا ما صيد ريح في قفص

چون از آن کوفتگی پاره با خویشتن آمد از بیم باغبان در جوار باغ نگذشت پای کشان و لنگان میرفت تا گرگی در بیشه آشنائی داشت نزدیک او شد گرگ چون او را بدید پرسید که موجب این ضعف و بیماری چیست گفت شعر
جناحي إن رمت النهوض مهيض / وحبة قلبي للهموم مغيض
فلو أن ما بي بالحديد أذابه / وبالصخر عاد الصخر وهو رضيض

این پایمال حوادث را سرگذشتی است که سمع دوستان طاقت شنیدن آن ندارد بلکه اگر بر دل سنگین دشمنان خوانم چون موم نرم گرداند و بر من بسوز آید با این همه هیچ سختی بر من چون آرزوی ملاقات و دیدار تو نبود که اوقات عمر در خیال مشاهده تو بر دل من منغص میگذشت تا داعیه اشتیاق بعد از تطاول داهیه فراق مرا بخدمت آورد گرگ گفت إن الحبيب إذا لم يستزر زارا دوست را چیست به ز دیدن دوست شاد آمدی و شاد بیا آوردی کدام تحفه آسمانی و وارد روحانی در مقابله این مسرت و موازنه این مبرت نشیند که ناگهان جمال مبارک بنمودی و چین اندوه را از جبین ما بگشودی حياكم الله وحياكم ولا عدا الوابل مغناكم فما رأينا بعدكم منظرا مستحسنا الا ذكرناكم همچنین او را بانواع ملاطفات مینواخت و تعاطفی که از تعارف ارواح در عالم اشباح خیزد از جانبین در میان می آمد گرگ گفت من سه روزه شکار کرده ام و خورده امروز که چون تو مهمان عزیز رسیده و ماحضری نیست ناچار بصحرا شوم باشد که صیدی در دام مراد توانم آورد

وَشَبِعَ الغَنیُّ لَوْمٌ اِذا جاعَ صاحِبُهُ شغال گفت مرا درین نزدیکی خری آشناست بروم و او را بدام خدع
در قید قهر تو اندازم که چندروز طعمه ما را تمامست گرگ گفت اگر این کفالت مینمائی و کلفتی نیست بسم الله
شغال از انجا برفت بده رسید خر را دید بر در آسیا ایستاده بار گران ازو فرو گرفته چهار حمال قوایم از
ثقل احمال کوفته و فرومانده نزدیک او شد و از رنج روزگارش بپرسید و گفت ای برادر تا کی مسخر آدمی زاد بودن
وجان عزیز خود را در عذاب فرسودن خر گفت من این محنت را چاره نمیدانم شغال گفت مرا درین نواحی
مرغزاریست که عکس خضرت او گنبد خضرای فلک سبزه متنزهی از عیش فرح شیرین تر سوادی از قوس قزح
رنگین تر چون دوحه طوبی و حور سبزتر

شعر
تا زرا النبت حتی تخایلت ٭ رُباهُ و حتّی ما تری الشاءَ نوّما

وانگاه از آفت دده و دام خالی الاطراف و از فساد و زحمت سباع و سوام فارغ الاکناف واگر رای کنی آنجا رویم
و هر دو مصاحبت یکدیگر بر خادت عیش و لذات عمر و زندگانی بسر بریم خر را زین سخن بر مذاق وفاق افتاد
راه مشایعت و متابعت شغال برگرفت شغال گفت من از راه دور آمده ام اگر مرا ساعتی چو بر پشت گیری تا آسایشی
یابم همانا زودتر بمقصد رسیم خر منقاد شد شغال بر پشت او جست خر میرفت تا بنزدیکی آن بیشه رسید از دور نگاه کرد
گرگ را دید باخود گفت تَاتِی الخُطُوبُ وَ اَنتَ عَنها نائِمٌ ای نفس حریص بپای خود استقبال مرگ میکنی و بدست خود
در شباک هلاک افتادی شعر گر دل نتو اندیشه بهبود کند ٭ جان در سر اندیشه خود زود کند ٭
اینجا که رسید اگر عنان باز کشد ٭ خود را و مرا هم از غم سود کند ٭ تسویل و تخییل شغال مرا عقال و شکال بر دست
و پای عقل نهاد و درین ورطه خطر و خلاب اختلاب افکند چاره خود بجویم بر جای بایستاد و گفت ای شغال

اینک

اینک آثار و انوار مقام گاه را از دور می بینم و شمیم ازاهیر و ریاحین بمشام من میرسد اگر من دانستمی که
تو چنین یاری و وطنی خرم و تازه داری یکباره اینجا آمدمی امروز باز گردم و فردا ساخته و از مهمات
دیگر پرداخته باختیار سعد و اختر فرخنده اینجا آیم شغال گفت عجب دارم که گستی نقد وقت را بنسیه متوهم باز
کند خر گفت راست گفتی اما من از پدر پندنامه مشحون بفواید نیکو میراث دارم که دایما با من باشد و هر شب
گاه خفتن زیر بالین نهم ولی آن خوابهای پریشان و خیالهای فاسد ضمیم آزار بر دارم و با خود بیارم شغال
اندیشه کرد اگر خر امروز همانا باز نیاید و او را بر آمدن من باعثی و محرضی نباشد لیکن درانکه میگوید موافقت
و مطابقت او مرا کاری میباید کرد من نیز باز گردم و عنان عزیمت او را از راه باز گردانم پس گفت نیکو میگوئی کار
بر وصایت پدران و پندهای ایشان کفالت شود و اگر از آن پندها چیزی یاد داری فایح اسماع و ابلاغ آن از من
دریغ مدار خر گفت چهار پند است اول آنکه هرگز بی اینچنامه مباش و سه پند دیگر بر خاطر ندارم که در حافظ
من خللی هست چون انجا رسم آن پندنامه بر تو خوانم شغال گفت اکنون باز گردیم و فردا بهمین قرار رجوع
کنیم خر روی بر نهاد بتعجیل تمام چون همیون زمام گسسته و مرغ دام دریده میرفت تا بده رسید شغال را
گفت آن سه پند دیگر یاد آمد میخواهی که بشنوی گفت فرمای گفت پند دوم آنست که چون بدی پیش آید از
ازبدتری بیندیش سیم آنکه دوست نادان را بر دشمن دانا مگزین چهارم آنکه از همسایگی گرگ و دوستی
شغال بر حذر باش شغال چون این بشنید دانست که مقام توقف نیست از پشت خر بجست و روی بگریز
نهاد سگان ده در دنبال او افتادند و خونش هدر کردند این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که بر اندیشه باطل
کردن و تسویف و تامیل از سبیل رشد جستن و بر آن اصرار نمودن از اصرار و اخلال خالی نماند و نشاید که پادشاه

٤١

دستور را دست تصرف و تمکن کلی در کارها و ملک گشاده دارد و بخیار او را از عهدهٔ مطالبات امین گرداند
که از آن در ملک مشارکت لازم آید و آفتهای بزرگ تولد کند چون ملک زاده کنانهٔ خاطر را از مکنون
سر مکتوم دل بپرداخت و هر تیر که در جعبهٔ ضمیر داشت بینداخت و معیبهٔ عیب دستور را سرگشاده کرد شهریار برأی
ثاقب و رویت صایب دریافت که هرچه ملک زاده گفت صدق صراح بود و راه نجات و نجاح او طلبیدن
و نقصان و قصور دستور در توفیق حق گذاری نعمت محقق شد گفت الآن حصحص الحق و غمس الباطل
پس بفرمود تا دستور را از دست و مسند وزارت بپای باجان ذل و حقارت بردند و در حبس محبوسان که حقوق
منعمان مهمل گذارند باز داشتند و برادر را بلطف و اکرام و توقیر و احترام تمام بنواخت و گفت اگرچه امروز صد هزار
در و مرجان معنی رایگان در جیب و دامن ما نهادی و داد دانائی و سخن گستری دادی و غبار اخلاص خویش
از مغشوش و معلول خصم آوردی اکنون میخواهم که قرعهٔ اختیار بگردانی و از رقعهٔ ممالک پدر شقعه که معمورتر و بلطف
آب و هوا مشهورتر دانی متوطن کردی و آنرا مستقر خویش سازی و آن کتاب که خواستی نهادن بنهی و آنچه در اندیشه
داشتی از طی امکان بحیز وجود رسانی تا علیل حکمت را شفائی باشد و غلیل دانش را قانونی و من زمان زمان
که زمانه سعادت مساعدت بخشید مطالعهٔ آن ستانس و مستفید میباشم و سیاست پادشاهی را از آنجا استکمال میکنم
و مزاج ملک بر حال اعتدال میدارم و در حفظ صحت اندیشهٔ من دستور کار شود و کارنامهٔ اخلاق جهانیان
گردد زینهار هیچ توقف مساز و هیچ عذر میار و بر هیچ مقدمه موقوف مدار و خرم اندیشه خار بگذار اذا کویت
فانضج مرزبان بحکم فرمان بخلوتخانهٔ دل شتافت و این جریدهٔ عذرا را که چهار صد و اند سال در پردهٔ
خمول افتاده است و ذبول بی نامی در روی حالش کرده و بایام دولت خداوندخواجه از سر جوانی میگرد

و از پیرایه

٤٢

و از پیرایهٔ قبول حضرتش جمال تازه میگیرد و طراوتی نو می پذیرد و بار جریده بیرون آورد و ایزد تعالی آستان عالی او را
که منشا مکارم معالیست باشارت معالم هنر و احیای رمق این و اعادت دوارس دانش و ابدای رونق آن
موفر دارد و حظوظ سعادتش موفر و امداد کرامات متواتر بحق محمد و آله الطیبین الطاهرین

باب دویم در ذکر ملک و وصایایی که در وقت وفات فرزندان را فرمود

مرزبان گفت آورده اند که ملکی بود از ملوک سلف شش فرزند خلف داشت همه بسماحت طبع و سجاحت خلق
و نباهت قدر و نزاهت عرض موصوف لیکن فرزند مهتر که واسطة العقد و باقعة القوم ایشان بود آثار
فر ایزدی از اسارير جبهتش اشراق کردی و نور نظر الهی از منظر و مخبر او سایه بر آفاق انداختی و سر انگشت

شعر

ایمای عقل از سیمای او این نشان دادی

بذا ابن خیر ملوک الناس قاطبة   فان خشیت مقالی موهما فسل

چون ملک را نوبت عمر بسر آمد و این دو فراش رومی و زنگی که سراپردهٔ کبریای او بر عرش زندی فرش
عمرش در نوشتند و هنگام آن فرا آمد که ازین جهان بگذرد و بدیگران بگذارد فرزندان را پیش خواند
و بنشاند و گفت بدانید که من ازین جهان نصیب خویش یافتم و آنچه در ازل مقسوم بود خوردم و گرم و
سرد روزگار دیدم و تلخ و شیرین او چشیدم تنبیه لا تنس نصیبک من الدنیا همیشه نصب العین خاطر
داشتم و در زروع حسنات لیوم الحصاد بقدر وسع کوشیدم امروز که ستارهٔ بقای من سیاه شد
و روز عمر با آفتاب زرد فنا رسید مرا راهی پیش آمد که از رفتن آن چاره نیست و اگرچه گفته اند شعر
مرا آن راه را چون بپایان برند ـ که در منزل اوتش جان برند ـ اما این رفتن بر من سخت آسان مینماید

که چون شما فرزندان شایسته و بایسته و هنرنمای و فرهنگی و دانش پژوه و مقبل نهاد یادکاری یکدام

و اکنون ارشاد و رمی خواهکم وصایای من در قضایای امور دنیا نکاه دارید و معلوم کنید که بهترین

کلی که در بستان اخلاق بشکفد و نسیم آن مشام عقل معطر شود سپاس داری و شکر کذاریست و همت مجلبه

مزید نعمت و افزونی مواهب ایزدیست تعالی شانه و این صفت را از خود حکایت میکند انجاه و رجزای

عمل بندکان میفرماید اِن تقرضوا الله قرضا حسنا یضاعفه لکم و یغفر لکم والله شکور حلیم و مهتر کاینات را

صلوات الله و سلامه چنین فرموده و اما بنعمة ربک فحدث وقیل الشاکر المستحق المزید **شعر** شکرکوی ازل

زیادت را ‌ه عالم الغیب والشهادة را ‌ه کوست بی رنک و خامه و پرکار ‌ه صورت سکرکوی شکرکذار ‌ه

و کفته اند سپاس دار تا سزاوار باشی مَن شکر القلیل استحق الجزیل بردبار شو تا امین شوی و داد از خویشتن بده تا

داوت نکار نباید و از خود بهر آنچه کنی راضی مشو تا مردمانت دشمن نکیرند قیل من رضی الساخطون عن نفسه کثر علیه

و با دوستی و تبذیر را سخاوت مشمر اِن المبذرین کانوا اخوان الشیاطین و امساک و بخل را که خدای مدان

و عدالت میان هر دو صنف نکاه میدار و هر چند که کفته اند

شعر

فلا الجود یفنی المال والجد مقبل — ولا البخل یبقیها والجد مدبر

اما استاد سرای ازل این کدخدائی از بهر تو نیکو کرده است و میزان تسویه هر دو بدست تو بازداده و کفته

ولا تجعل یدک مغلولة الی عنقک ولا تبسطها کل البسط و بدولی را بردباری نام منه و حلم الفتی فی غیر موضعه جهل

و خامی را خرسندی مخوان که نقش عالم حدوث در کارکاه خیر و قدر چنین بسته اند که تا تو در بست و کشاد

کار ها میان جهد چست نبندی ترا هیچ نکشاید **شعر** کرد دریا و رود جیحون کرده ماهی از تا به مرد صید نکرد

ادمی

ادمی کرچه از زمانه مهست ‌ه زادمی خام دیو بچه بهست ‌ه و کردار با کفتار برابر دار و روی حال خویش

بوصمت خلاف وسمت دروغ سیاه مکن و بدان که دروغ مظنه کفر است انما یفتری الکذب الذین لا یومنون

بآیات الله وحقیقت دان که آن عیب که از یک دروغ کفتن بنشیند بهزار راست بر نخیزد و آنکه بدروغ کوئی

منسوب کشت اکر نیز راست کوید باور ندارند مَن عُرف بالکذب لم یجز صدقه و تا توانی با دوست و دشمن

راه احسان پیش کیر که هم در دوستی بیفزاید و هم از دشمنی بکاهد حافظ عدوک ما استطعت فانه بالرفق

یطمع فی صلاح الفاسد وای فرزندان بهیچ تاویل و تعلیل با بدان آشنائی مکنید تا شما را همان نرسد

که آن برزکیر را از مار رسید مهتر که درة التاج و قرة العین او بود پرسید که چکونه بود آن **داستان**

کفت آورده اند که برزکیری در دامن کوهی با ماری آشنائی داشت مکر دانست که ابنای روزکار همه در

لباس نفاق و تلون صفت دورنکی دارند و در ناتمامی بمار ماهی مانند و چون نهاد او را بیک و تیرت

سیرت چنان یافت که اکر ماهیت او طلب کند الا ماری نبینی دیکر نه بمجرد این اعتبار در دامن صحبت

او آویخت و استین تعلق در روی مصاحبان با تمام افشاند هر وقت که برزکیر آنجا رسیدی مار از

سوراخ برآمدی و کستاخ پیش او میغلطیدی و الفاطات خورش او از زمین برمی چیدی روزی بعادت

کذشته آنجا رسید مار را دید از فرط سرما که یافته بود بر هم پیچیده و سر و دم در هم کشیده و ضعیف و سست

و بیهوش افتاده برزکیر را سوابق آشنائی و بواعث نیک عهدی بر آن داشت که او را بر کرفت و در توبره نهاد

و بر سر خر آویخت تا مکر بدم زدن خر کرم کردد و مزاج افسرده او را با حال خویش آرد و خر را همان جایکاه

ببست و خود بطلب هیزم رفت چون ساعتی بکذشت کرمی نفس خر در مار اثر کرد و با خود آمد خبث جبلت و شر طبیعت را

در کار آورد و زخم جان گزای بر لب آن بی زبان زد و بر جای هلاک شد و باسوانح شد حرام علی نفس الخبیثة
ان تخرج من الدنیا حتی تسیء الی من احسن الیها این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانید که هر آشنائی با بدان وارد آید
هر هنگام آشنائی او جوید و همیشه در پی او باشد **شعر** من ندیدم سلامتی ز خسان * گر تو دیدی سلام من برسان
وای فرزند باید که در روزگار نعمت با یکدیگر بر سبیل مواسات روید و چون محنتی برسد در مقاسات شریک آن
و قسیم یکدیگر شوید و در دفع شداید و مکاید ایام هم دستی واجب شمرید که گفته اند ان الذلیل الذی لیست له عضد
یعنی اعوان صدق و اخوان وفا که وجود ایشان بروز حاجت باشد و عواصم زخم آفت و نکبت که از پیش چند
چون بتواتر و تعاقب دست یکی میکند تا بر پیکر پیل و هیکل گاومیش چه می رود **شعر**

کونوا جمیعا یا بنی اذا اعتری — خطب و لا تتفرقوا احادا
تأبی القداح اذا اجتمعن تکسرا — و اذا افترقن تکسرت افرادا

و بر دوستان قدیم که در بد و نیک احوال تجربه خصال ایشان رفته باشد بیگانگان را برگزینید که گفته اند
دیو آزموده به از مردم ناآزموده و قیل خیر الاشیاء جدیدها و خیر الاخوان قدیمها و دولت آن جهانی را
اساس درین جهان بنهید و کسب سعادت باقی هم درین سرای فانی کنید و کار فردا امروز سازید چنانکه
غلام آن بازرگان ساخت پسر پرسید که چگونه بود آن **داستان** گفت آورده اند که بازرگانی غلامی داشت
دانا دل و زیرک سار و بیدار بخت بسیار حقوق بندگی بر خواجه ثابت گردانیده و بود مقامات مشکور و خدمات
مقبول و مبرور بر جراید روزگار ثبت گردانیده بود خواجه او را گفت اگر این بار از سفر دریا بر آوری ترا از مال خود
آزاد کنم و سرمایه وافر دهم که کفاف آنرا پیرایه عفاف خود سازی و همه عمر پشت فراغت بدیوار باز نهی

غلام

غلام این پذیرفتگاری از خواجه بشنید بروی تقبل و تکفل پیش آمد و بر کار اقبال نمود و بار در کشتی نهاد و در کشتی نشست
روزی دو کشتی میراند بادهای مخالف از هر جانب بر آمد سفینه را بر گردانید الجه بار الماس خرد بشکست کشتی
و هر چه در و بود بغرقاب بطلان و قفار فنا رفت و او با گاو سنگ پشتی رسید دست در روزن خود و را بر پشت
او افکند تا بجزیره افتاد که در انجا نخلستان بسیار بود و کلبه‌ای آنجا از آنچه معتاد بود قوتی میخورد و چشم براه
مترقبات غیبی نهاده تا لطف ایزدی او را چگونه از ان غمره بلا بیرون آورد لطف الله غاد و رایح آخر های
در راه نهاد و سر خویش گرفت و چند شبانه روز می رفت تا بکنار شهری رسید سوادی پیدا آمد از بیاض
نسخه فردوس زیباتر و از سواد بر بیاض دیده رخسار عالمی مرد و زن از ان شهر بیرون آمدند با اسباب لهو
و خرمی و انواع تجمل و تبرج زلزله مواکب در جمجمه کوهسار افکنده ناله نای رویین و صدای کوس و طبلک
دماغ فلک پر طنین کرده منجوق رایتی بر عیوق زده ماهچه سنجقی تا سراچه خورشید افراخته گفت چه خواهید کرد
گفتند بر در پادشاهی خواهیم زد که این شهر از دیوان قدم تو با قطاع او داده اند این ساعت از درگاه ازل
میرسد بگران عزم از قطره چهار چشمه دنیا اکنون می جهاند این لحظه از منازل بادیه غیب می آید خیمه در عالم
ظهور میزند این که می بینی همه شعار پادشاهی و آثار کارکیائی است غلام در ان تعجب چون خفته که از خواب
بیدار شود چشم حیرت می مالید و میگفت **شعر** این که می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب * خویشتن را
در چنین نعمت پس از چندین عذاب * جمعی از ان قوم که مرتبه پیشوائی و منزلت مقتدائی داشتند پیش آمدند
و انگشت خدمت بر زمین نهادند و بنده وار دست و پای او را بوسه دادند و ازان دو جهان کام زن که بکام
چند عرصه خافقین میپیمودندی و از ان شهسواران دو میدان که در مضمار ضمیر بر همه سبق گرفتندی زرده

که گویی سبزه جویبار فردوس جرین است یا برکنار حدیقه قدس با برق پروین عرق در زیر سایه رخسار مرصع و زین
معرق بتعاویذ معنبر چون نسیم نسرین مطیب و قلاید زرین چون منطقه پروین مکوکب چون خوش لگامی خرم خرامی از زمین
نوردی باد جولانی راهواری بادرفتاری **شعر** کند گرد چون گوی چوگانی ٭ رخش پیکری رهرو
پشیمانی ٭ درکشیدند تا غلام پای در رکاب آورد و هم عنان اقبال میراند تا بقصری رسید که شرح تماثیل
و تصاویر آن تعلیم نخجد و اگر مانی بنگارخانه او رسد از رشک آن انگشت قلم کند و سرشک معصفری بر سپیداب
لاجوردی او ریخته گیرد سرایش نمونه ریاض نعیم بود و آبگیر و غدیرش از حیاض کوثر و تسنیم کانه اشتق من جنة
الی اخری اورا آنجا فرود آوردند و چندان نثار از درم و دینار بر ریختند که دامن و آستین روزگار پر شد
و چندان بخور عود و عنبر سوختند که بخارش ازین هفت مجمره گردون گردان بگذشت هرچه رسم احترام و اعظام

شعر بود نگاه داشتند و بیک زبان بر طریق تهنیت گفتند

قدمت قدوم البدر بیت سعوده ٭ وامرک عال صاعد لصعوده

ای خداوند تو پادشاهی و ما بنده‌ایم تو فرمان دهی ما فرمان بریم تاج و تخت از تو برخوردار باد و تو هم از
عمر و بخت فرمای هرچه رای تست غلام اندیشید که چون چندین هزار تن آزاد آمده و تن در بندگی من دادند
و حلقه طاعت من در گوش کردند مرا چشم دل برمی باید گشاد و نیک در روی این کار نگریست تا بینم که چنین
اتفاقی آسمانی چون افتاد و تا شب آبستن حوادث است هرگز بچنین پسری نزاد و بر تخت سلطنت ننشست
شعر بنشست هزار گونه سودا اندر ٭ سودای هزار کیقباد اندر سر ٭ هر یکی را بکاری منصوب کرد
و بخدمتی منسوب گردانید و ترتیب خیل و خدم و حشم مشغول گشت و یکی را از نزدیکان که آثار حسن حفاظ و امارات

سیرت حمیده در صورت او میدید و مخایل رشد و نجابت از شمایل او مشاهده میکرد برگزید و پایه او از اکفا
و ابنای جنس بگذرانید روزی او را پیش خواند و جای از اغیار خالی کرد و گفت اکنون که رسوخ قدم تو
بر طریق صدق و اخلاص بدانستم و شمول شفقت تو بر احوال خود بشناختم و در حفظ مناظم حال و ضبط مصالح
آمال بر قول و فعال تو مرا اعتماد حاصل آمد و اعتضاد افزود میخواهم که مرا از حقیقت کار آگاه کنی تا بدانم
که صورت حال چیست و بی هیچ واسطه و سیلتی و رابطه ذریعتی اهل ولایت زمام انقیاد خویش بدست
مراد من چرا دادند و دست استیلا و استعلای من بر مملکتی که بشمشیر آبدار و سنان آتش بار و لشکرهای جرار
طرفی از آن نتوان گشود چگونه گشادند موجب این ایثار و اختیار چه بود گفت ای خداوند علی الخبیر سقطت
بدانکه هر سال این هنگام یکی از آن جانب پدید آید که تو آمدی او را بهمین صفت بیارند و درین چهار بالش دولت
بنشانند چون یکسال نوبت پادشاهی بدارد او را پالهنگ اکراه بر گردن نهند و تا شام ابی لجبار این شهر
در بایست ایل میان شهر و بیابان آنجا برند و سر در بیابان و هند تا بهایم صفت سرگشته میگردد و در قلق
و اضطراب و جزع و التهاب سر و پای میزند خلعوا علیه و زینوه و مرقی عز و رفعه و کذلک تفعل بالجزور
لنحره فی کل جمعة غلام ساعتی سر در پیش افکند ٭ گم شده تدبیر و خطا کرده ظن ٭ و در چاره کار جویی خاطر
احوال را بهر جانب بفرستاد و در تحری جهات قبله صواب بهر صوبی که پیش چشم بصیرت می آمد بتاخت و
در یافت مخرج کار از هر گونه توصلی میطلبید تا آن سر رشته تدبیر که دیگران گم کرده بودند باز یافت سر آورد
و گفت ای چاکر که راه تو گره گشای مهمات اغراض است من بیرون شو این کار بدست آوردم اما بدستیاری
تو اگر رسم حق گذاری و مساعدت بجای آری باتمام پیوندد خدمتکار بقدم فرمان را کمر بست غلام گفت

اکنون گوش با بشارت من دار و آنچه فرمایم در آن تأخیر و اهمال مکن و بار تحمل اشتیاق آن حلاوتی که آخر کار بمذاق
بخواهد رسید برابر دین دل خود نصب گردان تا روی مقصود با تسانی از حجاب تعذر و پرده تنگر بیرون آید

عسى الله يقضي ما نهمّ بنيله **شعر** فنهتمّ بالحسنى ونفتح بابا

و بدان که از معظمات وقایع مشابرت و رنج دل و مکابرت با گردش ایام بیرون شوان آمد **شعر**
چون پلنگی شکار خواهد کرد ٭ قامت خویشتن نزار کند ٭ پیش دانا زمان شدت دی ٭ قصه راحت بهار کند
اکنون نزالکبار این دریا کشتیهای بسیار می باید ساخت و از ساکنان این شهر و دیگر شهرها چند استاد
حاذق و صانع ماهر و مهندس چابک و رسام چرب دست جمع کرد و از دریا بگذرانید و آنجا فرستاد
تا در آن بیابان عمارتی پیدا آید و شهری بنا کنند که چون از اینجا وقت رحلت آید آنجا رویم و در آن مقام
کریم و جان عزیز بعیش مهنا و حظ مستوفی رسیم در آن عرصه زمینی پاک و منبتی گوهری که قابلیت ورزیدن
دارد بگزینند و جماعتی که صناعت حراثت و فلاحت دانند و رسوم زرع و غرس نیکو شناسند آنجا روند و
هر چه بکار آید از آلات و ادوات و اسبابی که اصحاب حرف را باید جمله در کشتیها نهند که لو ما فیونا ساعة
فساعة بهر چه حاجت خواهد افتاد و بکاری بر آن موقوف خواهد بود على التواتر میرسانند و چندانکه در
مصارف مهمات صرف باید کرد از خزانه برمیدارند که و لا خیر فی السرف پیش خاطر می آرند **شعر**

وحبذا كروه ادّى الى محبوب ومرحبا   بأذى اسفر عن وجه مطلوب

بروزگار خود میخواهند خدمتکار بقدم قبول پیش رفت و صادق العزيمة و ناقد الصريمة میان تشمر در بست
و طوائف صناع و محترفه را علی اختلاف الطبقات جمله در کشتیها نشانده و آنجایگاه بر دو استاد انداز فرمود

تا مقامی مخصوص کردند و نخست حلقه شهری در کشیدند و بناهای مرتفع و سراهای عالی و منظرهای دلگشا
بسقف مقرنس و طاق مجصص بر آوردند و دیوارها ملون و منبت چون نگینه خانه فلک بسرخ و زرد و
فرشهای پیروزه و لاجورد و یک سرای در ساحتی که مهب نسیم راحت بود با دیگر توابع و مضافات خاصه
پادشاه بساختند چون حجره آفتاب روشن و روحانی کنگره آن هم سر کوشک فلک افراخته و شرفات
ایوانش با مطامح برجیس برابر ساخته روزگار این ابیات بر در و دیوار آن خواند **شعر**

دارا على العزّ و التأييد مبناها   وللمكارم والعلياء مغناها
فاليسر اقبل مقترنا بيسراها   واليمن اصبح موصولا بيمناها
لما بنى الناس في دنياك دورهم   بنيت في دارك العزا دنياها

شعر جائی رسیده که نه پیند محیط تو ٭ گر سوی چرخ بر شود اندیشه سالها ٭ روزی که روزگار
بنای نو می نهاد ٭ ناهید رود بازو و خورشید فالها ٭ پس اشارت کرد تا هر جائی پیرامن
شهر مزرعه و صنیعه احداث کردند و تخمی بسیار در زمین پاشیدند و انواع حبوب بکاشتند و باغ در
باغ و بستان در بستان بنهادند و آبهای عذب زلال که گوئی از قدمگاه خضر پدید آمده است یا از سر
انگشت معجز موسی علیه السلام چکیده در مجاری و مساوی آن روان کردند و باغ و راغ بیاراستند
انهار و اشجار به پیراستند نهال نار و صنوبر و نخیل سرو و عرعر بر اطراف هر جویباری نشاندند بقعه که
از هفت اقلیم ربع مسکون چون موسم ربیع از چهار فصل عالم بلطف مزاج و اعتدال طبع بر سر آمده
تمام کردند و از مفارش و مطارح و آلات و اسباب و امتعه و اقمشه و مطعوم و مشروب و منکوح و

و بکدوب و بکوب چندان کشیدند که روزگار دست تباهی باهداد و اعداد آن نرساند جمله بر وفق مصلحت و
مقتضای آن و مرتب و مهیا گشتن آن روز آخر سال بود و آفتاب ملک را وقت زوال مردم بدرگاه مجتمع شدند
تا بقاعده گذشته او را نیز از تخت سلطنت برانگیزانند چون خطاب آن الزام و ارهاف شنید اگرچه پیش از وقوع
حادثه غم کار خود خورده بود و قبل الخطو قدمگاه نجات بچشم کرده لیکن بحکم موالفت و موانست و موافقت
یکساله دران موطن بدامن دل او غباری برده بودند بدشواری برمی توانست آوردن شعر

أَلِفْتُ كارِهِينَ بِها فَلَمّا　　أَلِفْناها خَرَجْنا مُكْرَهِينا

آخر بردند و در کشتی نشاندند و او را بکنار وادی رسانیدند و در حال مستخدمان که مستعد استقبال و مترقب آن
اقبال چشم براه قدم شاه میداشتند پیش آمدند و رسم خدمت و بندگی را اقامت کردند و در آن مکان آرامگاه
دلخواه فرود آمد و در متنزهات آن مواضع و مراتع مستقر سعادت رسید و بمهاد روشن و هوای مراد
صافی و لباس امانی مجدد و بساط دولت و کامرانی ممهد

شعر

مَن كانَ تأمَلُ عِندَهُ أتيه مَنزِلَهُ　　مَنيلُهُ قُربَةَ الأَبرارِ وَالزُلَفا
أَو كانَ تَطلُبُ دُنيا تَستَقيمُ بِهِ　　وَلا يَرى عِوَجاً فيهِ وَلا جَنَفا

اکنون ای فرزندان مستمع باشید و خواطر بتفهیم این حکایت مجتمع دارید و بدانید که آن غلام که در کشتی نشست
آن کودک جنین است که از مبدا التکوین نطفه بتلوین حالات نه ماه در اطوار خلقت میگردد چنانکه از ان خبر
میدهد ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَامًا فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا
تا آنگاه بمرتبه خلقت و صورت و قبول نفس ناطقه میرسد و بکمال حال مستعد خلعت آفرینش دیگرگون میشود

ثم انشأنا

ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ یعنی حلول جوهر روح در محل جسمانی قالب و آن کشتی شکستن و بجزیره افتادن
و بکنار شهری رسیدن و خلقی باستقبال او آمدن اشارتست بدان شهر یا در که قرارگاه طفلست و بوقت وضع
حمل ناچار منخرق شود و اجزای آن از هم برود تا او را از سرحد آفرینش کوچ کنند چون بدروازه
حدوث رسد دران حال چندین از مادر و دایه و دادک و حاضنه و راضعه بترتیب و تعهد او قیام نمایند
و یلم جرا تا آنگاه که در کنف کلایت و حجر حمایت و حفظ ایشان پرورده شود و رسیده و بالیده میگردد
و از منزل عجز و اضطرار بمقام فعال و اختیار ترقی میکند اگر دولت ابدی فایده اوست و توفیق ازلی رائد او
هرآینه در اندیشد که مرا از اینجا بباید رفتن و جای دیگر منزل و مآب باشد پس هرچه در امکان سعی او گنجد از
ساختن کار آن و اعداد و اسبابی که در آن سرای باقی بکار آید ببرد و باقی نگذارد و دم بدم ذخایر سعادت
جاودانی از پیش میفرستد تا آن روز که مدت عمر او سرآید و ازین سرای عاریتش برانگیزند و بمقام آن
وادی که از عالم آخرت عبارتست برند منزلی بیند بر مراد خود ساخته و مقر و آرامگاهی بر وفق آرزو پرداخته
وَإِذَا رَأَيْتَ ثَمَّ رَأَيْتَ نَعِيمًا وَمُلْكًا كَبِيرًا و اگر عیاذا بالله از خدعه این سرای غرور در مستی شراب
سرور بماند و بطاق و ایوان چون سراپرده قوس قزح رنگین و نامدار و بخیمه و خرگاه چون چتر و سایه بان
سحاب پرنقش و کشته طناب فریفته شود و همگی همت بر طلب حال مقصور گرداند و از تاهب کار مآل باز ماند چون
انجا رسد خرابا و بیهوان دایم جای خود بیند و ابد الآبدین و دهر الداهرین در حبس آرزوی خود
دست و پای خود میزند أُولَٰئِكَ الَّذِينَ اشْتَرَوُا الضَّلَالَةَ بِالْهُدَىٰ فَمَا رَبِحَتْ تِجَارَتُهُمْ وَمَا كَانُوا مُهْتَدِينَ
پس گفت بواسطه این کلمات فصیح بصنیع چون انفاس کلمة الله المسیح دلهای مرده دیرساله را زنده گردانیدی

وخضر وار آب حیوة در کام جان ما چکانیدی لیکن برادران من اگرچه دانا و مهربان‌اند هم بر ایشان اعتماد ندارم

و انا اخشی سبیل ملتغی چه ایشان را من از تو معونت بخت بی تحمل هیچ مونت پای بگنج تن آسانی تمام فرو

خواهد شد و ناگاه پای بوستان بعیش هنی و نعمت سنی خواهند رسید میترسم که جهان دوستی ایشان سبب

دشمنی ما گردد و اگر امروز در مکان من بغض هیچ یک این معنی پوشیده است فردا از ما در مملکت عقیم فتنهای نامتوقع

و نامحسون زاید الظلم من شیم النفوس فان تجد ذا عفة فلعلة لا یظلم ملک درین حال که زمام تصرف

در دست دارد مرا در دست تصاریف روزگار نگذارد و مقام من در تولیت ملک پیدا کند و سویتی در

میان پدید آرد و بحجتی که بر با همه محجتی فارق بود اظهار فرماید تا قدم بر مسالک آن ثابت داریم چه دانایان

گفته‌اند هر که تواند که افتاده را بر گیرد و بر نگیرد آن بیند که موش دید از عقاب که آهو محتاج او گشته بود

ملک پرسید که چگونه بود آن **داستان** پسر گفت وقتی صیادی بیرون شد دام بنهاد آهوی در افتاد

بیچاره می طپید و بر خود می پیچید از هر جانب نگاه میکرد چشمش بر موش افتاد که از سوراخ بیرون آمده بود

حال او مشاهده میکرد موش را آواز داد و گفت اگرچه میان ما سابقه صحبتی و رابطه الفتی نیفتاده است و هیچ

حقی از حقوق بر تو متوجه ندارم که بسبب آن بر تو لازم شود و تدارک من قیام نمودن لیکن آثار حسن سیرت

باطن از نیکوئی و تازه روئی تو ظاهر می بینم **شعر**

لمعات عنوان السماحة طلاقة وكذا لكل صحيفة عنوان

توقع دارم که این افتاده صدمهٔ نوایب را دست گیری و عقدهٔ این محنت از پای جان من بدندان بگشائی

چون ازین زندان خلاصی باشد خدمت تو در همه عمر لازم دانم و طوق طاعت تو در گردن کنم و قم

رفیقا باد بر ناصیه روزگار خود کشم و ترا ذخیره بزرگ از طلب نامی و والاسنتی مقتنی شود و در صحیفه

حسنات مثبت گردد **شعر**

من يفعل الخير لا يعدم جوازيه لا يذهب العرف بين الله والناس

موش از آنجا که داب و خیم و خلق لئیم او بود گفت سر ناشکسته بداور بردن نه از دانائی باشد من

حقارت خویش میدانم و جبارت صیاد و میشناسم اگر از عمل من آگاهی یابد خانهٔ من خراب کند و من از

زمرهٔ جهال باشم که بخیر بودن بیوهتم باید بهیم **شعر** راهی که نه راه تست مسپر و کاری که نه کار تست مپسند

پس روی از آهو بگردانید و او را همچنان معتقد و مسلسل بگذاشت گامی دو سه برفت خواست که در سوراخ

شود عقابی از عقبه بپرواز در آمد موش را در مخلب گرفت و برفت صیاد فراز آمد غزالی را که بهزار غزال

سیب تشبیب عشق جمال لحظات و دلال خطرات او نتوان کرد بسته دام خود یافت گاه در چشمش خیال غمزهٔ خوبان

دیدی گاه بر گردنش زیور حسن دلبران یافتی با خود اندیشید که این جنس از حیوان از خون هزار سفله

از نوع انسان بهتر من خاک در سکم از کنم و هرگز خون این نریزم آهو را بر دوش نهاد و آهنگ بازار

کرد مردی پیش آمد چشمش بر آن آهو خوش چشم در ازگردن افتاد اندیشید که چنین گردنی را در چنین بلائی

گذاشتن و چنین چشمی را از چشم زخم آفت نگاه نداشتن از مذهب مروت دور می نماید اگرچه رخصت

شریعت است کدام طبیعت سلیم و نجیبت کریم خون جانوری ریختن فرماید فخاصه که در معرض تعدی

هیچ شری و ضرری نشواند بود آهو را از صیاد بدیناری بخرید و رها کرد و از آن مضیق آزاد گردانید

و گفت هر که بی گناهی را از کشتن برهاند هرگز بر بیچارهٔ کشته نشود و این افسانه از بهر آن گفتم تا ملک پیش از

خطرات حر

فوات فرصت کار مراد دریابد و مصالح احوال من بعد از خود بدرستی کار آماده منوط کرداند تا مضبوط ماند و میان
ما برادران حبایل موالات برادری و روابط مواخات و یکانکی در کشاکش منازعت کسسته نکردد و ملک کفت
ما را از جمله کردنکشان ملوک و خسروان تاجدار دوستان بسیارند که در مضایق حاجت و مصارع آفت
انتعاش و ارتیاش حال تو لازم شمرند و مدد و اعانت و اغاثت بوقت فروماندکی باز نکیرند لیکن بزمین
خراسان مرا دوستیست جهان کردیده و جهانیان را دیده و آزموده کار و ستوده اخلاق و پسندیده
خصال و نیکو عهد و مشفق باصناف دانش موصوف و بانواع هنر موسوم اکر خواهی ترا بوی سپارم و در حوادث
مهمات و عوارض ملمات کار ترا بکفایت او بازکذارم پسر کفت اقسام دوستی متشعبست و دوستان متنوع بعضی
آن بود که از تو طمعی دارد که او را مطلوبی رسانی چون برسانی دوستی برخیزد و بکین که بدشمنی ادا کند
که مدتی بود کند چنانکه آن طامع را با بوجره ملک پرسید که چکونه بود آن داستان پسر کفت شنیدم
که بزمین شام پادشاهی بود هنرمند دانش پژوه سخن پرور مردی بوجره نام در میان ندمای حضرت
داشت چنانکه عادت روزکارست اکرچه باهلیت از همه متاخر بود در رتبت قبول تقدم داشت روزی
شخصی خوش خو محضر پاکیزه منظر نکته انداز بذله پرداز شیرین لهجه چرب زبان لطیفه کوی به نشین که همنشینی ملوک را
شایستی برغبتی صادق و شوقی غالب از کشوری دور دست بر آوازه محاسن و مکارم پادشاه بخدمت آستان
او شتافت تا مکر در پناه آن دولت جاهی یابد و از نکبت حوادث در جوار امن او محروس و مصون ماند شعر

أُرِيدُ مَكَانًا مِنْ كَرِيمٍ يَصُونُنِي ‎ ‎ وَإِلَّا فَلِي رِزْقٌ بِكُلِّ مَكَانِ

نزدیک بوجره آمد و صدقی تمام در مصادقت او نمود و مدت یکسال عمر بعشوه امانی میداد و در ملازمت

صحبت

صحبت او روزکار میکذاشت و بهر وقت در معاریض اشارات کلام عرض دادی که مقصود من از دوستی
تو نوعی وسیلتست که از تو بخدمت پادشاه میجویم و توقعی که بدریافت این غرض می پیوندم مکر بپای مردی
اهتمام تو شرف دستبوس او بیابم و در ربقه حواشی خدم آیم بوجره می شنید و تغافل و تجاهل میکرد
چون سالی برآمد و آن سعی مفید نیفتاد مرد طامع از و طمع برکرفت و ترک خرکفت و آتش در بارش زد
و زبان بی آزرم دراز کرد شعر

دَعَوتُ نَدَاكَ مِنْ ظَمَاءٍ إِلَيْهِ ‎ ‎ فَجَاءَنِي بِقِيعَتِكَ السَّرَابُ
سَرَابٌ لَاحَ يَلْمَعُ فِي سَبَاخٍ ‎ ‎ وَلَا مَاءٌ لَدَيْهِ وَلَا شَرَابُ

شعر کفتم که بسایه تو خورشید شوم ۰ نه آنکه چو عود آیم و چون بید شوم ۰ نومید دلم باشد و
چیره زبان ۰ ای دوست چنان مکن که نومید شوم ۰ و از سر غصه غبن خویش قصه با پادشاه نوشت
که این بوجره حوشی الشامعون معلول علتیست از علل عادیه که اطبای وقت از مجالست و مواکلت او تجنب
می فرمایند شهریار چون قصه برخواند فرمود که بوجره را دیکر بحضرت راه ندهند و معرت حضور او از
درکاه دور کردانند بوجره چون بدرکاه آمد دست رد بر سینه او نهادند بازکشت و یکسال در محرومی از
سعادت قربت و مهجوری از آستان خدمت سنک صبر بر دل بست و نقد عنایت پادشاه بر محل ثبات می آزمود
تا خود عیب رحل بچه موجب کردانیده است و نقش سعایت او چکونه بسته اند آخر الامر از چنبه کار آکاهی
یافت جمعی را از ثقات و اثبات ملک و امرا و جلسای حضرت که محل اعتماد پادشاه بودند حاضر کرد و پیش
ایشان از جامه بیرون کردن و ظواهر اعضای خود تمام نمود هیچ جای بهمت نقصانی ندیدند تا خیالی

گذشتیا ز پیش خاطر برداشت و معلوم شد که ماده آن فساد از کدام غرض تولد کرده است شاه گفت راست

گفته اند که گل بدیوار زنی اگر در نگیرد اثر آن لامحاله بماند هر گاه که بو جرو را می بینم و از ان تهمت یاد آرم نفرتی در

بنوتی از دیدار او در طبع من پیدا آید و تجمل تمام تحمل آن کراهیت باید کرد اِذَا احتاج البرق الی الفلک

فقد هلک پس بفرمود تا او را بناحیتی از نواحی دور دست فرستادند

سعر

و ما بکثیر الف خلّ لواحد وان عدواً واحداً لکثیر

این افسانه از بهر آن گفتم تا ملک بداند که دوستی او با آن مرد اگر ازین قبیل است بکاری نیاید ملک گفت

دوستی او از شوایب اغراض و اطماع صافیست و طریق مخالصت و مصادقت در آن محبت بهمه وجوه مرعی و مسلوک

کالذی ان حضرت سرک فی الحی و ان غبت کان اذنا و عینا پسر گفت دوستی دیگر میان اقارب و عشایر باشد

چنانکه مثلا خویشی بجاه و مال از دیگری فزونی دارد و ناقص خواهد که بکامل در رسد و کامل خواهد که در آن

نقصان چیزی دیگر بیفزاید و ما ان را الفضیلة احرق من التعادی فی الفضیلة و هر دو را اگرچه دوست باشند

معادات یکدیگر خیزد و کار بمنادات انجامد چنانکه شهریار بابل را با شهریارزاده افتاد ملک پرسید که چگونه بود آن

داستان پسر گفت بزمین بابل پادشاهی بود فرزندی خرد داشت بوقت آنکه متقاضی آجال کریبان

امال او بگرفت هنگام نزول قضا و نقل او از سرای فنا فراز آمد برادر خود را بخواند و در اقامت کار پادشاهی

قایم مقام خود بداشت و ترویج و تمشیت حال ملک و ترشیح و ترتیب فرزند خویش او را ولی و وصی خویش گردانید

و گفت من زمام قبض و بسط و عنان تولی و تمکن در مجاری امور ملک بتو سپردم مربوط و مشروط بشرطی که

چون فرزند من بمرتبه بلوغ و درایت رسد و حکم و تحکم و قید و لایت غیر از و بر خیزد و اینان رشد و هدی

او بادید آید او را در صدر استقلال نشانی و خویشتن را زیر دست و فرمان پذیر او دانی و حکم او را بر خود بوجه احجاب

شمری و از طاعت او استنکاف ننمائی و اگر وقتی شیطان حریص ترا بوسوسه خیانتی هتک پرده بی دیانتی فرماید

که اِنَّ اللهَ یَأمُرُکُم اَن تُؤَدُّوا الاَمَانَاتِ اِلَی اَهلِهَا پیش خاطر داری برین نسق عهدی مستوثق ببست ملک درگذشت

و برادر بر تخت ملک نشست تا پسر بالیده گشت و بمقام مزاحمت و مطالبت ملک رسید پادشاه را عشق سلطنت

با سیصد و شصت رگ جان پیوند گرفته بود و لذت آن دولت فرمان روائی را بمذاق طبع آمیختگی تمام حاصل

آمده اندیشید که این پسر رقبت پدری گرفت و دو دست کار روانی یافت عن قریب پا بستر داد حکم مملکت بر خیزد و سودای

استبداد و در دماغش نشیند اگر من با او بمدافعت و ممانعت پیش آیم امرا و گردان ملک در اطراف و حواشی ولایت

از من تحاشی نمایند و هیچ دستان و نیرنگ ایشان را همداستان نتوانم کرد چاره آنست که چنانکه من بهلاک او متهم

نباشم زحمت وجودش از راه برگیرم روزی بعزم شکار بیرون رفت و ملک زاده را از اسب فرود آورد و بدست

خود دو چشم جهان بینش برکند و از آنجا بازگشت بیچاره را اگرچه دیده ظاهر از مطالعه عالم محسوسات در

بستند دیده باطن صحایف اسرار قدر میخواند و شرح دستکاری قدم بر دست اعجاز عیسی مریم میدید و در

پرده ممکنات قدرت ندای وَ اُبرِئُ الاَکمَهَ وَ الاَبرَصَ وَ اُحیِی المَوتَی بسمع خود می شنید و زبان حال بکلیه این آیه میراند

سعر

ولا تیاس من صنع ربی اننی ضمین بان الله سوف یدیل

الم تر ان الشمس بعد کسوفها لها صفحة تغشی العیون صقیل

القصه چون زیور مصور منور روز از اطراف جهان فرو گشادند و تتق ظلام شب بر رواق افق بستند

مادر روزگار از فتنه زائی سترون شد و شب بنتایج تقدیر آبستن گشت و چشم بندان کواکب ازین پرده انگبوی بازیهای

گوناگون بیرون آوردن گرفتند آن مسکین به پچوله سکنی می پناهید و ستش برو زخمی آمد از بیم درندگان
بران درخت خزید و مترصد واردات غیب نشست • تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون • ناگاه مهتر پریان
که زیر آن درختان نشستگاه داشت و هر شب آنجا یگاه مجمع پریان و مهبع ایشان بودی بیامد و بر جای
خود نشست پریان عالم گرد در آمدند و مسامرت و مساهرت با یکدیگر شب میگذاشتند و از متجددات وقایع
روزگار خبرها میدادند و خبایای اسرار از اقطار زوایای گیتی کشف میکردند یکی از میانه گفت امروز شهریار
بابل با شهریارزاده چنین کیدی کرده است و چنین غدری روا داشته **شعر**

وَرُبَّ أَخٍ نَادَيتُ لِمُلِمَّةٍ　　فَأَلفَيتُهُ مِنهَا أَجَلَّ وَأَعظَمَ

مهتر پریان گفت اگر شاه زاده بداند و از خاصیت این درخت آگاه شود لختی ازین برگ بر چشم مالد بینا
گردد و در فلان خارستان گزنبی برین صفت رسته است از دهائی در دوار آمگاه دارد تنی که چون بر هم پیچید
و حلقه شود زهر نجوست از عقده راس و ذنب بر مریخ و زحل بارد ثعبانی که بجای افسون و دم از سحر فرعون
عصای موسی جوز و طالع آن مار و آن شهریار هر دو یکیست و در یک نقطه حرکت افتاده کوکب طالع بدرجه
طالع این چون رسد هلاک او لازم آید اگر شهریارزاده آن مار را بتواند کشتن مرگ او و مردن شهریار **شعر**

وَإِنَّ جَسِيمَاتِ الأُمُورِ مَنُوطَةٌ　　بِمُستَودَعَاتٍ فِي بُطُونِ الأَسَاوِدِ

شهریارزاده این ماجرا بشنید برگی ازان بگرفت و بر چشم مالید هر دو دیده او چون چراغ افروخته و روشن شد
و صورت قدرت الهی بچشم سر روشن بدید **شعر** سپاس آفریننده پاک را • که گویا و بینا کند خاک را •
و آنگاه در گوش ادراک عقل مخبری میگفت قُل یُحییها الَّذی أَنشَأَها أَوَّلَ مَرَّةٍ چون ظفر بسعادت نقد وقت

یافت بجستن قرینه سعادتی دیگر شتافت بامداد که سیاه مار شب مهره خورشید از دهان مشرق برانداخت
از درخت فرود آمد بوطن گاه مار رفت و مار از روزگار او برآورد و در حال سوی شهریار بابل جان تقاضای ارواح
و ملک بقبض ملکزاده تسلیم کرد و آن تسلیم زخمه حوادث مرکز ملک و منشا دولت رسید و پادشاهی نشست این
افسانه از بهر آن گفتم تا اگر دوستی تو با او از قبیل دوستی چنین قبالیست مر اسپارش به دیگری کنی ملک گفت
دوستی ها ازین معانی دور است پسر گفت نوعی دیگر از دوستان آنها اند که چون بلائی نازل شود مرد با بلای
دوستان آزادی خویش طلبد چنانکه آن مرد آهنگر با مسافر ملک پرسید که چگونه بود آن
داستان پسر گفت وقتی مسافری بود بسیط جهان پیموده بساط خافقین بقدم سیاحت طی کرده و در آن فرسوده گشته

أَخُو سَفَرٍ جَوَّابُ أَرضٍ تَقَاذَفَت　　**شعر**　　بِهِ فَلَوَاتٌ فَهُوَ أَشعَثُ أَغبَرُ

روزی پای در رکاب سیر آورده بود و عنان عزیمت مقصدی از مقاصد بر تافته ناگاه بر چاهی رسیده
عمیق و مظلم چون شب محنت زای مدلهم سیاه تر از قیر تیره چون دود آهنگ سعیر گوئی هر شبکه آسیای
پیروزه چرخ آتش گرد در او بیخته بودند و هر اخگر که آتشکده جهنم را بود در وی ریخته چون رای بی خردان تاریک
و چون روی سفیهان بی آب و دیو در و افتاده کودکی چند گرد آن چاه در آمده چون کواکب که رجم
شیاطین کنند سنگ باران در سر او کوفته دیو بیچاره در قعر آن چاه چون پری در شیشه مغرمان بدست
ایشان گرفتار آمده مرد مسافر با خود گفت اگر چه دیو از اشرار خلق خداست و او صد هزار سالک راه
حقیقت را در چاه ضلال و غار خیال افکنده باشد و بدست غول اختیال کشته اما بر که کاری که با تو بخصوص
گناهی نکرده باشد بخشودن و بر بدکرداری که بد او بتو لاحق نگشته باشد رحمت نمودن پسندیده عقل و ستوده

عرفت پس چون فرشتهٔ رحمت بسر چاه آمد و برشتهٔ شفقت او را از آن حفرهٔ عذاب برکشید و خلاص داد و دیو را از
مباینت طینت و منافات طبیعت که میان آدمی زاد و او باشد آن مواسات و مسامحت غریب نمود **شعر**

لقد رقّ لی حتّی النّسیم علی ربی ... وساعدنی بالشّجو ورق تنغّم
فمن غیر مألوفٍ تعاطف مُسعد ... ومن غیر جنسٍ رقّة و ترحّم

گفت ای خواجه چون این دست برد کرم نمودی و بروی این مروت و فتوت پیش آمدی و آشنائی دیو با مردم
که بنزدیک عقلا ممتنع است و آمیختن آب و آتش که در خرد نا ممکنست مقصور کردانیدی من نیز بشرط وفا پیش آمدم
و جزای این احسان بر خود فریضه کردانم اکر وقتی خود را در دام چنین واهیه کرفتار بینی نام من بر زبان بایدران
حال حاضر آیم و ترا از آن ورطهٔ آفت برهانم دیو از آنجا برفت و مرد مسافر روی براه آورد تا بشهری از شهرهای [illegible] رسید
و در آن شهر دوستی داشت بحکم دالّت قدیم و صحبت سابق بخانهٔ او نزول کرد و رسم آن شهر چنان بود که هر سال
در روزی معین غریبی نورسیده را قربان کردندی و اگر غریب نیافتندی از جملهٔ آن شهر هر که قرعه بروا آمدی
آن متعین گشتی و آن روز اتفاق نشانهٔ بلا شده بود او چون مهمان را بدید بر سرای شحنه شد و از رسیدن او
خبر داد آمدند و مسافر را بسیاست گاه بردند بیچاره خود را آماج کردن در خلاب محنت متورط دید از آن مواعدت
دیو یاد کرد او را یاد کرد و نام او بر زبان برد دیو در ساعت از حجاب متواری روی نمود و حاضر شد و چون
مزاج حال شناخت علاج را حیلتی اندیشید دیگر پادشاه را پسری بود چشم و چراغ جهان بدر روشن چشم او دیدی
فی الحال در تن او در شد و در مجاری و اعصاب و عروق او روان گشت و نیز حدیث انّ الشّیطان لیجری
من ابن آدم مجری الدّم آشکارا کرد پسر ناگاه دیوانه وار از پردهٔ عافیت بدر افتاد و من تخبّطه الشّیطان

من المس

من المسّ حرکات ناخوش و هذیانات مشوش از گفتار و کردار او پدید آمد و بوخامت هیچ کناسی در تجاویف
کار بزاعضا و منافذ جوارح او تردد میکرد گاه چون وسواس در سینه نشستی و راه صعدای انفاس بستی
گاه چون خیال در سر افتادی و مصباح بصیرت را در زجاجهٔ فطرت مظلم کردانیدی تا دیدبان بصر از مشکوة
زجاجی همه متوهمات باطل دیدی گاه براجم و انامل او را در حالت تشنج دوختی گاه مفصوص مفاصلش را شکنجه
بر نهادی بهم بود که رشته او تار رباطات را بتاب تقلص بکسلد و بجای فضلات عرق خون عضلات از
فوهات مسام و فوارهٔ عروقش بچکاند رعیت و سپاه جمله جمع شدند و در ماتم اندوه نشستند تا خود حدوث
این حالت را چه موجب بوده است و چنین فرشته صورتی دیو صفت چرا شده است پدر را در غم جگرگوشهٔ
خویش جگر کباب گشته و بر باب زن اهداب خوناب ریخته در چاره کار فرو ماند طبیبان حاذق
و مداویان محقق را بخواند هر یک باندازهٔ تحکم خویش علاجی میفرمود مفید نمی آمد کار بحد صعوبت کشید
و رنج دل بنهایت انجامید دیو از اندرون او آواز داد که شفای این معلول بخلاص آن مرد غریب
معلقست که بی موجبی از بهر کشتن او را باز داشته اند در حال او را از حبس اطلاق کردند دیو از تن او بیرون آمد
و مسافر را گفت این بار ترا بکار آمدم انّ الکذوب قد یصدق لیکن از من امید خیر مدار و اگر چه من
بحبل اعتصام و اعتماد تو از چاه بر آمدم اما آدمی را برسن دیو فرا چاه نباید شد و ما کنت متّخذ المضلّین عضدا
این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که اگر صحبت تو با آن مرد خراسانی از این جنس است در توصیهٔ او اجتناب
من احتیاطی کنی ملک گفت شنیدم آنچه تقریر کردی و تحریر آن در اعاجیب اسمار اعتبار را شاید که ثبت
کنند اما موالاتی که میان ماست بجنس این نوع خلل آلودگی ندارد پسر گفت دوستی دیگر آنست که از هوای

طبیعت و تقاضای شهوت خیزد و آن باندک سببی فتور پذیرد و یمکن که بقطع کلی انجامد چنانکه بطرا با روباه افتاد

ملک پرسید که چگونه بود آن داستان پسر گفت شنیدم که جفتی بط کنار جویباری آشیان داشتند و باهی

در جوار ایشان نشیمن گرفته بود ماکاه روباه را داء الثعلب رسید زار و نزار گشت موی ریخته و جان موی که نداشت

آویخته کخرقة بالیة بالت علیها الثعالب در گوشه خانه افتاد روزی کشتی بعیادت او آمد و کشف حال و

سبب زوال صحت او مشغول شد و گفت جگر بط در مداوای این درد مفید است اگر حاصل توانی کرد از آنت

این علت راحت نافع آید روباه اندیشه کرد که جگر بط چگونه بدست آرم گوشت این مرغ بر من از شیر مرغ متعذر تر

می نماید مگر بر طرف این جوی نشینم و حضور بط را مترصد باشم که او را در دام احتیال توانم کشید آنجا رفت اتفاقا

بط ماده را یافت با او از راه مناصحت بعادت یاران مصادق و غمخواران مشفق ملاطفت آغاز نهاد و گفت

مرا در ساحت جوار تو بسی راحت بدل رسیده است که چرب دستی و شیرین کاری تو دیده ام و ترا در خانه داری

همیشه کدبانوی نظیف الظرف فایح العرف یافته و بر تقدیم شرایط خدمت تو جفت ترا فرو دانسته امروز

می شنوم که او دل از زناشوئی تو برگرفته است و بر خطبه مهتر زاده کس میفرستد و حلقه تقاضا بر دری دیگر میزند

که تو آنجا از جفت خویش چون کلید بر طاق و چون حلقه بر در بمانی و تا او را چند هرگز التفات بجانب تو

صورت نه بندد شعر آنکس که کند جفت دل اندیشه تو ٭ اندیشه هر دو کون بر طاق نهد ٭

این معنی نمودم تا تو دانی

انت عینی ولیس من حق عینی ٭ غض اجفانها علی الاقذا

بط چون این فصل بشنید اگر چه متألم شد لیکن جواب داد که حق جل و علا زن را در امور معاشرت مجبور حکم

شوهران و مجبور طاعت ایشان کرده است کما قال عز من قائل الرجال قوامون علی النساء چه توان

کرد من نیز بر وفق احکام شرع گوش فرا حلقه انقیاد او دارم و با مراد او بسازم روباه گفت نیکو میگوئی

اما چون بر تو کسی دیگر میگزیند اگر تو هم بگزینی عیبی نباشد و چون عیار جانب او با تو مغشوش گشت و میزان

رغبت از تو بجانبی دیگر مایل گردانید و چشم دل ملاحظت آن جانب میکند و محافظت حقوق تو از پس

می اندازد اگر تو روی از موافقت او بگردانی و سلک این الفت و مزاوجت گسسته کنی ترا در جفتی بندم کم

ز این طاق لاجوردی به نیک مردی او دیگری نشان ندهند النار و لا العار چه واجب آید سر زده

اضداد جابر بودن و بر مضرت ضرایر صابر گشتن و با یار دون بخلاف طبع بسر بردن فی طلعة الشمس ما یغنیک

عن زحل بط گفت هر چه میگوئی قضیه وفاق و نتیجه کرم و اشفاقست لیکن مرد را تا چهار زن در عقد

نکاح مباح است فانکحوا ما طاب لکم من النساء مثنی و ثلاث و رباع او که مردی تیزبین و پیش اندیش

و پاکیزه رای باشد و از این اشارت و ان خفتم الا تعدلوا فواحدة با خبر اگر نداند که جمع هر دو

ضدین می تواند کرد و راه عدالت و نصفت نگاه میتواند داشت و بر سار کاری و راستکاری خویش و ثوقش

نبودی این اندیشه در پیش نگرفتی چه شمشیر دو دستی مردان مرد توانند زد و رطل دو گانه مزاجی قوی توان خورد

انکه در محاربت خود را قادر ندانند روی به پیکار دو خصم ننهند و اگر مثلا انکه او را قرین من میکرد اند مضادت

اقران پیش آید و با من طریق حیف و تخامل سپرد من تحمل آن واجب دارم که و احسکم اذا غر اخوک فهن را

کار بندم روباه گفت چون تعریض و تلویح سود نمیدارد و آنچه حقیقت حالست صریح میباید گفت بدانکه

این شوهر ترا میل طبع سوی جوانی دیگر از خود تازه تر متهم میدارد و این معنی پیش دل نهاده است

که تو از دل برگرفته و من چندانکه طهارت عرض تو نموده‌ام و ازالت خبث آن صورت کرده سودمند نیامده

و این خیال از پیش خاطر او برنخاسته

شعر

اذا ساء فعل المرء ساءت ظنونه — وصدق ما یعتاده من توهم

هر ساعت این نوع هنری دیگر بر آتش طبیعت او می‌نهاد تا چندانش موم روغن حیل و لطافت بمالید که نرم شد و سر در آورد

شعر

ثنتان یعجز ذو الریاضة عنهما — رأی النساء وامرة الصبیان

اما النساء فمیلهن الی الهوی — واخو الصبی یجری بغیر عنان

پس گفت ای برادر این که میفرمائی همه از سر شفقت و مسلمانی و رقت دل و مهربانی میگوئی و من مخایل صدق
این سخن بر شمایل شوهر می‌بینم و مقام نیکخواهی و حسن معاملت تو می‌شناسم و میدانم که شواهد خیانت از
مشارع دیانت تو دورست و جز آن نمائی که مقتضای وفا و امانت باشد الرائد لا یکذب اهله اکنون تدبیر
رهائی من از و بچه وجه باشد روباه گفت از نباتهای زمین هندوستان گیاهی بمن آورده‌اند که آن را بطان
خوانند اگر شوهر دهی مقصود تو برآید بط امنت دار گشت و عشوه آن نبات چون شکر بخورد روباه برفت
تا آنچه وعده کرده بود بجای رساند و در روز غایب شد و در خانه توقف ساخت و بط را حرص آمدن روباه و آوردن
دارو لحظه فلحظه زیادت میگشت که کما حیث مده فهیا روا ه برخواست و بخانه روباه آمد تا باز داند که موجب
تقاعد و تباعد از قرار معهد ملاقات چه بوده است و بچه مانع از وفای وعده که رفت تخلف افتاد چون
پای در آستان نهاد روباه خانه خالی یافت حالی کمین غدر بر جان او بگشود و جگر گاه از هم بدرید
معلوم شد که جگر بط چون پر طاوس و دم روباه وبال کار و خلل حال اوست شعر

ولکن

لو کنت اجهل ما علمت لسرنی — جهلی کما قد ساءنی ما اعلم

الصعو یطفر آمنا فی سربه — حبس الهزار لانه یترنم

این افسانه از بهر آن گفتم تا ملک بداند که بر چنین دوستی تکیه اعتماد نتوان کرد ملک گفت ای فرزند
دوستی من با او از کمال فضل و کفایت و غزارت دانش و کیاست و غایت خلال ستوده و خصال
آزموده است و من او را از جهانیان بفضیلت دانائی گزیده‌ام چنانکه آن مرد بازرگان گزید پسر گفت که چگونه بودن

داستان ملک گفت بازرگانی پسری داشت مقبل طالع مقبول طلعت عالی همت تمام خلقت نیکو روش
و نجابت از حرکات و سکنات او فایح و رنگ فرهنگ بر وجنات او لایح روزی پدر در اثنای نصایح با او میگفت
از هر چه در دنیا مردم بیازند آن شود و هنگام آنکه روز حاجتی فراز آید بکار آید دوست اولی باشد در زنهار
برگیر و سفری کن و دوستی خالص بدست آر چون قمر گرد کره زمین برای آنکه در منازل سیر مشتری بر تقی
رسی که بنظر مودت ترا سعادتی بخشد تا آن را ذخیره عمر خود گردانی و او را از بهر گشایش بندهای حوادث
و مرهم زخمهای روزگار غدار نگاه داری

شعر

اخاک اخاک ان من لا اخا له — کساع الی الهیجا بغیر سلاح

و شک نیست که انجام مراد از برادر و دوستی باشد موافق و یاری مخلص صادق و الا از برادر صلبی که از مهر و موافقت
دور باشد اخوت چه فایده و از اینجا گفته‌اند رب اخ لم تلده امک پس بحکم اشارت پدر مال برگرفت
و برفت و بروزگاری اندک باز آمد پدر گفت هان چه کردی و اگر چه خرق مجوز از طبع تو دورست و فراغت
نهاد تو از آلایش فسق مشهور اما میدانم که بکودکی و نا آزمودگی صرف مال نه در مصرف و مصیب صواب بوده باشد

که چنین زود از مقصد بازگشتی اکنون بگو تا چگونه مال از دست دادی و چون دولت بدست آوردی پسر گفت

پنجاه دوست که هر یک بصد هنر برآمده جهانیست اندوختهام و دوام صحبت ازو نعمت عقل خویش توختم

پدر گفت میترسم که داستان دوستان تو آن دهقانزاده را مانسته باشد پسر گفت که چگونه بود آن داستان

بازرگان گفت دهقانی بود بسیار عقار و ضیاع و مال و متاع دنیا داشت و دستگاهی بعقود و نقود چون

دریا و جیب کان اگنده بدفاین و خزاین سیم و زر چون چمن در بهار توانگر بود و چون شاخ خزان

منتظر پسری داشت همیشه او را پندهای دلپسند دادی و در استحفاظ مال و مراقبت دقایق دخل و خرج

و حسن تدبیر معیشت در مباشرت بدان و امساک مبالغتها نمودی و دوست اندوزی در وصایای او سرد فتر

کلمات بودی و آنرا اهم مهمات دانستی و گفتی ای پسر مال تبذیر مخور تا عاقبت تشویر نخوری و دوست بهنجار

و اعتبار عقل گزین تا دشمن روی عقلا نشوی و رنج تحصیل دانش بر بار روزگارت بیهوده نشود که دنیا همه

قاذوره ایست درین قاروره شغاف کرده اگر کسی بچشم راست بین خود در و نگرد مزاج جهان بشناسد

و بداند که آنچه در عاجل او بکار آید دوست است و آنچه در اجل منفعت آرد زوال مینت دانش است شعر

تلک المکارم لا قعبان من لبن ... شیبا بماء فعادا بعد ابوالا

چون پدر درگذشت و آن همه خواسته ساخته به پسر بگذاشت دست باتلاف و اسراف برآورد و با جمعی از اخوان

شیاطین خوان و سماط انبساط بازکشید در ایامی معدود و سود زیان نامحدود برافشاند مادری داشت دانا

و نیک رای و پیش اندیش پسر را گفت پند پدر را نگاه دار و استظهاری که داری به بیهوده از دست مده که چون

آنگاه که نباید بدهی انگاه که باید نباشد و هیچکس را تا اوصاف او را باز او تجربت بنالائی صافی مدان و تا

مماحضت او را از مماذقت نشناسی دوست مخوان شعر یار هم کانه هست

بسیاری • لیک هم درد کم بود باری • چه بود عهد و عشق لقمه زنان • بی مدد چون چراغ بیوه زنان •

هرزه دان هم شریف و هم خس را • کو کسی کو کسی بود کس را • دهقان زاده را ازین سخن رغبتی در آزمایش

حال دوستان پیدا آمد نزدیک یکی از یاران شد و از روی امتحان گفت مارا موشی در خانه هست که بسی

خلل و خرابی میکند و بدفع او قادر نیستیم دوش باونی ده منی ظفر یافت تمام بخورد دوست گفت شاید آن

چرب بوده باشد و حرص موش بروغن خوردن پوشیده نیست پسر را از آن تصدیق که کردند بران اصدقا

اعتماد بیفزود و با تهزازی تمام پیش مادر آمد و گفت دوستان خود را آزمودم و چنین خطائی بزرگ بکنم

ایشان بخرده گیری مشغول نگشتند و آن دروغ را از من راست گرفتند و مادر ازین سخن بخندید شعر

وربما ضحک المکروب من عجب ... السن تضحک والاحشاء تلتهب

گفت ای پسر عقلا ازین سخن بر تو می خندد لیکن بهزار چشم بر تو می باید گریست که آن چشم بصیرت نداری

که روی دوستی و دشمنی از آئینه خرد ببینی دوست آنست که با تو راست گوید نه آنکه دروغ را راست انگارد

اخوک من صدقک لا من صدّقک پسر از انجا که غایت غباوت و فرط شقاوت او بود گفت راست

گفته اند که زنان را محرم رازها نباید داشت و مقام اصغا هر سخن نباید داد و همچنان بشیوه غنه و سفه

مال و نعمت پدر جمله بباد هوس برداد تا روزش بشب افلاس رسید و کار از ملبس حریر و اطلس باورش پلاس

و فراش گرباس افتاد و باد دستیش بر خاک مذلت بنشاند روزی نزدیک همان دوست شد در میان

یاران دیگر نشسته بود پسر حکایت بی سامانی کار خود میگفت در میانه برزفانش رفت که دوش کبانان در

سفره داشتم موشی بیامد تمام بخورد همان دوست که مموهات اکاذیب و مزخرفات اقاویل او را لباس صدق
می پوشانید و قبول او و منزل باستقبال اباطیل مبشر شناساد از راه ممازحه و تخجیل گفت ای مردمان این عجب
شنوید و این محال نگرید موشی بیک شبانی چگونه تواند خورد تا بدانی که دوستان لقمه و خرقه جانب آزرم
چندان مراعات کنند که مال تو را منبع نفع و ضرر و مطمع خیر و شر دانند و چون ترا از نحبت استعدادی بینند
و استعدادی که داشتی باطل یابند راستیهای تو دروغ شمارند و اگر خود همه ایمان گوئی بکفر بردارند مثلا
چون کوزه فقاع که تا پر باشد لب در دهانش بوسهای خوش نهند و چون تهی شد از دست بیندازند **شعر**

الست تری الریحان یُشَمّ ناضراً　　ویُطرَح فی المرعی اذا ما تغیّرا

ای فرزند می ترسم که دوستان تو العیاذ بالله ازین طایفه باشند و چون من هفتاد سال که مدت عمر است
تجربه احوال جهان در کار دوستی و دشمنی مردمان خرج کرده **حکایت** دوستی و نیم دوستی بدست
آورده ام که در اقران آن در دوصاف ایام خورده ام تو بروزی چند پنجاه دوست چگونه بدست آوردی
بیا ازین دوستان که اینجا داری یکی را بمن نمای تا من بمقام هر یک با تو نمایم که در مراعات جانب
دوستی و مدارات رفیقان راه صحبت تا کجا اند پسر گفت شاید چون شب در آمد بازرگان گوسفندی بکشت
و همچنان خون آلود در جوال بر دوش حمال نهاد و پسر را گفت تا بدر سرای یکی از دوستان رود و او را
بیرون خواند و گوید این مرد لیستا از جمله مشاهیر شهر امشب مست ناگاه بمن باز خورد در من جست من کاردی
بزدم بر مقتل آمد کشته شد اکنون ودایع اسرار چنین وقایع پیش دوستان نهند توقع دارم که این
جیفه را زیر خاک کنی و دامن احوال مرا از لوث خون او پاک گردانی پسر همچنان کرد و رفتند بدر سرای دوستی

که او دانست

که او دانست حلقه بر در زد بیرون آمد پسر آن سخن چنانکه ملقّن رفته بود تقریر کرد جواب داد که
زحمت اطفال و عیال بر ما تنگ است جائی نیابی که پنهان توان کرد و همسایگان عیب گوی غمز جوی
دارم همه بغض و نمیمت من مشغول این معنی از دست امکان من برنخیزد از آنجا باز گشتند هم ازین شکل گرد
خانه چند دوست بر آمد هیچکس دستی بر سینه قبول نزد و تیر منت از نشانهای خطا رفت پدر گفت
آزمودم دوستان ترا و بدانستم که دیوار اعتبارند و درخت خارستان خبث که نه شاخ او میوه
منفعتی دارد که دهان خوش کند و نه برگ سایه که خسته بیاساید **شعر**

اذا کنت لم ترجی لدفع ملمة　　ولم یک للمعروف عندک مطمع
ولا انت ممن یستعان بجاهه　　ولا انت یوم الحشر ممن یشفع
وعیشک فی الدنیا وموتک واحد　　وعود خلال من وصالک انفع

اکنون بیا تا دوستان مرا از آزمائی اول بدان نیم دوست رفتند آواز داد بیرون آمد بازرگان گفت
بنگر که از قضا بمن چه رسید و تقدیر مرا چه بازی پیش آورد اینک شخصی چنین بر دست من کشته شد
و راخفاء این حال هیچ چاره نیست جز اظهار کردن برای تو ندانستم باید که مرا و این کشته را پنهان کنی تا
سررشته این کار کجا رسد و این تقبل و تفضل از کرم عهد و حسن حفاظ تو دور نخفتید نیم دوست گفت
من مردی مفلسم از مواخذت شحنه میترسم و درین مسامحه تخلل نمی نمایم اما خانه دارم از دل بخیلان و دست
مفلسان تنگ تر و تزاحم اطفال خردم از ذکور و اناث و تراکم متاع و اثاث از آن مانع آید که هر دو را
پنهان کنم اگر توانی تا مقتول را بمن سپاری مقبول است از دو یکی را چون سواد بصر در چشم و سویدای

دل در سینه جای کنم گفت شاید بروم و باز آیم از آنجا پای مدبر را گفت این آن نیم دوستست که با تو گفته ام
اکنون بیا تا بر آن دوست تمام شویم و نقد ولای او را بر محک ابتلا زنیم رفتند تا در سرای او را
خبر کردند بیرون آمد روی صباحت گشاده میان سماحت بسته و دامن ذیال عجلت و خجلت متغیر و بر حقوق زیارت
بکام متوفر سلام و تحیت بگفتند و حکایت گذشته و استخفای آن باز راندند چون حال بدانست الکتب قبول
بر چشم نهاد و گفت **شعر** تا هر چه ترا باشد و با هر که تراست ۰ یکسو نهی حدیث عشق از تو
خطاست ۰ ترجیح جانب دوستان و ترفیه حال ایشان بر هر چه مصالح و مناجح آمال و امانی این
جهانی در مذهب فتوت و شریعت کرم واجبست و امتناع از تلافی خللی که بکار دوستان متطرق شود
پیش مفتی خرد محظور و چون دوستان و برادرخواندگان امروز از یکدیگر متمتع نشوند آن روز کار که یوم یفر المرء
من اخیه نقد حال گردد چه فایده جز اندیشه و انکسار بخود راه نباید داد اگر چه قوت بشریت عن
کتمان یقتضی الکتمان قاصر است و تدبیر ما در قبضه تقدیر **شعر**

فما انا عما استودعونی بذاهل ... و لا انا عما کاتمونی بفاحص

من این کشته را در زیر زمین چون راز معشوقان از رقیب و ضمیر کیدت از دشمنان پنهان دارم
چنانکه همیشه در پرده خاک چون سر انجم و افلاک بر جهانیان پوشیده ماند و آنگاه حجره از حضور اغیار
چون گلزار بهشت از زحمت خار دیار خالی دارم که جای نشست ترا شاید که پرداخته کنم و هر چه اسباب فراغت
و استراحت باشد ساخته دارم بازرگان چون این همه دلجوئی و تازه روئی و مهمان نوازی و نیکو محضری
او مشاهده کرد با آن دوست که از روی معنی همه مغز بود از پوست بیرون آمد و مقصود کار و مقصد فـ

حال در میان نهاد بدانکه من از این جریمه بری ام غرض آزمودن عیار دوستی و شناختن جوهر نهاد تو
بود که در محاسن اخلاق و محامد اوصاف بدانستم که تا کجائی و آنها را که ندانسته بودم پس روی به پسر کرد
و گفت ای فرزند من دوست دانا گزیدم و حساب دوستی از دانش گرفتم و همه جهان را بغربال خبرت فرو بیختم
تا این یکی بر سر آمد در دامن او آویختم **شعر** چو دانا ترا دشمن جان بوده ۰ به از دوستی کو
نادان بوده ۰ من نیز ای فرزند ترا بدوست دانا رهنمونی کردم تا اگر روزی غریم حوادث دست در
گریبان تو آویزد بذیل عصمت او اعتصام نمائی و رای او را در مداخلت کارها مقتدای خویش گردانی
و اگر میان شما برادران ذات البین افتد در اصلاح آن شما را دست برد کفایت نماید و موارد الفت
و اخوت شما از شوائب منازعت صافی دارد

تری للزائرین اذا اتوه ... حقوقا غیر واجبة عراها
اذا ترکوا لباجته یراهم ... قذی فی عینه حتی قضاها

ملک این بگفت و از دار الغرور به سرای آخرت پیوست و سریر ملک و مهتری بفرزند مهترین سپرد
دیگر فرزندان هر یک مقام تولیت خویش بر حسب وصیت پدر نگاه داشتند و نفاق از میانه بیرون بردند
تا یمن وفاق ایشان کار بر وفق صلاح و ملک بر قرار عمارت بماند و آغاز و انجام متوافق شد و بدایت
بنهایت مقترن گشت ایزد تعالی سلک احوال جهانیان منظوم داراد و همگنان را از تشرفات مصون

باب سیم در ذکر اردشیر و دانای مهران به

مرزبان گفت شاه اردشیر که بر قدمای ملوک و عظمای سلاطین بخصایص عدل و احسان متقدم و

و مادر روزگار بغیر از آنکه او فرزندی نزاد دختری داشت چنان پاکیزه که هرگاه که در بشرهٔ او نگاه کردی ما هذا
الا بشرا بر زبان براندی و هر که بلحظهٔ کرشمهٔ الحاظ او بدیدی افسحرٌ هذا بر خواندی صورتی که مثل آن بر تختهٔ
مخیله نقش نتوان کرد و جمالی که نظر در آینهٔ تصور مثل آن نه پسندد **شعر** روانش خرد بود و تن جان پاک
تو گفتی که بهره ندارد ز خاک • رخش همچو باغی در اردیبهشت • بالای او سرو دهقان نکشت •
ماه رویی که آفتاب از روزن ایوانش در زدیده نظاره آمدی و رخل پاسبانی سراپردهٔ عصمت او کردی خردست
شانه بر زلفش نرسیده بود و غبار چشم آینه جمالش ندیده و هنوز درج بلورینش مهر عذرت داشت و عذار سیمینش نقاب صبیات

غزالٌ لَهُ مَرعیً مِنَ القَلبِ مُخصِبٌ **شعر** وَظلٌّ صَفیقُ الجانِبَینِ ظَلیلُ
وَکَالشَّمسِ تَغشی النّاظِرینَ بِنُورِها وَلَیسَ اِلَیها لِلاَکُفِّ سَبیلُ

چون بمرتبهٔ بلوغ رسید اشراف ملوک را از اطراف جهان بخطبت او جواذب رغبت در کار آمد رشیهٔ مقنعهٔ او
سایه بر بسیج کلاه گوشه می انداخت تا روزگاری دراز برین حکایت برآمد والنبض قد عنست وطال جزاوها
روزی شاه گفت ای دختر میدانی که شوهر آرایش کار زنانست و عنوان حال و پیرایهٔ روزگار ایشان
اگرچه تو فخر امهات و آبائی از شوهر ابا کردن و تانق و تانی زیادت نمودن درین باب از صواب دور مینماید و
طول الملک دختران در خانهٔ پدران بآب زلال ماند که در آبگیر زیادت از حد عادت بماند ناچار رایحهٔ آن از
تغیری خالی نماند و صاحب شریعت که در منقبت حال آفت آن شناخت مرگ را بجال ایشان لایق‌تر از زندگانی
بشمرده فرموده نعم الختن القبر **شعر** گر او رپش دختر بوده • اگر تاج دارد بد اختر بوده • اولی آنست که
رضا دهی تا خدا بفلان پادشاه‌زاده دهم که او کفایت حسب و نسب دارد و خاطر از اندیشهٔ کار تو فارغ گردانم

دخترگفت

دختر گفت البناتُ حَسَناتٌ وَالبَنونَ نِعَمٌ وَالحَسَناتُ مُثابٌ عَلَیها وَالنِّعَمُ مَسئولٌ عَنها پسران نعمت اند و
نعمت این جهانی سبب حساب و بازخواست باشد و دختران محنت اند و محنت این جهانی سبب و مظنهٔ
ثواب و مغفرت پدر را بر آن صبر کردن و تحمل آن ساختن من حیث العقل والشرع لازمست و امعان
نظر در دادن دختر و گزیدن داماد شرط و حق ولایت و اجبار که پدر را ثابت فرموده‌اند هم بجهت کمال شفقت
پدر فرزندی دان که بر احتیاط و استقصا در طلب مصالح دختران باعث بود و شوهر که نه در خورد زن
باشد ناکرده بهتر و فرزند که نه روز به آید نازاده اولی اگر کفایت ملک و نسب و مال و حسب همچونی از کفاءت
دورست کفو من کسی شاید که آنچه او دارد در دو جهان زوال نه پذیرد و نقصان نه پذیرد که مال اگرچه بسیارست
اینجا در معرض تلفست و برگذر سیل حادث و وارث و آنجا از ثمرهٔ منفعت خالی و نسب اینجایی ضمیمهٔ
حسب خود در حساب نیاید و از فاید اعتبار معطل نماید فَلا اَنسابَ بَینَهُم یَومَئِذٍ وَلا یَتَساءَلونَ شاه
گفت تو ملک زاده جفت تو هم از فرزندان ملوک شاید وحسنُ اللآلی فی انتظامِ ازدواجها دختر گفت
ملک کسی بود که بر خود و غیر خود فرمان دهد شاه گفت آنکه این صفت دارد کیست دختر گفت آنکه از خشم را
بزیر پای مالیده دارد و بر خود فرمان ده است و آنکه از عیب جستن دیگران اعراض کند تا عیب او نجویند بر غیر
خود فرمان ده پس ملک در طلب جستن چنین دامادی روزگاری در آن متفحص میبود تا نشان دادند شخصی را
متجمع این خصایل و متحلی بخصایص کمال از زخارف دنیا اعراض کرده و عرض خود را از رذایل و صافی که
در نظر حکمت نا خوب نماید صیانت نموده و بضاعت دانش را سرمایهٔ راه سعادت ساخته نام او دانایی
مهران بمقیم فلان شهر رای ملک و دختر بر آن قرار گرفت که او را در حکم این سخن آرد کسی فرستاد

و آن تراضی از جانبین حاصل آمد خطبه کاوین بخواندند و دختر را از مخدر صون و عفاف بحجله زفاف شوهر فرستادند
چون یکچندی بر آمد ملک از حال دختر و داماد بحث کرد و از محاسن و مقابح حال مزاوجت یک بر یک بتحقیق
بدانست که مقارنه ایشان از تثلیث سعدین مسعودتر است و از اتصال نیرین با اوج شرف محمودتر و طعم وفاق در
عند ذواق بر مذاق یکدیگر افتاده است و روزگار از ان موافقت و مطابقت وافق تر طبقه بر ایشان خوانده
روزی شاه اردشیر بحکم تقاضای مهر پدر فرزندی و پیوند جگرگوشگی بر خواست و بخانه دختر شد
و بپرسید که با شوهر چگونه میسازی و طریق تعیش در میانه برضای یکدیگر هست دختر گفت من بهر چه از اخلاق
و عادات او مشاهده میکنم راضیم و هیچ تفرقی و تنوقی نیست الا آنکه خوردنی و پوشیدنی و گستردنی همه در یکجای می‌نهند
و آن از ترتیب صواب دور می‌نماید شاه گفت اگر آرزوی التماس کنم تا این رسم معهود بگذارد شاید گفت بلی
شاه با داماد خلوتی ساخت و از نو درساخت که خوردنی از پوشیدنی جدا کند و از بهر هر ماکولی و ملبوسی وعائی
و جائی مخصوص گرداند داماد گفت بدان که من اجزای این مجموع کرده ام و در یکجا مهر قناعت بر او نهاده ام اگر متفرق
کنم هر یک را موضعی باید و از بهر آن حافظی و مرتبی بکار آید و اعداد و اعیان آن بیشتر گردد پس کار من بر من دراز
شود و تا در نگری این اژدهای خفته را که حرص نام است بیدار کرده باشم و زخم دندان زهرآلود او خورده شاه گفت
از تنگی مقام و ماوای میندیش که مرا سراهای خوش و خرم هست با صد هزار آیین و تزیین چون نگارخانه چین
صحنهای آن از میدان وهم فراخ تر و سقفها از نظر عقل عالی تر چون رای خردمندان روشن هر کدام که
خواهی دولت آنجا فرود آید اختیار کن تا فرشهای لایق بگسترانند و چندانکه باید از اسباب ماکول و مطعوم
و ملبوس معد گردانند و خدمتکاران از هر یک بخدمتی بگمارند که گفته اند الدنیا سعة المنزل و کثرة الخدم و طیب

و طیب الطعام و لین الثیاب اگر نیز محتاج شوی با لشکر و سپاه و اتباع چندانکه خواهی ساخته است داماد
گفت معلوم است که صدمه های هادم اللذات چون در رسد کاشانه کیان و کاخ خسروان همچنان در گرداند که گونه
بیوه زنان و با قصر قیصر همان توان کرد که با خرابه گدایان و داعیه مرگ را چون هنگام حلول آید راه بعمارت عالی
معتبر همچنان بود که بزاویه مجهول مختصر و زوال و فنا بساحت و فنای طرب سرای همچنان نزول کند که به بیت
الاحزان بنای خانه اگر شرفات قصر کیوان بر آوری بوم بوار بر در و دیوار او نشیند و سقف سرای اگر با اوج زحل
و فرق فرقدین رسانی غراب البین مرگ بر گوشه ایوانش در ناله زار و پرده زیر این الامیر ما فعل السریر
و این الحاجب و الوزیر برخواند شعر

یا منزلاً لعب الزمان باهله	طوراً یجود لهم و طوراً یمنع
این الذین عهدتهم بک مرة	کان الزمان بهم یضر و ینفع

و حکایت همین حال گفت آن مرد یگانه از زنج دل گفت شعر داشت لقمان یکی کریچی تنگ ۰ چون
گلوگاه نای و سینه چنگ ۰ بوالفضولی سوال کرد از وی ۰ چیست این خانه شش بدست و سه پی ۰
با رخ زرد و چشم گریان پیر ۰ گفت هذا لمن یموت کثیر ۰ اما استلذاذ بطعام و شراب و ملابس و مفارش که
مبانی بدانکه نفس دوست گردد همواره در حرص و شهوت نام یکی شکم خواری و دردکشی و دیگر رعنائی خودآرائی
اگر همه روز در چهار خانه عناصر آبا آرزوهای آن سازند خورد و سیر نیاید و لا یملأ جوف ابن آدم الا التراب
اگر همه عمر در کارگاه افلاک لباس رعونت این بافند پوشد و هنوز زیادت خواهد و المؤمن لا یکون لباساً
و لا اصحاباً پس عنان اختیار هر دو کشیده داشتن تا جز بر طریق اقتصاد که مسلک روندگان راه حقیقت است نرود

بنکوتر و الا اینکه تامل کنی پاسبان کنج محنت مقصد انند که در امور معاش تا قدم بر جادهٔ وسط ندارند هرگز
رخنهٔ زوال و نقب اختلال بحواشی آن راه نیابد لا یزال غنیاً ما دمت سویاً و بدان ای ملک که من لشکری
و نعمتی و رغبتی بهتر ازین که تو داری دارم گفت چگونه دانا گفت آن نعمت تو چون بخشی با تو بماند یا نه گفت بخواهی که
جائی بنهی بنگهبان محتاج شوی گفت بلی گفت اگر کسی از تو قوی‌تر متعرض شود از دست تو انتزاع تواند کرد
گفت آری گفت چون ازین جهان بگذری با خود توانی برد گفت نه گفت ای ملک اکنون آن نعمت که من
دارم علم است و حکمت که تا خلق را بهره بتعلیم پیش دهم و اقامت آن بر خواهندگان و خوانندگان زیادت کنم
از عالم بی‌نهایتی پایه بیشتر گردد و در خزانهٔ حافظ بهیچ امینی و حفیظی حاجتمندی نیست و دست هیچ متغلبی
جبار و جابری قهار بدامن آن نرسد و بوقت گذشتن این منازل انقطاع و جدائی آن صورت نبندد
و ثمره و انتفاع آن بحاز زیادت دهد گفت این بهتر دانا گفت آن سپاه که تو داری امکان دارد که از تو آزرده بی
اندازه خواهند و اگر از مواجب و رواتب و نفقه ایشان کم کنی و مجال طمع بر ایشان تنگ داری مطیع تو
باشند گفت نه گفت اگر مثلا دشمنی را بر تو غالب بینند ممکن بود که از تو برگردند و او را بر تو اختیار کنند گفت
بود گفت لشکر من صبر است و قناعت که از من هر چیزی باندازه خواهند و اگر دارم و بدهم شکر گویند و
اگر ندارم که بدهم شکیبائی نمایند و خرسند باشند و اگر همه روی زمین خصم من شوند از متابعت من عنان
نپیچانند ملک گفت آن بهتر دانا گفت ای ملک دست ازین جهان بشوی و خاک بر سر روی کن
کان خاک بریزد که بر رو میگذری و تا چه کنی دوستی اگر او را ستایش کنی منت نپذیرد و اگر بنکوهی از آن
باک ندارد و بدی موجب است ماند بی‌سببی یقبل اقبال الطالب و یدبر ادبار الهارب و یفصل وصال الملوک

و یفارق فراق العجول بوعده که دهد امید وفا نباید داشت از دوستی که پیوندد توقع ثبات نشاید کرد
و این دوستی نمای دشمن دل اعنی حرص که دندان در شکم دارد و او را در نفس خود راه مده که چون در آید تا
خانه فروش عافیت تمام نزند بیرون نرود و بدانکه جور و استیلای او بر تو از هر دشمنی که دانی صعب‌تر است
در وقت مغلوبی از دشمن بتوان گریخت و اگر زنهار خواهی طلب شد که بپذیرد و اگر بهدیه استعطاف کنی ممکن که
مهربان گردد اما چون دست استحواذ یافت چندانکه از وی گریزی سایه‌وار از پیش و پس تو می‌آید اگر شاز در
بیرون کنی چون آفتاب از روزن در آید و چون در آویخت چندانکه فریاد کنی خلاصت ندهد و تا هلاکت
نکند باز نگردد چنانکه آن سه اباز را کرد ملک پرسید که چگونه بود آن داستان دانا گفت وقتی سه مرد
صعلوک راه زن با یکدیگر شریک شدند سالهای بر مدارج راههای مسلمانان کمین بی‌رحمتی بگشودند و چون
نوائب روزگار و مار از جان خلایق بر می‌آوردند در پیرامن شهر با طلال خرابه رسیدند که قرابه پیروزه
رنگش بدور روزگار خراب گشته بود و در و دیوارش چون مسان طارح سر بر پای یکدیگر نهاده و افتاده یک
بگردیدند زیر سنگی صندوقچه زر یافتند بغایت خرم و دل شاد شدند و یکی را باتفاق تعیین کردند که درین
شهر میباید رفت و طعامی آورد تا بکار بریم بیچاره در رفتن مبادرت نمود و برفت و طعام خرید و حرص
مردارخوار مردم کش او را بران داشت که از سموم قاتل در آن طعام آمیخت بر اندیشه آنکه هر دو بخورند و هلاک
شوند و مال و یافته بروی بماند و داعیه رغبت مال آن دو دیگر را باعث آمد بر آنکه چون فرستاده باز آید زحمت
وجود او از میان بردارند و آنچه یافته‌اند هر دو قسمت کنند مرد باز آمد و طعام آورد ایشان هر دو
بر جستند و حلق او بفشردند و هلاک کردند پس بر سر طعام نشستند بخوردند و بر جای سرد شدند و بزبان حال

می گفته شد هی الدنیا فاحذروها **شعر** از کس دیت مخواه که خون ریز خود توئی ۰ کالا برون مجوی که دزد درون تست ۰ این افسانه از بهر آن گفتم که رضای نفس باندک و بسیار طلب نباید کرد و او را در تیغ اختیار خالی العذار نشاید گذاشت ۰ خو پذیرست نفس انسانی ۰ آن چنان گردد او که گردانی

النفس راغبة اذا رغبتها — واذا ترد الی قلیل تقنع

وحکما گفته اند امل دام دیوست و آز دانه او نگر تا خود را نگاه داری که هزار طاوس خرد و همای همت را صفیر وسوسه از شاخسار قناعت در کشیده است و از اوج هوای استغنا بزیر آورده و ببند خویش گردانیده که هرگز رهائی نیافته اند و گفته اند که چون شکم سیر باشد غم گرسنگی مخور که بسیار سیر دیدم که پیش از گرسنه شدن مرگ دریافت و چون تن پوشیده گشت اندوه برهنگی مبر که بسیار برهنگان دیدیم که پیش از پوشیده شدن و پوشیدگان پیش از برهنه شدن که یکی نماندند و لباس الا کفن نپوشیدند و اندیشه صرف آن بر جود و تولی مکن که بسیار دیدیم که در طلب زیادتی برفتند و مکتسب بس حقیر از ایشان باز ماند **شعر**

ومن ینفق الساعات فی جمع ماله — مخافة فقر فالذی فعل الفقر

واین نکته بدان که مقدار اقوات و مدت اوقات قوت را علت زندگانی کرده است و هرگز معلول از علت جدا نگردد پس روشن شد که زندگانی کس بی قوت نتواند بود فرغ الله تعالی من اربع الخلق والخلق والرزق والاجل **شعر** جهان را چه سازی که خود ساخته ست ۰ جهاندار ازین کار پرداخته ست ۰ و ای ملک بدانکه هرچند تو با جهان عقد سخت تر بندی او آسان تر فرو گشاید و چندانکه در وی بیشتر پیوندی او از تو بیشتر بگسلد جهان ترا ودیعت داریست که جمع آورده ترا بر دیگران تفرقه میکند و ثمره درختی که

تو نشانی بدیگران میدهد هر بساط که گستری در نوردد و هر اساس که نهی بر اندازد عمر را هیچ مشوبی بی (?) نگذارد و عیش را هیچ خاین بی خایب (?) تنغیص نگذارد و هرگز بگلوی او فرو نرود که یک کس لقمه ئی از خوان او برباید هرگز از دل او بر نیاید که یک شربت بی تجرع مرارت بکام کسی فرو شود اگر صید کنی (?) ازان که دنیا با تو همیشه میکند روزی با دوستی مپند او را با دشمن صد ساله برابر داری ببین که درین خطا چند ترا غطای دوستی او چگونه حجاب میکند که این معانی با این همه روشنی از ادراک میکنی و سمع باطل شنو را چگونه بپنبه غفلت آکنده که ندای هیچ نصیحت از منادی خرد نمی شنوی که حبک الشیء یعمی ویصم و ای ملک هرچه فرود عالم بالاست و در نشیب این خاکدان همه عرضه عوارض تقدیر است و پذیرای تغییر و تبدیل و یک دم زدن بی قبول آسیب چهار عناصر و حلول آفت هشت مزاج ممکن نیست چه کن وجود عالم و آدم از اجزای مفردات این بسایط آفریده اند بنقال صورت گاه هوا هیات آب نماند گاه آب بصورت هوا گشتی شود یبوست او غیبه رطوبت بردارد و گاه برودت چرخ حرارت بنشاند هرگز ازین تاثیرات آزاد نتواند بود از سرما بفسرد و از گرما بتفسد از تلخ نفور گردد و از شیرین ملول شود و بیماریش طراوت ببرد و پیریش نداوت زایل کند اگر اندکی غم بدل رسد بر نگیرد و دردی که بتن رسد بنالد از جوع مضطرب شود و از عطش متعب گردد و هر آنچه بوجود موسوست و اعتوار این حالات و تارات همه یک رنگ اند **شعر**

وای قناة لم یرنح کعوبها — وای حسام لم تصبه فلول

وای هلال لم تشنه محاقه — وای شهاب لم تخنه افول

وبدان ای ملک که ایزد تعالی ترا راعی رعیت و مراعی مصالح ایشان کرده است بتیغ بستدن و بتازیانه

بخشیدن و از ان ترک کلاه و طرف گرفتن موروث دو وبال و موجب دو نکال است یکی سفاریات

شعر خواستن گدیاست خواهی عبره خوان خواهی خراج ٭ زانکه گر صد نام خواهی یک حقیقت را

رواست ٭ چون گدائی نیست چیزی دیگر الا خواستن ٭ هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون رواست

دویم عهده مسئولیست که تا دوران محاسبت بر پای بدارند کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته و برزده خجلت

و لو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم کرده اند و بدانکه تن اعقل بر هفت ولایت تن امیر است و حس معین

عقل و شهوت خادم تن مگذار که هیچ یک قدم از مقام خویش فراتر نهند نگاه دار معین عقل را تا اطاعت

شهوت نکند و خادم تو امیر تو نگردد و بدانکه زخارف و زهرات دنیا اگر سخت فریبنده و چشم افسانه حوادث

اما چون مرد خواهد که خود را از مطلوبات و مرغوبات طبع باز دارد یک در منکرات آن نگرد تا بلطایف

حیل و تدریج از ان دور شود مثلا چنانکه می خواره هر گه که از تلخی آن و ترشی پیشانی بی خود و نفرت طبیعت

و قذف و ملوث جامه از ان و غم و غموی سحرگاه و ندامت حرکات و عربده شبانه و شکستن جام و پیاله

و دست جنگی و فحش و دشنام و تقدیم ملهیات و تاخیر مهمات و رنج خمار و کارهای نه بهنجار و خجالت

و شناعت آن ساعت بران یاد آرد و شناعت آن در مذاق خرد اثر کند و هر زمان صورت آن پیش

چشم دل دارد اندک اندک قدم باز پس نهد و باز ایستد و همچنین شکار دوست که از هنگام دوانیدن

اسب در پی صید از مخاطره عثره و سقطه خویش که خطبه هلاک است بیندیشد و معرت تعرض نخجیر و

خوف زخم پنجه پلنگ و دندان گراز و غصه گریختن یوز و باز و تعب ریاضت روزهای گرم و دراز و بی

چیزی از اذیت گرسنگی و تشنگی در تکاپوی و سرگردانی و گمراهی بکوهستان و بیابان در جست و جوی

و نعره

و نعره و فریاد در پی سگ و شکاری و گذاشتن عمر بهرزه و بیکاری لازم آید که چون نظم صایب بر مجای

و مقابح آن کار دو از بی حاصلی و تبعات آن سیری دیگر اخوات و اشباه آن هر چه در ملاهی و مناهی وارد

مانند ولوع بقمار و مداومت بر ملاعبت نرد و غیر آن هر گاه که مساوات و مضرات آن نصب العین بصیرت

داشته آید چون ضیاع مال و استخفاف و افسوس بوقت ماندن و خساست قبض در بردن و بی برکتی آن

هر گردو چه هیچ مصلحت نشیند و وبال و اثم بر سری حاصل آید و مظلمه در گردن بماند و غصه ناآمد و کفر

کعبتین که کفر بار آرد و وحشتها و دلماندگی منجر چیزی در میان افتد که در دیگر قضایا با ضعاف آن

مضایقه نرفته باشد و مجادله و مخاصمه کشد و بسوگند انجامد و خجلت و شرمساری ماند از جماعت نظارگیان

و ملامت و سرزنش از کنارگیان و موسوم شدن بجهل و بی مهارتی و نادانی و وصمت دغا و کژ خوانی

چون نیک تامل کند در این ابواب و از سر انصاف اندیشه صافی فرماید و تضییع روزگار پیش خاطر آرد

و مضرت بسیار در مقابله منفعتی اندک بخند لا شک بر دل او سرد گردد و ترک کلی انجامد و از مواقع خطر خود را

در پناه عقل بر دوای ملک در ایام طراوت شباب که نوبهار عمرت از ذبول پیری که خزان عیش

و برگ ریزان مل است یاد می آرد شعر

تمتع من شمیم عرار نجد ٭ فما بعد العشیة من عرار

و همچنین هنگام فراغت از مشغولی و بوقت غنا توانگری از ذل درویشی و در نعمت شادی از محنت دلتنگی

و در صحت مزاج تن از عوارض بیماری و در فراخی مجال عمر از تنگی نفس بازپسین تا حق هر یک پیش از فوات

فرصت و ضیاع وقت گذارده آید زیرا که این ده گانه احوال همه برادران صلبی مشیتاند که ایشان را از

آسمان دو دو یک شکم زایند توامان رحم فطرت که از پی یکدیگر بگسلد و چون بزمین آیند قابلهٔ وجود صلهٔ
نافشان بیکجا زند و بهترین مخلوقات درین معنی چنین فرماید اغتنم خمسا قبل خمس شبابک قبل هرمک
وصحتک قبل سقمک وغناک قبل فقرک وفراغک قبل شغلک وحیاتک قبل موتک وای ملک درست
تو بسیج واجب للاداء از ارعم نیست چون اجل حال کرد و حجر گذارش محال باشد و در فواید مکتوبات خوانده‌ام
که غزالی رحمه الله علیه وجعلنا وایاه یوم الجمع روزی در مجمع تذکیر و مجلس وعظ روی بحاضران آورد و گفت
ای مسلمانان هرچه درین چهل سال من ازین چوب پاره شما را میگویم فردوسی در یک بیت گفته است

شعر ز روز گذر کردن اندیشه کن ، پرستیدن دادگر پیشه کن ، وکفی بالموت واعظا خود ادای این

تبیین از خداوند [illegible] کس
ره رستگاری همین است و بس

معنی نمیسد هوای ملک بدان که این اموال منضد که بصورت عسجد و زبرجد مینماید همه هیمهٔ دوزخ است و بعض
مردم حمالة الحطب که از بهر داغ پیشانیها بر هم می نهد یوم یحمی فی نار جهنم فتکوی بها جباههم وجنوبهم
وظهورهم هذا ما کنزتم لانفسکم فذوقوا ما کنتم تکنزون اکنون بکوش تا باشد که بزیرک دانش خود را
از صحبت این کنده پیر رعنا و این سال خورده شوهر بار رهائی توانی داد که چون تو بسیار شوهران را
در چاه پر راهی سرنگون افکنده است و آنچه را سعادت جاودانی و نعیم ابدیست بدست توانی آورد ملک
اردشیر کلمات حکمت آمیز او چون دل با جان بیامیخت و حلقهٔ قبول وصایای او از گوش باطن درآویخت پس از
آنجا پیش دختر آمد و گفت مبارک باد ترا جفتی که از هنرمکان عالم طاق است و در دانش بر سر آمد آفاق او را
رستگاری اینست که او پیش دارد و برآنچه او میکند مقام اعتراض نیست و غم این متاع مستعار درچنین خانهٔ
مستجار چنین توان خورد و بعد ما جری ذلک در حال کار و فذلک حال خویش تامل میکرد و بزبان

اعتبار میگفت شعر این عمر گذشته در حساب که نهم ، آخر بچه کار بوده‌ام چندین سال ،
شیوهٔ اجتهاد پیش گرفت و قدم در طریق سداد نهاد و بقدر استطاعت خود را از انقیاد و طاعت
نفس اماره بالسوء یکسو کشید الی ان مات علی من عاش علیه والله الموفق لذلک والهادی الیه
تمام شد باب اردشیر و دانای مهران بعد ازین یاد کنیم دیو گاوپای و دانای نیک دین و بیان
کردانیم که فایدهٔ علم چیست و شجرهٔ علم چون بثمرهٔ عمل بارور شود چه اثر نماید و چهرهٔ خصم باز از او شکسته تصور
چگونه اندازد ایزد تعالی توفیق جمع بین الحسنیین وتحصیل السعادتین روزی کناد بمنه وجوده

باب چهارم در ذکر دیو گاوپای و دانای دینی

مرزبان گفت در عهود متقدم و دهور متقادم دیوان که اکنون روی در پردهٔ تواری کشیده‌اند
و از دیده‌های ظاهر بین محجوب گشته آشکارا میگردیدند و با آدمیان از راه مخالطت و آمیزش در
می پیوستند و باغوا و اضلال خلق را از راه حق و نجات و اباطیل خیالات در چشم و دل عالمیان
آراسته می نمودند تا آنگاه که بزمین بابل مردی دین دار پدید آمده بود بر سر کوهی مسکن گرفت صومعهٔ ساخت
و آنجایگاه سجادهٔ عبادت بگسترانید و بسجادهٔ عصمت خلق را دعوت میکرد تا اندک روزگاری بساط
شریعت مبسوط نهاد و بسیار کس اتباع دانش او کردند و از بدعت کفر بشرعت ایمان آمدند و از قبلهٔ خدا
پرستی اقبال نمودند و از دیوان و اعمال ایشان ببریدند و ذکر او در اقالیم عالم انتشار گرفت و نزدیک آمد
که سر سیبلغ ملک امتی ما زوی لی منها درحق او آشکارا شدی دیوان سراسیمه و شیفته از غبن حالت
پیش مهتر خود دیو گاوپای آمدند که از مرده و عفاریت و مخبره طواغی و طواغیت ایشان بود دیوی که

بوقت افسون ابلیس از و چون لاحول بگریختی و چون مقناطیس با آهن در او آویختی مقتدای لشکر انبوه و شیاطین
و پیشوای جنود و جیوش ملاعین قافله سالار کاروان ضلال و سر نفره زنان وهم و خیال نقب
در خزانهٔ عصمت آدم بردی و مهر خاتم سلیمان شکستی طلسم سحرهٔ فرعون شکستی دیوان همه یکبار پیش او
فریاد استغاثت بر آوردند که این مردودی برین سنگ نشست و سنگی در آبگینه کار ما انداخت و شکوه ما
از دل خلایق بر گرفت اگر امروز سد این ثلمت و کشف این کربت بکنیم فردا اگر بیخ و نوبتار کان شریعت
بزند و چتر دولت او سایه بر آفاق عالم گسترد و آفتاب سلطنتش سر از ذروهٔ این کوه بر آورد ما را از انقیاد و
تتبع او چاره نباشد **شعر** با بخت گر فتم که بسی بستیزم ٭ از سایه و آفتاب چون بگریزم ٭
دیو گاو پای چون این فصل بشنید در وی تاثیری عجب کرد آتش شیطنت او لهبات غضب بر آورد اما عنان
عجلت از دست نداد و گفت از شما زنان میخواهم که چنین کارها اگر چه توانی بر نتابد بی تانی هم نشاید کرد
و اگر چند تاخیر احتمال نکند بی تقدیم اندیشهٔ ژرف در ان خوض نتوان نمود پس دیو را که هر سه دستوران
مملکت و دستیاران روز محنت او بودند حاضر کرد و آغاز مشاورت از دستور مهترین نمود و گفت رای تو
درین حادثه که پیش آمد چه اقتضا می کند گفت برای خردمندان کار آزموده پوشیده نیست که دو چیز
بر یک حال پاینده نماند یکی دولت در طالع دیگر جان در تن که هر دو را غایتی معلوم و آمدی معین است
و چنانکه بر وفق مذهب تناسخ روح از قالبی که محل او باشد بقالبی دیگر حلول کند دولت که ملایم نایدیطالعی
دیگر منتقل شود و هر دو در ایام دولت از نکبات بر کرانه تا شگرد و قواعد کار او از صدمات حادث
خلل نگیرد مثلا چون کوهی که عرادهٔ رعد و نفاطهٔ برق و منجنیق صواعق و سنگ باران تگرگ و تیرباران

باران

بارانش رخنه نکند و چون روزگار دولت بسر آمد و رخنی را ماند که مایهٔ نداوت او بر ود و ذبول و فتور بدو راه
یابد بنرم تر بادی شاخ او بشکند و بکمتر وستی از بیخ بر آید و بی موجبی از پای در افتد و قاعدهٔ روزگار
و گردش فلک غدار همیشه چنین بوده است

فیوم علینا و یوم لنا ۞ و یوم نسآ و یوم نسر

امروز که ایام در پیمان و لای اوست و قضا آنجا که رضای او تیر تدبیر که ما اندازیم بر نشانه کار گر نیاید
و هر اندیشه که در دفع کار او کنیم خام آید پس ما را علت بطبیعت باز می باید گذاشت و آن زمان مترقب و
مترصد بودن که آفتاب دولت او بزوال رسد و خداوند طالع او از بیت السعاده تحویل کند و نحوست سایه
بر کار ما افکند و تلک الایام نداولها بین الناس اگر بمقاومت او قیام نمائیم ظفر یابیم و پیروز آییم
و نصرت ما را باشد و نگونساری و نکبت او را گاو پای دستور دویم را اشارت کرد که رای تو درین باب
بر چه جملت جواب داد که آنچه دستور گفت پسندیدهٔ عقل و ستودهٔ عرفست لیکن بهیچوجه دست از
سگالش باز داشتن و بند تعطیل و تسویف بر دست و پای قدرت و ارادت نهادن صواب نیست زیرا که
بخت او چون قوی حال باشد و تو نیز از قصد او تقاعد نمائی مدد قوت او کرده باشی و در ضعف خویش
افزوده و مرد دانا هر چند دولت را مساعد دشمن بیند از کوشش در مقاومت او بقدر وسع خویش گم نکند
و آنقدر که از قدرت خویش باقی بیند در حفظ و ابقای آن کوشد چون طبیبی مثلا که از استرداد صحت بیمار
عاجز آید ببقایای قوای غریزی را بحسن مداومت و حیل حکمت بر جای مدارد و اگر نه چنین کند هلاک اولا لازم
آید پس چند انکه در امکان گنجد در هدم مبانی کار او مار آهش باید گرفت و اگر چه معاود تقلید بر قوی

کشیده است و مقالید حکم ایشان در آستین گرفته ما را هم به میدان مجاهدت بیرون باید شدن و از مرگ
نترسیدن چه واجب خصم به زبان شمشیر توان داد نه به سلامت چون که در روی کشتی **شعر**

فحب الجبان النفس اورده التقی — وحب الشجاع العز اورده الحربا

گاوپای روی به دستور سیم آورد که مقتضای رای تو در امضای اندیشه‌های ایشان چیست جواب داد که آنچه
ایشان اندیشیده‌اند در خاطر تو جای گرفت و در آفرینش همه آفریدگان چنانست که هر آنچه بشنود و طبیعت او را
موافق و ملایم آید زود به قبول مترسل شود سیما که سخن نظمی نیکو و عبارتی مهذب و لفظی مستعذب دارد و سبک
آن سخن در قالب آرزو نشیند و گفته‌اند چنانکه با آهن پولاد آهنهای دیگر شکافند به الفاظ عذب شیرین صفات
سلب و سلخ عادات مردم کنند چون شعرهای دلاویز و نکته‌های لطف‌آمیز که بسیار بخیلان را سخی و بددلان را
دلیر و لئیمان را کریم و ملولان را ذلول و سفیهان را نبیه گردانید اما رای من آنست که اگر خود میسر شود خون ریختن آن مرد
دینی صلاح نباشد زیرا که وخامت آن زود به ما لاحق گردد و این تیر انداخت از حزم و دوربینی دور است
چه اگر او را سببی واضح و الزامی فاضح و علتی ظاهر و حجتی باهر از میان برداریم و دیگری بجای او بنشیند
و دیگری را قایم مقام او گردانند و این فتنه تا قیام ساعت قایم بماند و کار از مقام تدارک بیرون افتد چه
عامه خلق صغار الطبع دوست دارند و اقویا را دشمن تدبیر صالح و اندیشه منجح آنست که بوسوسه شیطانی
و هندسه سحر دانی اساس دنیادوستی در سینه او افکنی و او را بنقش زخارف درین سرای غرور
مشغول و مشعوف گردانی و دیوار رنگین نگارخانه شهوات و لذات را در چشم و دل او جلوه دهی و
قطرات انگبین حرص از شاخسار امل چنان در کام او چکانی که اژدهای اجل را زیر پای خود آگاه

خویش پسند و زین لهم الشیطان ما کانوا یعملون بر ناصیه حال او نویسی تا کافه خلق او را از کفاف جویی
و عفاف ورزی به دنیاطلبی مشغول بینند چون تو با اظهار معایب و افشای مثالب او زبان بگشایی ترا
تصدیق کنند از او برگردند و بازار او عوض کند شود گاوپای را این فصل از غرض دورتر نمود و صواب
نزدیکتر پس گفت نیکو رای زدی و راست راهی نمودی **شعر**

اذا نحن اولجنا و انت امامنا — کفی المطایا بلقیاک هادیا

لیکن رای من آنست که در مجمعی عام بنشینم و با او در اسرار علوم و حقایق اشیا بحث کنم تا او در سوال
و جواب من فرو ماند و عورت جهل او بر خلق کشف کنم پس ناگاه خون او بریزم که اگر کشتن او بر تمهید این
مقدمات که تو نیکو نمی موقوف دارم جز تضییع روزگار منجامد و روی به دستور مهتر آورد که خاطر تو
در اعمال این اندیشه چه می پسندد گفت چون کار بین الطرفین النقیض افتد حکم در آن قضیه بر یک جانب
کردن و از یکسو اندیشیدن اختیار عقل منبت عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا
و هو شر لکم بس خطاها که وهم بصورت صواب در نظر آرد و بسا دروغها که خیال در لباس راستی
بنماید چنانکه پیر احول میزبان را افتاد گاوپای پرسید که چگونه بود آن **داستان** دستور گفت شنیدم
که وقتی شخصی بود جوانمرد پیشه مهمان پذیر عنان گیر کیسه پرداز غریب نواز همه اوصاف حمیده ذات او را
لازم بود مگر احسان که متعدی داشتی و همه خصلتی شریف در طبع او خاص بودی الا کرم که عام کردی
خرج او از کیسه کسب خویش بودی نه از دخل مال مظلومان چنانکه اهل روزگار راست که دودی از
مطبخشان آنگه برآید که آتش در خرمن صد مسلمان زنند و نانی بر خوانچه خویش آنگه نهند که آب در [illegible]

خانه صد بخناه چنیند مشتی نمک بدبختان وقتی رسد که خرواری بر جراحت درویشان فشانند و چوب
هیمه با آتش دانشان انگه درآید که دویست چوب دستی بر پهلوی بیچارگان مالند کدام عالم رسم اضافت
کرم خاصه در ضیافت از دو آموخته‌ای آن گره که سفلگان بوقت نزول مهمان در ابرو آرند و در نقش کاسه
و نگار خوانچه مطبخ داشتی آن سر که بخیلان هنگام ملاقات واردان در پیشانی آرند و در نان سکبای داوی

وَبُکا وَعِندَ الجَدبِ یَجعَلُ نَفسَهُ — شعر — حَبَّ القُرى حَطَباً عَلَى النیران

وقتی دوستی عزیز بخانه او نزول کرد و بانواع اکرام و بزرگ داشت قدوم پیش رفت و آنچه مقتضای حال بود
از تعهد و دلجوئی تقدیم نمود چون از تناول طعام بپرداختند میزبان بر سبیل اعتذار از تعذر شراب حکایت
کرد و گفت تنگ دستیست که آینه زنگار خورده عیش را صیقلی چون شراب نیست و جمعیت خاطر حریفان را چون مجلس انس و سماع

ادرها وقیت الدائرات فانها — شعر — رحی طالما دارت علی الهم و الحزن
ولست احب السکر الا لانه — یحذرنی کیلا احس اوی المحن

و با این همه در آنچه از این شبها با دوستان صرف کرده‌ایم یک شیشه صرف باقیست اگر رغبتی هست ساعتی
بتناول و ترجیه روزگار کنیم مهمان گفت الجُودُ بالموجُودِ اقصى غايةِ الجُودِ حکم راست میزبان پسر را
فرمود که برو آن شیشه که فلان جا نهاده است بیار پسر بیچاره بحول چشم و خبل عقل مبتلا بود برفت چون چشمش
بر شیشه آمد از عکس آن در آینه گرنمائی بصرش دو شیشه نمود نزدیک پدر آمد که شیشه دو است کدام یک
آرم پدر دانست که حال چیست اما از شرم روی مهمان عرق بر پیشانی آورد که مبادا او را خیال آید که بدیگر
ضنت کرده است و برکت رای و نزول همت او را منسوب گرداند هیچ چاره بجز آن ندانست که پسر را گفت

از دو گانه یکی بشکن و دیگری بیار پسر بحکم اشارت پدر سنگی بر شیشه زد و بشکست چون دیگری نیافت خائب
و خاسر باز آمد حکایت حال باز گفت مهمان را معلوم گشت که این خلل در بصر پسر بوده نه در نظر پدر این افسانه
از بهر آن گفتم تا بدانی که حاسه بصر با آنکه در ادراک اعیان و اشیا سلیم‌ترین حواس است از موقع غلط ایمن
نیست خاصه بصیرت از حواس باطن که از پس حجابهای اوهام مینگرد و از غواشی خیالات از موارد
خطا چگونه خالی تواند بود می باید که بصرف اندیشه ژرف درین کارگاه کنی و بی تأمل و تثبت قدم در راه
این عزیمت ننهی که آفریدگار جل و علا با آنکه از جمله جواهر حیوانات جوهر آدمی را مظهر آفریده است
و بهره دانائی و تیز بینی و هوشمندی انسان را بیشتر داده و بر هر یک ستاره از ستارگان علوی و سفلی
نگهبان احوال کرده تا همچنانکه دایگان طفل را پرورند او را در حضانه تربیت میدارد و می پرورد و هر یک را
فرشته از عالم قدس ملکوت آموزگار کرده اید و لوح تعلیم و تفهیم در پیش نهاده چنانکه در صفت بهترین
موجودات می آید عَلَّمَهُ شَدِيدُ الْقُوَى ذُو مِرَّةٍ فَاسْتَوَى لیکن چون از پی هوا قدم فراهند اسیر
دیوان شود و مسخر و مقهور گردد پس ما که سرشت گوهر از دود تیره مظلم و جهل مرکب داریم اگر زمام دل
بدست هوا و هیم و دست تفکر و تأنی باز داریم چه حال باشد و با آدمی که چندین عدت و آلت دارد
و چندین خلال و خصال مستعفست چگونه برانیم داستان اخشی باللیل میترسم که از بن مهتری و برتری
جستن شما را تری افتد چنانکه آن مرد مهمان را با خانه خدای افتاد گاو پای پرسید که چگونه بود آن حکایت
دستور گفت شنیدم که برزگری بود و شبی از شبهای زمستان که مزاج هوا افسرده بود و مفاصل زمین
افسرده و سیلان از مدامع سلان منقطع گشته و سیل از اطراف عیون بر طبقات زجاجی افتاده و مسام

جلد زمین بمسامیر جلیدی در هم دوخته آب جامد چون دست ممسکان از افاضت خیر بسته هوای بارد از دم

سفلگان فقاع گشوده **شعر**

وتری طیور الماء فی ارجائها — تختار حر النار والسفودا

واذا رمیت بسور کاسک فی الهوی — عادت الیک من العقیق عقودا

در چنین حالتی دوستی بخانهٔ او نزول کرد آنچه رسم کرامی داشت ضیافت بجای آورد ماحضری که بود پیش نهاد و آتشی خوش برافروخته شد و از لطف محاورات و مفاکهات فواکه روحانی با ریحان جسمانی برهم آمیختند و طبع صافی در عین فلبت شتا هر ساعت آن بیت میخواند **شعر** بی صرفه در تنور کن آن زر سرخ را ٭ کو شعله بصرفه و عوا برافکند ٭ طاوس بین که زاغ خورد وانگه از گلوی ٭ گاورس ریزهای منقار برافکند ٭ پس بحکم مباسطت و مخالطتی که در سابق رفته بود مهمان و برزیگر و کدبانوی هر سه بر سر تنور نشستند کدبانو از محاذات عورت بکشانی از سراویل پدید آمد مهمان در وی نگاه میکرد و خاموش میبود شوهر بدید اندیشید که اگر بگذارم مهمان ببیند پرده صیانت دریده شود چوبی برداشت آهسته و زنگ میبرد تا بر اندام او زند مگر اشتباهی بدیهه مهمان میدانست در اثنای حکایت هر وقت بهانهٔ این عبارت تلفظ میکرد که نباید بترکنی ایاک اعنی فاسمعی یا جاره و شوهر از نکتهٔ سخن غافل ناگاه سر چوب بر موضع مخصوص آمد زن در لرزید و بادی از مخرج رها کرد خجالت حاصل آمد و ندامت بر آن حرکات سود نداشت این افسانه از بهر آن گفتم تا چارهٔ کار همه از یک طرف نیندیشی و حکم اندیشه بر یک طرف مقصور نگردانی گاوپای گفت شنیدم آنچه گفتی و در نصاب قبول قرار گرفت لیکن بمهارت هنر و غزارت دانش و یاری خرد

و همت

و مصافات بر خصم چیرگی توان یافت چنانکه موش از مار یافت دستور پرسید که چگونه بود آن **داستان**

گاوپای گفت شنیدم که وقتی موشی در وثاق توانگری خانه گرفت و از آنجا دری در باغ بود و راهی در انبار کرده مدتها بفراغ دل و نشاط طبع زندگانی میکرد و بی عوایل وحشت متعرضان بسر میبرد **شعر**

هرکو سلامتی و نانی دارد ٭ و ز بهر مقام آشیانی دارد ٭ نه خادم کس بود نه مخدوم کسی ٭ گو شاد بزی که خوش جهانی دارد ٭ وانکه در پناه حصین امن با کفایت نعمت نشستن در چهار بالش

خرسندی میسر دارد و بر سر این فضل طبع جوید سزاوار هیچ نیکی نباشد

اذا الصحة والقوت یاتی لک والامن — واصبحت اخا حزن فلا فارقک الحزن

روزی ماری اژدهاپیکر با صورتی سخت منکر از صحرای شورستان لب تشنه و جگر تافته بطلب آبشخور در آن باغ آمد و از آنجا گذر بر در خانهٔ موش کرد چشمش بر آن مجاری افتاد دری چنان در بستان سرای گشوده که در امن و نزهت از روضهٔ ارم و عرصهٔ حرم نشان داشت با خود گفت **شعر** روزی مگر که طوطی جانم سوی لبت ٭ از بهر بسته آید و بر شکر او فتاد ٭ مار آن کنج خانه بعافیت بیافت و بر سر کنج مراد نشست سر بر پای ملامت نهاد و حلقه وار خود را بر سر گنج بست آری هر که را پای بگنج سعادت فرو رود حلقه این در زند اما طالبان دنیا حلقهٔ در قناعت را بشکل ماری بینند که هر کس را دست جنبانیدن آن حلقه نیست لاجرم از سلوت سرای دولت چون حلقه بر در مانند **شعر** کسی که عزت عزلت ندید هیچ ندید ٭ کسی که روی قناعت نیافت هیچ نیافت ٭ مار پا فراز سیر و طلب باز کرد و بار افتاد ٭ امکن من ظبی الحرم والف من حمام موش بخانه آمد از دور نگاه کرد ماری در خانهٔ خود دید چون دود سیاه

هچپده وجهان برچشمش تاریک شد وآه دود آسا از سینه برآوردن گرفت وگفت یارب دود دل کدام
خصم در من رسید که خان ومان مرا چنین سیاه کرد این سیاهیهاست که در خیانت باخلق خدای تعالی
کرده ام یاد دوآن آتش که در دل همسایگان افروخته ام ولا یرد بأسه عن القوم المجرمین القصه موش
بدلی خسته وپشت طاقت از بار غبن شکسته پیش مادر آمد واز وقوع حالت ودست یافتن مار بر اسباب
خانهٔ او حکایت کرد واز مادر استرشاد طریق دفع از تغلب ومبالغها کرد مادر گفت کن کالضب
یعرف قدره ویسکن جحره ولا تکن کالجراد یأکل ما یجده ویأکل ما یجده مگر برملک قناعت وکفایت زیادت
طلبیدی ودست تعرض بکرده واندوخته دیگران یازیدی برو مسکنی دیگر گیر وبا مسکنت خویش بساز
که ترا زور بازوی مار نباشد وکمان کمین او نتوانی کشیدن واگرچه تو از سر تیزی بسر دندان تیر معروری
هم دندانی مار انشائی که چل مست را از دندان او سنگ در دندان آید وشیر شرزه از زهر او زهره بدرد
شعر صد کاسه انگبین را یک قطره بس بود ° زان چاشنی که در بن دندان ارقمست ° واگرچه از
موطن ومألف خویش دور شدن واز مرکز استقرار باضطرار مهاجرت کردن وتمتع دیگران از ساخته
وپرداخته خود دیدن مجاهده عظیم ومکابده الیم باشد وایزد جل ذکره کشتن بندگان خویش وازعاج
واخراج ایشان از آرامگاه وماوای اصل برابر میفرماید ان اقتلوا انفسکم او اخرجوا من دیارکم
اما مراد آنست که چون ضرورتی حایل آید محمل عزم بر غوارب اغتراب بندد وچون قمر عرصهٔ مشارق
ومغارب می پیماید وچون خورشید زین بر مناکب کواکب نهاده میرود شعر
ان العلی حدثتنی وهی صادقة فیما تحدث ان العز فی النقل

لو کان فی شرف المأوی بلوغ علا لم تبرح الشمس یوماً دارة الحمل
تا آنگاه که مقری وآرامگاهی دیگر مهیا کند وحق تلافی آنچه تلف شده باشد از گردش روزگار
بتوافی رساند موش گفت اگرچه این فصل مشبع کشفی تمام میسر میکند چه حمیت نفس وانفت طبع رخصت
میندهد که با هر ناسازی درسازد که مراد آن مرد ناممکن شده است از مکافات جور جایران وقصد
قاصدان دست باز گرفته وتا یک تیر از جعبهٔ امکان در یع انداز مفاصلت ومطاولت خصم عنان بچه
وسلاح هنر در پای کسل نریخته کالکنث کالجاری الی غایة حتی اذا قاربها تاما مادر گفت اگر تو مقاومت
آن خصم قوی بمظاهرت موشان ومعاونت ایشان خواهی کرد هرگز بادراک مقصود نرسی چه از
شعاع ماهتاب که در روزن افتد بربام آسمان نتوان شد وبدامی که از لعاب عنکبوت گرد زوایای خانه
تنیده باشد نسر طایر گرفت ترا این کار بر نیاید وتو با این کار بر نیائی الی ذاک یا باض الحمام وفرخا
موش گفت بچشم استحقار در من نگاه مکن ایاکم وحمیة الاوغاد من این مار را بدست باغبان خواهم
گرفت که بشعبده وحیل او را بکشتن مار تحریص دهم مادر گفت اگر چنین دستیاری داری واین دستبرد
می توانی نمود که اصبت فالزم موش برفت وروزی چند ملازم کار می بود ومترقب ومترصد نشست
تا خود کمین مکر بر خصم کی گشاید وخواب بر دیدهٔ خرم او چگونه افکند روزی مشاهده کرد که مار از سوراخ
در باغ آمد وزیر گلبنی که هر وقت آنجا آسایش داوی پشت بر آفتاب کرد وبخفت از آن بی خبر که شش جهت
کعبتین تقدیر از جهت موش موافق خواهد آمد وچهار گوشهٔ تخت نرد عناصر بر روی بقای او خواه
افتاد تا زیادت کار آن غالب دوست بدانند که با فرودستان مظلوم بخانه گیری مار نی کردن نامبارکست

همان ساعت باغبان نیز اتفاقا باستراحت جای خود خفته یافت و بخت بیدار موش بر سینه باغبان جست
از خواب درآمد موش پنهان شد دیگر باره در خواب رفت موش همان عمل بکرد او از خواب بیدار شد تا
چند کرت این شکل مکرر گشت آتش غضب در نهاد باغبان افتاد چون دوم از جای برخاست و کرز گران
سرگرانی زیر پهلو نهاد و وقت حرکت نگاه داشت موش بقاعده گذشته وثبه کرد بر شکم باغبان از
جای برخاست و از غیظ حالت ناگاه سکون از دست رفته در دنبال موش میدوید و موش بهروله و آهستگی میرفت
تا نزدیک مار رسید هم آنجا بسوراخ فرو رفت باغبان بر مار خفته ظفر یافت سرش بکوفت این افسانه از بهر آن
گفتم تا بدانی که چون استبداد ضعفا از پیش برد کار با قاصر آید استمداد از قوت عقل و رزانت رای و قرب
بخت و مساعدت توفیق کنند تا غرض بحصول پیوندد و فی المثل التجلد لا التبلد دستور گفت تقریر این
فصول همه دلپذیر است اما بدانکه چون کسی در ممارست کاری روزگار گذاشت و بغوامض اسرار
آن رسید و موسوم آن شد هر چند دیگری آن کار داند و کمال و نقصان آن شناسد لیکن چون تتبع
ندارد وقت مجادله و مغالبه چیرگی و غلبه خداوند تتبع را باشد قال بعض العلماء ما ناظرت ذا فنون الا
وقد غلبته وما ناظرني ذو فن وقد غلبني این مردوینی را علم حکمت پیشه است و بیان و سخن وری
حرفت اوست و او را بر جلیل و دقیق و جلی و خفی علوم وقوف حاصل و تو در همه مواقف متردد و متوقف
اگر شما را اتفاق مناظره باشد وفور علم او و قصور تو پیدا آید و ترجیح و فضیلت او موجب رنج
و سبلت گردد و کار او در کمال نصاب اعلی نشیند و نصیب ما خذلان و خسار باشد و حکایت بوزرجمهر
با خسرو همچنین افتاد گاوپای پرسید که چگونه بود آن داستان دستور گفت شنیدم که بوزرجمهر

هر روز بگاه

هر روز بگاه بخدمت خسرو شتافتی او را گفت شب خیز باش تا کام روا باشی خسرو آنگه بحکم معاشرت و معاقرت
در سماع و اغانی و اجتماع غوانی شب گذاشته بودی و با ماه پیکران تا مطلع آفتاب سر بر بالش تنعم
داشته از بوزرجمهر بسبب این کلمه پاره متاثر و متغیر گشتی و همچون سرزنش دانستی یک روز خسرو
چاکران را بفرمود تا بوقت صبحی که دیو جهان از سیاهی ظلمات و سپیده نور نیم گشوده باشد بوزرجمهر
روی بخدمت درگاه نهد متنکروار بر او زنند و بی آسیبی که رسانند جامه او بستانند چاکران بحکم و فرمان
برفتند و آن بازی در تاریکی شب با بوزرجمهر نمودند او بازگشت و جامه دیگر ترتیب داد و چون بحضرت آمد
بر خلاف اوقات گذشته بیگاه ترک شده خسرو پرسید که امروز موجب دیر آمدن چیست گفت می آمدم
در راه دزدان بر من افتادند و جامه من ببردند من بترتیب جامه دیگر مشغول شدم خسرو گفت نه هر روزی
وصیت تو این بود که شب خیز باش تا کام روا باشی پس این آفت بتو نه از شب خیزی رسید بوزرجمهر
ارتجال جواب داد که شب خیز دزدان بودند که پیش از من برخواسته تا کام ایشان روا شد خسرو از
از بداهت گفتار بصواب و حضور جواب خجل و ملزم گشت این افسانه از بهر آن گفتم که خسرو اگرچه سخن دان
بود چون سخن پردازی بوزرجمهر ملکه نفس داشت او مغلوب آمد مبادا که قصه حال تو معکوس شود
و در روزگار اندیشه تو مغلوب گرداند و رب حیلة کانت علی صاحبها وبیلة گاوپای از این سخن در
خشم شد و چنان پنداشت که آن همه از راه استعظام دانش دمنی و استصغار جانب او میکند پس دستور
دیگر را اشارت کرد که رای تو بکدام جهت است و در این ابواب آنچه طریق صواب مینماید چیست دستور گفت
امروز روز بازار دمنی است و روزگار فرمان پذیر او و چرخ پیروزه رنگ نگین خاتم حکم اوست

مهربان اعتراض ما نهاده است و تا انقراض کار هر که قدم تعدی در پیش نهد و پیکار او را مقصد شود

لا شک از او مغلوب و منکوب آید **شعر**

لا تسع فی الامر حتی تستعد له ... سعی بلا عدة قوس بلا وتر

گاوپای گفت بی انکار روشنست بر داین مرد دینی بجدال و قتال با کاری بر خاست و فرع هراس و

باس او در دلهای شما فتنشت و قذف فی قلوبهم الرعب لیکن کار دولت آب در جوی ماند که از

صد سال بر یک مجری میرود تا گذرگاه آن مسدود نگردانی روی بجای دیگر ننهد من قدم اجترا در

پیش نهم و مجری این آب دولت او بگردانم و در جوی مراد خویش برانم دستور این سخن می شنید و بگفت

شعر ای تیره شده آب بجوی تو ز تو • و ز خوی تو بر نخورده روی تو ز تو • عشاق زمانه را

فراغت دادست • روی تو ز دیگران و خوی تو ز تو • و او نیز زمام استسلام بدست او تسلیم کرد یعنی

اگر برین که گفتم چیزی بیفزایم و در نقض این عزایم مبالغتی پیش ازین نمایم لا شک بتهمتی منسوب شوم

و بوصمت خیانتی موسوم گردم وان لکثیر النصح لیهجم علی کثیر الظنة گاوپای را بر آن قرار گرفت

که هزار دیو را بگزیند که هر یک هزار دام مکر در پیچ باشند و بسیار زاهدان از این انکر طاعت زنار

انکار بر میان بسته بسی عابدان را از کنج زاویه قناعت در هاویه حرص و طمع اسیر سلاسل وساوس خود

گردانیده این همه را حشر کرد و بجوار آن کوه رفت که صومعه دینی بر آنجا بود دیگری که بجرات و بسالت

معروف دانست برسم رسالت بدینی فرستاد که من پیشوای و مقتدای دیوان جهانم استراق سمع از

فرشتگان آسمان میکنم فاتبعه شهاب در شان من آمده است اضلال سالکان زمین کار منست

وان الشیاطین لیوحون الی اولیائهم در حق گماشتگان من نزول کرده است من منزل فراحمت

تو چگونه فرود آیم تو آمدی و عرصه دعوی دانش بگام فراخ می پیمائی و جهانیان را با اظهار تورع و

امثال این تصنع شعبده زرق و لسبه فریب خویش میکنی و میخواهی که چهره آراسته دولت و طره

طرازین مملکت ما را مشوه و مشوش گردانی اکنون من آمده ام تا ما را ملاقاتی باشد و مجمعی از نشوران و

مجمع بزرگان عالم از علمای فریقین و عقلای ثقلین میان ما مناظره رود تا اندازه سخن دانی

از من و تو پیدا آید دیو این فصل یاد گرفت و برفت چون بخدمت دینی رسید و شکوه و مهابت

او دیو را چنان فرا گرفت که مجال دم زدن نیافت کانه غرته بهته او اخذته سکته دینی پرسید که تو

کدام دیوی و بچه کار آمدی گفت از دیوان گاوپای که بپایان این کوه با لشکری انبوه و عفاریت شیاطین

و عبده طواغیت طغیان فرود آمده است و پیغامی چند بر زبان من فرستاده اگر اجازت باشد

ادا کنم دینی اشارت فرمود که بگوید دینی گفت برین عزمیت که گاوپای آمد و پای درین ورطه خطر نهاد

خر در خلاب و کبوتر در مضراب میراند و تحت بداری فدنک اراق و مک برو میخواند مگر ارادت

ازلی ازالت خبث شما از پشت زمین خواسته است و طهارت دامن آخر الزمان از لوث وجود شما

تقدیر کرده و زمان فساد شیاطین درین عالم کون و فساد بسر آورده اکنون چون چنین میخواهی

ساخته باش ازین مناظره و منافره را اگر چه بهره من از عالم لدنیت علمی زیادت نیامده است

و از محیط معرفت نامتناهی بر راسخ قدمان نبوت و ولایت بیش از قطره چند فیضان نکرده و ما اوتیتم

من العلم الا قلیلا اما از علم ان تکش ضبا فانا حیله ضبا فرستاده باز آمد و جوابها باز آورد

کاوپای پرسید چگونه یافتی دینی را و بر ظاهر و باطنش چه دیدی که از ان بر نیکی و بد احوال او استدلال توان کرد گفت اورا بالبی خشک و چشمی تر و روی زرد و جثه لاغر و هیاتی همه هیبت و حشمتی تمامت لطافت یافتم کلماتی درشت در عبارتی نرم میراند و مرارت حق را بوقت

حلوا الفکاهة من الحد قد مزجت | بقسوة الباس منه رقة الغزل

تفریع با انکمین تلطف در طرف تقریر چاشنی میدهد

تمازج منه الحلم والباس والندی | تمازج صوب الغادیات عقار

کاوپای از حکایت حال او سخت بهراسید که این همه امارات پرهیزکاری و علامات شریعت ورزی و دین پروری شاید بود و از عادت متجردان متهجدان مینماید همانا که ریاضت توسن طبیعت کرده است که در سخن گفتن خود را تازیانه تمیز نزده و در جهاد اکبر با نفس کافر شمشیر زده است که از پیکار ما سپر نمی افکند اما چه کنم چون شروع رفت و ملزم شد ناچار قدم در پیش میباید نهاد شعر تا از من و او کام که گردد حاصل تا خود که کند زیان کرا دارد سود • روز دیگر که سلاله صبح بام از مشیمه ظلام بدر آمده و کلاله شام از بناگوش سحر تمام باز افتاد کاوپای با خیل شیاطین بحوالی آن موضع فرود آمد و جماهیر خلق از دیو و پری در مجمعی مجتمع شدند و بمواثیق عهود بران اجماع کردند که اگر دینی در مناظره از عهده سؤالات کاوپای بیرون تواند آمد و جواب آن تواند گفت دیوان معمور عالم باز گذارند و مساکن و اماکن در غابرات زمین سازند و بمغاکها و مغارات متوطن شوند و از مواصلت و مخالطت از آدمیان دور باشند و اگر دیو مرجوع و مجحوج آید اورا هلاک کنند برین قرار منشد و مسالمت آغاز نهادند دیو گفت جهان بر چند قسمت و کردار جهان

چند

چند دینی گفت جهان بر سه قسمت یکی مفردات عناصر و مرکبات از اجزای آن حاصل می آید و آن از حرکات یا ساید و بر یک حال نپاید و تغییر و تبدیل حالا فحالا از لوازم آنست دیگر اجرام علوی سماوی که بعضی از ان دایما بوجهی متحرک باشد چون ثوابت و سیارات کواکب که بوصول و هبوط شرف و وبال و رجوع و استقامت و اوج و حضیض و احتراق و انصراف و اجتماع و استقبال و الی غیر ذلک من عوارض الحالات موسوم شد و ببطؤ و سرعت سیر و تاثیر سعادت و نحوست منسوب بوجهی نامتحرک که هر یک را در دوایر فلک البروج وجه در دوا و دیگر افلاکی که محیط و مشتمل بجمله افلاکها تا بطبیعتی که بران مجبولست از بخشنده فاطر السموات میگردد و همه را بحرکت قسوی در تجاویف خویش بر گرد این کره اغبر میگرداند و دیگران را در مرکز خویش ثابت و ساکن میدارد سیم عالم عقول و نفوس افلاک که جوهر ایشان از نباطت پرکیت بری باشد و از تشبث سکون و حرکت عری و از نقص حدثان و تغیر زمان و مکان لباس فطرت بسر چشمه قدرت قدس و طهارت شسته و بیکاری بارگاه علیین یافته فالمقسمات امرا و کردگار گیتیست که مبدع کاینات و ذات او مقدس از انکه اورا در ابداع و ایجاد موجودات شریک بکار آید تعالی عما یقولون الظالمون علوا کبیرا دیو گفت آفرینش مردم از چیست و نام مردمی چیست و جان مردم چند است و بازگشت ایشان کجاست و جایگاه کجا و قوت از کجا دینی گفت آفرینش از ترکیب چهار عناصر و هشت مزاج مفرد و مرکب علی سبیل الاعتدال حاصل آید و نام مردمی بران قوت ممیز اطلاق کنند که نیک از بد و صحیح از فاسد و حق از باطل و خوب از زشت و خیر از شر شناسد و معانی را که در ذهن تصور کند بواسطه مقاطع حروف و مفاصل الفاظ بیرون دهد و این آن جوهرست که از ان نفس ناطقه خوانند و جان مردم

مردم

سه حقیقتست به سه عضو از اعضای رئیسه قایم یکی روح طبیعی که از جگر منبعث شود و بقای او بوجود وی
باشد که قوت غاذیه پیوند او گردد دوم روح حیوانی که منشا او دلست و مبدا حس و حرکت از انجا نهند و قوت
آن از جنبش افلاک و نیرات مستعاد میشود سیم روح نفسانی که محل او دماغ است و تفکر و تدبر از انجا
خیزد همچنانکه قوت نامیه در روح طبیعی طلب غذا کند و قوت ممیزه در روح نفسانی سعادت دو جهانی
جوید و از اسباب شقاوت اجتناب نماید و استمداد قوای او از اجرام علوی و هیاکل قدسی باشد و خلعت
کمال او امینست فقد اوتی خیراً کثیراً و ما یذکر الا اولوا الالباب اما بازگشت بعالم غیب بود که مقام ثواب
وعقابست و اشارت کجا بلا مکان آن برسد دیو گفت نهاد عناصر چهارگانه بر چه نسق نهاده اند دینی
گفت از اینها هر چه بطبع گران تر است زیر آمده و هر چه سبک تر بالا تا که زمین که بارد و یابس است
مشمول آب آمده و آب شامل او و آب که بارد و رطب است بر ثقیل تر از هوا مشمول آمده و هوا شامل و هوا
که حار رطب است و ثقیل تر از آتش مشمول آتش آمده و آتش که حار یابس است مرکز و مقر او بالای هر سطح
باطن فلک قمر مماس او و اگر چه در اصل آفرینش و مبدا تکوین هر یک بساطت خویش از دیگری
مفرد افتاد لیکن از بهر مناظم کار عالم و مجاری احوال عالمیان بر وفق حکمت اجزای هر چهار را
با یکدیگر اختلاط و امتزاج دادند تا هر چه از یکی بیفزاید و بتغیر مزاج از حقیقت بحقیقت و ماهیت بماهیت
انتقال پذیرد چنانکه هوا بخاریست که از رطوبت عارضی در اجزای زمین بواسطهٔ حرارت شعاع
آفتاب برخیزد و چون از این آتش لطیف تر بود در مرکز آب و خاک قرار نگیرد روی مصاعد هوا نهند
و بالا رود و بقدر آنچه از آتش ثقیل تر است در میانه بازایستد و چون رطوبتش بغایت رسد تحلیل پذیرد

وباران شود و چون حرارتش بکمال انجامد آتش گردد باذن الله تعالی و لطف صنعه دیو گفت
از همه چیزها از تو دورتر و چیست که باز نتوان آورد و چیست که باز نتوان داشت و چیست که نتوان آموخت
و چیست که نتوان آموخت دینی گفت آنچه از همه چیزها بمن نزدیکتر است اجل است که چون قادمی روی
بمن نهاده است و من چون مستقبل روا به او بشب و صبح و او هم شام و پیش باز میروم و در رفتن نمی
آسایم و تا در یکدیگر بهم رسیده باشیم شعر

هذا مرکوبی و ذاک جنیبتی	بهما قطعت مسافة العمر

و آنچه از همه چیزها از من دورتر است روزی باز معهود است که کسب آن مقدور بشر نیست و آنچه
باز نتوانم آورد ایام شباب و ریعان جوانی که ریحان بستان امانیست چون دست مالیدهٔ روزگار گشت
اعادت رونق آن ممکن نگردد و آنچه باز نتوان داشت دولت سپری شده همچون سفینهٔ شکسته که آب
از رخنهایش در آید و میل رسوب کند تا در قعر نشیند اصلاح ملاح هیچ سود ندارد و چون برگ درخت
که بوقت ریختن آمد بهمه چابک دستان جهان بحیل الصبر و تشیم حیلت بر شاخی نگاه نتوان داشت
و آنچه نتوان آموخت زیرکی که اگر در گوهر فطرت سرشته باشد و از خزانه یؤتیه من یشاء عطا کرده
در مکتب تعلیم تحصیل آن برسد و آنچه نتوان آموخت کمال کنه ایزدی عز اسمه و حقیقت ذات او
که در احاطت علم هیچکس صورت پذیر نیست و دانا ترین خلق و آگاه ترین بشر صلوات الله و سلامه
هنگام اظهار عجز از ادراک وصف جلال او این میگوید که لا احصی ثناء علیک انت
کما اثنیت علی نفسک چون مجادله و محاورهٔ ایشان اینجا رسید شب در آمد و حاضران انجمن چون

انجم بنات النعش پراکندند و عقود ثریا چون دررو رازنی جوزا از علایق حمایل فلک درآویخته متفرق گشتند
دیو کاو پای عنان معارضت برتافت افلت وله حصاص و بخلوت کاهی شتافت پس با قومی که
مجاوران خدمت و مشاوران خلوت بودند همه شب در لجه لجاج خویش غوطه ندامت و غصه انخجالت
می خوردند که نزول درجه او از منزلت دینی در فنون دانش پیش جماهیر خلق روشن شود و روی دعوی او
سیاه کرد و روز دیگر که تتق اطلس آسمان را بطراز زرکشیده آفتاب بیاراستند طرزی دیگر سخن را آغاز
نهادند و پیش دانای دینی آمدند و طوایف خلایق مجتمع شدند دیو گفت دوستی دنیا از بهر چه آفریدند
و حرص و آز بر مردم چرا غالبست دینی گفت از بهر آبادانی جهان که اگر آز نبودی و دیده بصیرت آدمی
بحجاب آن از دیدن عواقب کارها مکفوف نداشتندی کسی از خیابانان غم فردا نخوردی و هیچ آفریده
برای میوه که مذاق حال ما بیند در یافتن آن خوش میدارد نهالی در زمین ننشاندندی و برای قوتی که
مستقبل مدد بقای خویش ازان میداند تخمی نیفشاندندی و سلک نظام عالم گسسته شدی بلکه یکی ازین
نقشها در کارگاه ابداع نمودی و تار و پود مکنونات درهم نیفتادی دیو گفت گوهر فرشتگان چیست
و گوهر مردم کدامست و گوهر دیوان کدام دینی گفت گوهر فرشتگان عقل پاکست که بدی را با آن
هیچ آشنائی نیست و گوهر دیوان آز و خشم که جز بدی و زشتی نفرماید و گوهر مردم ازین هر دو مرکب
تا هر گاه که گوهر عقل در وی بجنبش آید ذات او بلباس ملکی مکتسی شود و نفس او در افعال خود همه ملقب بربانی
شود و هر گاه که گوهر آز و خشم در وی استیلا گیرد بصفت دیوان بیرون آید و در عالم امر و نهی بالقاب
شیطان گراید دیو گفت فایده خرد چیست گفت آنکه چون راه حق گم کنی او ناقه طلبت را بجاده راستی کشد

وچون

و چون غمگین شوی یار اندوهگسار و جلیس حق گذارت او باشد و چون در مصادمات وقایع پایت بلغزد
دست گیرت او گردد و چون روزگارت بدرویشی افکند سرمایه توانگری از گنجینه سعادت او بخشد و چون
تیر سهی در کنف حفظ او باشی و جان را از خطا و خلل و دل را از نسیان و زلل او مصون دارد شعر
هم دهنده و هم ستاننده ٭ هم پذیرنده هم رساننده ٭ متوسط میان صورت و هوش ٭
شده زین سو زبان وزان سو گوش ٭ مرد چون سوی او پناه کند ٭ مر سها را بعلم شاه کند ٭
پادشاهی شود ز مایه او ٭ وافتابی شود ز سایه او ٭ دیو گفت خردمند میان مردم کیست گفت آنکه
چون بر وی ستم کنند مقام احتمال بشناسد و تواضع با فرودستان از کرم داند عفو بوقت قدرت واجب
بیند کار جهان فانی آسان گیرد از اندیشه جهان باقی خالی نباشد چون احسانی بیند باندازه آن سپاس دارد
چون آسانی رسدش بران بشارت کار فرماید اگر او را بستایند در محامد اوصاف فزونی جوید و اگر
بنکوهند از لوم سیرت محترز باشد و خاموشی او مهر سلامت یابی گویائی او فتح الباب منفعت بینی تا
میان مردم باشد شمع وار بنور خود چشمها را روشنائی دهد چون با کنار نشیند بچراغ عقل طلب بداند
صلاح خود و فساد دیگری نخواهد خواسته را بر خرسندی نگزیند و در تحصیل نا آمده سخت نکوشد و در ادراک
و تلافی فایت رنج بر دل ننهد و در نایافت مراد اندوهگین نگردد و در نیک آمد آن شادی نفزاید لکیلا
تأسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا بما آتیکم دیو گفت کدام چیز موجود است و موجود نیست و کدام چیز موجود است
و سلب وجود از و نا ممکن دینی گفت آنچه موجود است و موجود نیست هر چه فرود فلک قمر است از
مفردات طبایع و مرکبات اجسام که حقایق آن پیوسته بر جای است و اجزای آن در تلاشی و تحلل تا هر ذره

که از آن بعالم عدم رود و دیگری قایم مقام آن در وجود آید و آنچه موجودست و سلب وجود ازو ناممکن عالم
الهیت و ذات واجب الوجود که فنا و زوال را بهستی آن راه نیست دیو گفت کدام جزوست که بر کل خود محیط شود
و کدام جزو که ابتدای کل ازوست و آن کل شر نفیر و کدام چیزست که از یک روی هزلست و از یک
روی جد دینی گفت که آن جزو که بر کل خویش محیطست آن عقلست که منزل او حجب دماغ نهند و چون
از قوای نفسانی طورا فطورا پرورده شود و ببلوغ حال رسد بر عقل کل از روی ادراک مشرف گردد
و ماهیت آن بداند و آن جزو که ابتدای کل است و شر نفیر از کل دلست که نقطه پرکار آفرینش اوست و منشا
روح حیوانی که مایه بخش جمله قوتهاست هم او باتفاق شر نفیرش کل اجزا و اعضای او باشد و آنکه از یک روی
جدست و از یک روی هزل این افسانهها و اسمار موضوع از وضع خردمندان دانش پژوه و جمع آورده
و در اسفار و کتب مثبت کرده از آن روی که از زبان حیوانات عجم حکایت کرده اند صورت هزل دارد و از آن
روی سراسر اشارتست و حکمتهای خفی در مضامین آن جد محض است تا خوانندهرا میل طبع بمطالعه
ظاهر آن کشش کند پس بر اسرار باطن بطریق تفحص وقوف یابد دیو چون دست برد دینی در بیان
سخن بدید و حاضران را از حضور جواب او و مع تعجب متحیر بماندند و از تقدم دینی در حلبه مسابقت جری
المذاکی و خبر غُنه برخواندند و دیوان از آن مباحثه کالباحث عن حتفه بظلفه پشیمان شدند و
از انجا راه هزیمت گرفتند خسارت و خیبت بهره ایشان آمد بزیر زمین رفتند و در وهدات و غارات
مسکن ساختند و شر مخالطت ایشان از آدمی زاده بکفایت انجامید تا ارباب بصیرت بدانند که اعانت
حق و اهانت باطل سنت الهیت تعالی و تقدس و تزویر زور با تقریر صدق بر نیاید و علم از جهل

نگونسار

نگونسار گردد **شعر** توانا بود هر که دانا بود ٭ ز دانش دل پیر برنا بود ٭ تمام شد باب
دیو گاو پای و دانای دینی بعد ازین یاد کنیم آنچه شرط آداب خدمت ملوکست که عموم و خصوص
خدم و حشم را در مسالک و مدارج آن دم و قدم چگونه میباید زد والله الموفق وله الحمد والشکر والصلوة
والسلام علی سیدنا و مولانا محمد و آله الطیبین الطاهرین

باب پنجم در ذکر حال دادمه و داستان

مرزبان گفت شنیدم که شیری بود بکم آزاری و پرهیزکاری از جمله سباع و ضواری متمیز و از تعرض ضعاف
حیوان محترز و بر همه ملک فرمان ده در بیشه متوطن بود که پیوند درختان او کوثی از شاخسار دوحه طوبی
کرده اند و چاشنی فواکه آن از جوی عسل فردوس اعلی داده مرغان بر شجره اغصان چون خروس دراج
بر کنگره این کوخ زمردین ارکان گروهه آفتاب فارغ نشسته آهوان در مرتع سبزه زارش چون جدی
و حمل بر فراز این حصار نیلوفری از گشاد خدنگ حوادث ایمن چریده کس از مقاطف اشجارش عنقود صبی
و دوانی نرسیده روزگار از مجانی ثمارش دست تعرض جانی بریده نخل و اعناب چون کواعب اتراب
بر مهر بکارت خویش مانده نار بستان و سیب ذقنش را جز آفتاب و ماهتاب از روزن مشبک آفتاب ملاحظت
نکرده پسته لبان بادامش را جز شمال و صبا گوشه تتق اوراق بر نداشته دندان طامعان طلب ترنج
و غبغب نارنجش نرسیده دست متناولان و شفه متناولان از چهره آبی و عارض کمتراش شفتالو نبوده
غبار شعنای بدیع و عتابی نشنیده **شعر**

فاخضل من سقیاه کل مضوّح ٭ واخضر من ریاه کل مصفف

وَلُمِعَتْ شَمْسُ النَّهارِ تَبَرْقُعٌ ‌ ‌ ‌ مِنْ طُوبَتِهِ وَالسَّماءُ مُطَرَّفٌ

سیر او و شغال زیرک طبع نیکو محضر پسندیده منظر و مخبر ندیم و انیس بود ندیکی را داده نام و دیگری را دستان

هر دو بمزید قربت از دیگر خواص خدم مرتبه تقدم یافته دمشیر و محرم اسرار ملک گشته خرسی دستور مملکت

او بود همیشه اندیشه آن کردی که این دو یار مختصر شکل که رجوع معظمات امور با ایشانست روزی متعرض

منصب من شوند و کار وزارت بر من بشولیده کنند

شعر

فَلا تَحْقِرَنْ عَدُوًّا رَماكَ ‌ ‌ ‌ وَانْ كانَ فِي ساعِدَيْهِ قِصَرٌ

فَانَّ السُّيُوفَ تَجُزُّ الرِّقابَ ‌ ‌ ‌ وَتَعْجِزُ عَمّا تَنالُ الابَرُ

و بر ارتفاع درجه جاه و مرتبه ایشان حسد می برد و پیوسته با خود گفتی مرا چاره این کار میباید اندیشید

و چشم بر بهانه نهاد که ایشانرا از چشم عنایت ملک بیندازد و ذات البینی در میان افکنم که انثلام آن را

اصلاح و التیام ممکن نگردد روزی شیر بر قاعده معهود تکیه استراحت زده بود خرس خفته و هر دو برباالین

او نشسته افسانه میگفتند و افسون شکر خواب فراغت بروی میدمیدند در میانه شیر بادی از

مخرج معتاد رها کرد دو دمه را خنده چنان پیامد که سمع ملک حس آن یافت و بیدار شد و تمام

خود را بر جای میداشت و خفته فرا مود تا از ایشان چه شنود دستان گفت بر ملک چرا میخندی نه

واقعه بدیع و شکلی شنیع دیدی **شعر** ای برادر گر مزاج از فضله خالی آمدی ٭ آدمی بی‌پا

ملک یا دیو بودی یا پری ٭ ور قوای ماسک و دافع نبودی در بدن ٭ طفل را از پا تا قل بودی بری

فضل طبع از راه تسخیر است بی هیچ اختیار در جماد و در نبات آنگاه ما را بر سری و پوشیده نیست که از مست



و مجنون و خفته و کودک قلم تکلیف برگرفته‌اند و رقم عذر در کشیده و مواخذت هیچ مسلک که از ایشان

مشاهده افتد در حضرت شرع و مراسم منیت لیکن از جمله اعذار عذر خفته مقبول تر است و او نزدیک عقلا از

همه معذورتر چه در دیگر حالات مثلا چون سکر و جنون هیچ حرکت و سکون از فعل و اختیاری خالی

نباشد و خفته زمام تصرف یکباره در دست طبیعت نهاده و اند و بند تعطیل بر پای حواس بسته و

قوای ارادی را از کار خویش معزول گردانیده و حکما از اینجا گفته‌اند که خواب مرگی جزویست و مرگ

خوابی کلی وَالنَّوْمُ اَخُ الْمَوْتِ و در کتب اخلاق خوانده‌ام که عاقل بعیبی که لازم ذات او باشد

دیگری را تعییر نکند خاصه پادشاه را که عیب او بهنر برداشتن و باطل او را حق انگاشتن از مقتضای عقلست

و خواص حضرت و نزدیکان خدمت را واجبست که مراقب این حال باشند چه پیوسته مَنْ لَهُ الاِقْدامُ

عَلى شَفا جُرُفٍ هارٍ ایستاده‌اند مَنْ جالَسَ الْمُلُوكَ بِغَيْرِ آدابٍ فَقَدْ خاطَرَ بِنَفْسِهِ و خطاب از

جناب کبریا در تقویم کاملترین خلایق دو عالم چنین آمد فَاسْتَقِمْ كَما اُمِرْتَ تا زبان نبوت از هیبت

نزول این آیت میگوید شَيَّبَتْنِي سُورَةُ هُودٍ داده گفت عرض که از عیب پاکست و زبانی که کذب

برنگذرد و نفسی که معرت نادانی منسوب نباشد از خندیدن بر کس باک مدار دو دستان گفت سه عادت

از خصال جاهلانست یکی خود را بی عیب پنداشتن دوم دیگران را در مرتبه دانش از خود فروتر نهادن

سیم بعلم خویش خرم بودن و خود را بر قدم انتهاء داشتن **شعر** چو گویی که هنر و دانش

آموختم ٭ ز خود چشم بی دانشی دوختم ٭ یکی نغز بازی کند روزگار ٭ که بنشاندت پیش آموزگار

و در لطایف عظت از خداوندان حکمت می آید که چون عیب دیگران جویی و هنر خویش مینی از جستن عیب

خویش و دیدن هنر دیگران غافل مباش که هر که بر عیب خویش واقف نشود و هنر دیگران نشناسد هرگز
از عیب پاک نگردد و در گروه هنرمندان نرسد اذا اراد الله بعبد خیرا بصّره بعیوب نفسه و نظرا
میگوید کن فی الحرص علی تفقد عیوبک کعدوک داده گفت آنکس که در نفس پاک تفتیش رذایل عیوب
مشغول شود از آن ماند که چشمه آب زلال را بشوراند تا صفای آن از کدورت بهتر شناخته شود لاکن
از مبالغت در شورانیدن روشنی آن بتیرگی میل کند و کثافتی نامتوقع از لطافت اجزای او پدید آید
داستان گفت هیچ عاشق عیب معشوق نبیند و مردم را با هیچ معشوق خوب روی آن عشق بازی
نبود که با مشاهده خویش و ازین عیب همیشه محاسن آثار خود بیند و مساوی دیگران شعر
ای تا بفلک سر تو در خودبینی ٭ کرده همه عمر وقف بر خودبینی ٭ خودبین مثل اگر بنکی برسد ٭
سازد ز برای آن سر خودبینی ٭ و هر که گردش روزگار را مساعد خویش بیند پندارد که با همه آن
مزاج دارد چون متنعمی که بفصل تابستان خیش خانه آسایش او را غلامان سیمین بناگوش زرین گوشوار
بمروحه که سر زلف ایشان را خوش کند مشوش میدارند گمان برد که نیم سوختگان شرر آفتاب که محنت
همه جای چون سایه در قفای ورای ایشان میرود در همان نصیب لذت و راحت اند یا چون صاحب
ثروتی که در موسم زمستان هوای تابخانه را از تاثیر شعله آتش اثیروش بفصل دی مزاج تاجور دهد
و با حور پیکران ماه منظر که شراب ارغوانی بر سماع ارغنون نوشند حال آن کشتگان شکنجه سرما
و افسردگان دم سردی روزگار که پایان عقبات راضی گشته باشند که ساعد ایشان بجای ساق
هیزم بر آتشدان توانگران بنهند از خود قیاس کند و این همه از باب جهل و نادانی و غفلت و خام قیاسی

بلکه

باشد و خامتی هر آینه بفرجام باز دهند و پادشاه هر چند راه انبساط گشاده گرداند از بساط حشمت او
دور باید نشست ان اتخذک الملوک اخا فاتخذه ربا و ان زادک ابنا سا فزده اجلالا پس داده گفت راستی این
خنده از من خطا آمد لیکن سخن از زبان بیرون رفت و تیر کی از قبضه کمان برید و مرغ که از دام خلاص یافت
اعادت آن بهیچ یک صورت نبندد شعر

القول کاللبن المحلوب لیس له رد ٭ و کیف یرد الحالب اللبنا

و این معنی مقرر است که تا گناه آشکارا نشود هم عقوبت نباشد پس من حالیا از وبال و آفت این خطیت
ایمنم چه این ماجرا میان من و تو رفت و محرمان صاحب حکمت که جنگ خنک و ابق ایام الکلام ریاضت
ایشان خاییده باشد گفته اند راز کس در دل کس کنجائی ندارد و جز در دل دوست خزانه سر
اعجزت کل فاتح اگر تو این راز در پرده خاطر پوشیده داری از حسن عهد و صدق وداد تو مستبعد نباشد
داستان گفت که گویند دو عادت از لوازم جهال نادانست یکی آنکه سیم خود بکسی وام دهد که بضراعت
و شفاعت از و باز باید ستد و دوم آنکه راز خویش بر کسی گشاید که در حفظ آن بغلاظ و شداد سوگند
محتاج باشد و گفته اند که راز چیزیست که بلای آن در محافظت است و هلاک در افشا چنانکه دزد را با کنگ
افتاد داده گفت که چگونه بود آن داستان گفت وقتی دزدی عزم کرد که کمند در کنگره
کوشک خسرو اندازد و بیچاره گی در خزانه او خزد تا غوغای این سودا در و بام دماغ و دل فرو کوفته بود
و دعای ضمیرش ازین اندیشه ممتلی شده پشت طاقتش در اخفای این طاق گشت المصدور اذا
لم ینفث جوی در جهان محرمی لایق و همدمی موافق ندید که آن راز را با او در میان نهد آخر گنگی

ازمیان جامهای خویش بیافت گفت این جانور ضعیف زبان ندارد که بازگوید و اگر نیز تواند که بازگوید
میداند که من او را بجون خویش پرورده‌ام مگوید بیچاره را جان در قالب چون کیک در شلوار و سنگ
در موزه تقاضای زحمت میداد تا آن راز با کیک بگفت شبی که قضای بد بر جان او شبیخون آورد و برار کا
آن خطر محرض شد خود را الفنون حیل در قصر خسرو انداخت اتفاقا خوابگاه از حضور خادمان خالی یافت
بزیر تخت پنهان شد و تقدیر درخت سیاست از نهاد او میرد خسرو در آمد و بر تخت رفت راست که بر عزم خواب
سر بر بالین نهاد کیک از جامه دزد بدر آمد خسرو در جست و چندان زحمت اضطراب داد که طبع خسرو را
ملال گرفت بروشنائی شمع تتبع نمودند و در معاطف جامه خواب یک نگاه کردند کیکی از آنجا بیرون افتاد در جستن
او بر دزد افتادند و حکم سیاست بر و براندند **شعر**

متی بر جلیه عمداً نحو مصرعه || لیقضی الله امراً کان مفعولا

این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که راز دل با هر کس که جان دارد نباید گفت چون مسارعات و مناظرات اینجا
رسید شیر آشفته و زنجیر صبر گسسته بر مجره خشم برخاست و فرمود تا دادمه را محبوس کردند و بند بر پای نهادند داستان
در آن که پیش آمد سخت از جای بشد و از تلهف و تاسف بدر زندان سرای رفت و با دادمه عتابهای شور انگیز
و خطابهای زهر آمیز آغاز نهاد و تثریب و توبیخ هم آن بود که بیخ او را از وجود بر کشد و گفت که مردم دانا
گفته‌اند که خرج اگر باندازه کنی نیازمندی ثمره دهد و سخن که نه در پایه خویش گوئی از مایه بیفکند سربانی
کانزو هم سر بود بریده بهتر و همچنانکه طبیعت را مضرت از بسیار خوردن بیش از آنست که از کم خوردن
ندامت و ملامت از بسیار گفتن بیش از کم گفتن **شعر**

ما ان ندمت علی سکوت مرة || و لقد ندمت علی الکلام مرارا

بر همه هند که بر این حکمت ایشان روشن است چنین گفته‌اند که سخن ناگفته آن مخدره را ماند که مرغوب
طبعها و محبوب دلها باشد و دواعی راغبان بنکاح او صادق و سخن گفته آن کدبانوی شوهر دیده را
که حیلها باید کرد تا بازار ترویج پذیرد و هم در لطایف کلمات ایشان خوانده‌ام که خاموشی هم پرده عورت
جاهلست و هم سبب مهابت دانا **شعر** کسی را که مغز ش بود بر شتاب • فراوان سخن باشد و دیر یاب
ز دانش چو جان ترا مایه نیست • به از خامشی هیچ پیرایه نیست • وصفت عیب جوئی و لغو زبان بذکر
فحشا و منکر دلیل بدالت اصل و لوم و فرومایگی نفس گرفته‌اند و تو در استحسان صورت حال خویش
اصرار کردی تا خود بکجا رسد سرانجام شما داد و مگفت هم آنستای داستان که از عنین گفتار تو الستحن
احتمالی برخوانم چون ملک را در آنچه از و آمد معذور میداری فعل طبیعت و سلب اختیار مینهی
چرا مرا بدین عذر معذور نمیداری لیکن کار عالم چنین است چه میتوان گفت یک روز که خندید که سالی
نگریست آن همه اشک حسرت که گلاب گیر از حدقه ناپره میچکاند نتیجه یک خنده است که غنچه گل سحر گهان
بر کار جهان زد قهقهه شیوه شیشه هنوز در گلو باشد که بگریه زار خون دل و دیده بالاید **شعر**

لا تحسبن سروراً دائماً ابداً || من سره زمن ساته ازمان

الکاه و انی ای داستان که چون بحث بر گردد و هر چه نیکوتر اندیشی بدتر در عبارت آید و کمتر لغوی
سهواً فکیف عمداً صادر شود مطالبت پسندیده چون مزاج ممراض که هر چند در ترتیب غذا و قاعده اجتماع
احتیاط بیشتر بجا آرد باندک تخلیطی که رود از سمت اعتدال منحرف گردد و برعکس آن چون اقبال یاوری کند

اگرچه گوینده از اهلیت سخن گویی زیادت بهره ندارد رکیک‌ترین سخنی ازو متین و محکم نماید و در مقام
سمع و قبول نشیند همچون مرد تیرانداز که اگر ساعد سست و ضعیف دارد چون بخت مساعدت دهد هر چه
از قبضه بیرون رود بر نشانه آید و چون روزگار از طریق سازگاری مایل گردد میل در چشم بصیرت کشد
و روز روشن چون شب تاریک نماید چنانکه آن نیک‌مرد را با هدهد افتاد داستان پرسید که چگونه
بود آن داستان داد و گفت شنیدم که نیک‌مردی در کتب و علّمنا منطق الطیر زبان مرغان
آموخته بود و زقه طوطیان سدره عرشی و طاوسان باغچه قدسی خورده با هدهد آشنائی داشت
روزی میگذشت هدهد را دید بر سر دیواری نشسته گفت ای هدهد اینجا گاه نشسته گوش بخود دار و پیش مسقط
کاینجا کمینگاه یغمائیان قضاست تیر آفات را از قبضه حوادث گشاد اینجا دهند کاروان ضعاف الطیر
درین مقام بحکم احتیاط آیند و باحتراز گذرند هدهد گفت درین حوالی کودکی بطمع صید من دام نهاده است
و میبیند من تماشای او میکنم که روزگار بیهوده میگذارد و رنجی بی‌منفعت می‌برد نیک‌مرد گفت بر من همین بود
که گفتم و برفت چون باز آمد هدهد را در دست آن طفل اسیر یافت گفت نه تو دام نهادن آن طفل دیدی
و تضییع روزگار او میخندیدی نه دانه برابر بود و دام آشکارا این چه موجب در افتادی گفت نشنیده که
الهدهد اذا نقر الارض عرف من المسافة ما فیه و بین الماء و لا یبصر شعرة الفخ لینفذ ما هو فی مشیة الله جاری
من القضاء و القدر پوشیده نیست که هوای مرد جاهل مصلحت را از دیده خرد پوشیده دارد
و گردون گردان از سمت مراد هر که بگردیده و صمت نقصان بحوالی احوال او راه یافت و مهره قبای
ملمع حبت آرزده بودم و کلاه مرصع گر نهاده و بر چابکی و دانش و بر هوشیاری و تیزبینی خویش اعتماد

داشتم خود دانه پنهان شده مرا در دام کشید و بدانکه چون در ازل قلم ارادت رانده باشند و رقم حدوث
برکشیده مرغان شاخسار ملکوت را از آشیانه عصمت در بند و بسته دام بهانه گرداند آدم صفی با آینه
دل چنان صافی داشت که در عالم شهادت از نقش الواح غیب حکایت کردی و بر ملأ اعلی بعلم خویش تفاضل
نمودی دانه گندم بدین بود دام افکنی چون ابلیس نشناخته و صیت و لا تقربا هذه الشجرة نشنید
پای بست خدعه غرور نفس چرا شد **شعر** ناکام شدم بکام دشمن ، تا خود ز توام چه کام رو نیست
مرغ نیست دلم بلند پرواز ، لیکن ز قضاش دام رو نیست ، نیک‌مرد دانست که آنچه میگوید محض
راستی و عین صدق است دو درم بطفل داد و هدهد را باز خرید و آزاد کرد این افسانه از بهر آن گفتم تا مرا
در خلاب این آفت و مخلب این مخافت بگذاری و پیش ازین توبیخ و سرزنش روا نداری و آنچه از روزگار
بر تقریع و تشنیع من صرف میکنی اگر در آنچه متضمن بهتر کار من است عنان اندیشه خود مصروف داری

همانا بجال دوستی و یگانگی لایقتر **شعر**

دع عنک لومی فان اللوم اغراء — و داونی بالتی کانت هی الداء

داستان را دل ازین سخن نرم شد و در دل گرمی داده افزود و گفت تفجع و توزع بخاطر راه مده
و تصور مکن که در هیچ ملم و مهم که پیش آید و در هیچ داهیه از دواهی که روی نماید مرا از پیش برد کار تو
اغفال و اهمال توان کرد چه حقوق مصالحت و مصاحبت بر یکدیگر ثابت است و عقود موالات و مواخات
در میانه متأکد و پارسیان گفته اند مال بروز سختی بکار آید و دوست بهنگام محنت و دو خصلت در
شریعت مروت بر دوستان عین فرض آید یکی آنکه چون بلائی بدو رسد خود را در مقاسات آن

با او شریک گرداند دوم آنکه چون اندیشه کاری ناوجه کشد عنان عزیمت او از راه ارادت برگرداند و بگذارد
که بفعل رساند انصر اخاک ظالما او مظلوما لیکن از اشارت دقیق که در ضمن این حدیث است تنبیه باید
بود تا قاصر نظری را پای فهم در خرسنگ غلطی نیاید و نگوید شارع بر اعانت ظالم رخصت فرموده است بلکه مراد
از نصرت ظالم منع اوست از ظلم پس مرا از حفظ مال و جان تو چاره نیست چه دوست بر حواشی خاطر نقطه
و نقاری باشد هنگام کار افتادگی که جمله باب وفا فرو شوید و در فواید حکماء هند می آید از آنکه کردار منت
مکافات نیست و از آنکه دوست نیست ز آتش منیت آسوده خاطر باش   گر با توش آ خشم هم از بهر تو بود
من بخدمت ملک روم و غبار خاطر او باز دانم و تخمیر اندیشه و تدبیر ترا چون موی از خمیر بیرون آرم دادمه
گفت امید میدارم که سیرت صفا برود ترا ابقای حق من دارد و از فرط نکو نهادی و پاک نژادی
آنچه در وسع آید باقی نگذاری که اهل خرد با محنت زدگان کار افتاده زیادت امتحان و در صحبت الا بقدر
ضرورت آویختن پسندیده ندارند که محنت آتش تیز است آنرا زودتر سوزد که نزدیکتر باشد شاید که تا بخش
متهم از ایام ناکامی من بگذرد از من منقطع شوی چه گفته اند نادانی نفس مردم را مرض و اگر چه دوستان را در
بیماری فرو نشاید گذاشت اما آن تیز نباید که از بیماری دوست چیزی در دوستان سرایت کند و اثری نماید

الم تر ان المرء یدوی یمینه   شعر   فیقطعها عمدا لیسلم ساعده

اکنون ترا هنگام آنکه ستاره سعادت من روی باستقامت نهد نگاه میباید داشت تا رنج بی فایده نبری
چنانکه ملکزاده با خسرو داستان پرسید که چگونه بود آن داستان دادمه گفت شنیدم که خسرو را
با ملکی از ملوک وقت خصومتی افتاد و داعیهٔ انتزاع ملک او از طمع دست یکدیگر در طباع ایشان پدید آمد مباشرت

جنگ

جنگ و پیکار کار از جانبین بجائی رسید که جز تیغ تیز سفیری در میانه تردد نمیکرد و جز زبان سنان سؤال
و جوابی نمیرفت صفهای معرکه برکشیدند و کارزاری عظیم کردند آخر الامر خسرو مظفر آمد صبای نصرت بر الف
پرچم و گوشوار ماهچه علم او وزیدن و بوی ادبار خاک خسار در کاسهٔ خصم او کرد منهزم و آواره گشت و ملک را
گرفته پیش خسرو آوردند از آنجا که همت ملکانه و سیرت پادشاهانه او بود اذا ملکت فاسجح بر خود خواند و
گفت از شکستهٔ خویش مومیائی دریغ نباید داشت و افکنده خود را بر باید داشت که این رسم سنگ کرامیست
و بر ایشان زنهار خوردن عادت لیام دست بی مسامحتی بهر که رسد پای بی محابتی بر گردن او نهادن جز
کار مردم سبکسایه و طبع فرومایه و نهاد آلوده و خصال ناستوده نتواند بود و پس بفرمود تا بوجه اعظام
و احترام با ساز و عدت و آلت و اهبت و مواکب و موالی با سر خانه و اهالی کرد و ملک ثنا و محمدت گفت
و آفرین و منت داری نمود و گفت غایت فتوت و علو همت همین باشد لیکن اکنون مرا یک توقع
پیش نیست اگر بقبول پیوندد نشان اقبال خود دانم خسرو گفت هر مراد که پیش می آید باید خواست که از اجابت
آن چاره نیست ملک گفت درین بستان سرای که مرا فرود آورده اند درختی خرماست میخواهم که آنرا
بمن بخشی خسرو ازین سخن اعجابی تمام کرد و اندیشید که مگر از هول این واقعه و ترس این حادثه که او را
افتاد دماغ او خلل کرده است و عقل نقصان خلل پذیرفته که سؤال چنین رکیک و التماس چنین خسیس میکند
ما للملوک و المطامع الدنیة با این همه حاجت او مبذول داشت و رای او را متبدل نگذاشتن بهتر
آن بستان سرای همچنان با آن درخت بدو بخشید ملک پیوسته میدید که برگ و بار درخت میریخت
و افسردگی و پژمردگی میگرفت تا در وی امید هیچ بهبودی نماند روزی چند بگذشت باز بقاعدهٔ انجاح

درخت را دید چون بخت صاحب دولتان از سر جوان شده و چون پیشانی تازه رویان گره تغضین از
اغصان و بند تشنج از افنان گشوده چون غنچه شکفته و نافه شکافته رنگ و بوی عروسان چمن در وگرفته و در حلهٔ
سبز و حریر زرد چنار و از هزار دست رعنا برآمده **شعر** مجمر او از درون طبع از برون سوخود سوزه
نقش او بیرون و قدرت از درون سوخامه زن • ملک از آنجا بخدمت خسرو رفت و از مشاهده حال
درخت او را خبر داد و گفت آن مدت فرعهٔ تفال بنام این درخت میکرده ام و مثل حال خویش در
خواب امانی بخیال او میدیدم امروز یقین دانستم که کار من از حضیض تراجع بذروهٔ ترفع روی نهاده است
و همچنانکه درخت را بعد از تغیر حال که بود رونق و طراوت حاصل آمد کار من بنسق پادشاهی باز خواهد رفت
اکرام و زمرا بار فرستی و اندیشه بعنایت درباره من کرده تا عمل متوافق شود و وقت آنست خسرو او را با نشان
ابهت و جلال باز فرستاد و در ملابس تمکین و معارض تزیین روانه کرد این افسانه از بهر آن گفتم تا تو
حالا دست از اصلاح کار من بداری و علت بطبیعت بازگذاری چندانکه دور محنت من بپایان رسد
تا سعی که کنی مؤثر باشد و نهالی که نشانی مثمر آید **شعر** بر من این رنج بگذرد چو گذشت •
ملک خاقان و دولت سنجر • داستان گفت بهر بدی که روزگار بر روی داستان آورد دوست
بریدن و پشت بر کار او کردن از قضیهٔ مکارم و بحیها کارم دور افتد بلکه در حالت شدت و رخا باید
که یکی باشند و من همین ساعت بخدمت ملک روم و بلطایف تدبیر خلاص تو بجویم و کار مخلص خرم
رسانم و فرجه فرجی از این مضیق پدید آرم پس از آنجا پیش ملک رفت خرس حاضر بود اندیشه کرد اگر
سخن من در انصاب قبول نشنید و اگر بغیبت او گویم شاید که او چون خبر یابد بعد از آن فرصتی جوید

و باحواس و قتاسا گفتهای من منهدم گرداند و قواعد سعی مرا منخرم کند و با بطال عرض من میان جهد
در بندد و هر آنچه مقرر کرده باشد تزییف رساند و گفته اند که اینجا رکن مکیدت دشمنان و سکالش خصمان
در پرده کارگرتر آید و آنگه زیرکاه غفلت پوشند خصم را بغوطهٔ هلاک زود رساند وما حیلة الریح اذا هبت
من داخل • و اگر خرس ظاهرا بمدافعت من قدم در پیش نهد و آنچه از باطن او از حقد و اوهمی گشت
بعبارت آرد لا شک ملک شده اند که سخن او بعلت غرض منسوبست و شایبهٔ حسد مشوب اگر با او کی از شصت تعنت
رها کند بر نشانهٔ غرض نیاید پس داستان افتتاح سخن بدعای ملک کرد و گفت از کرایم عادات شاهان و محاسن
شیم ایشان یکی عطابخشی است و یکی خطابخشی و استغنای مردم از زلل ممکن نیست اما عصمت کلی از گناه هیچکس را
مسلم نیست و محققان شرایع را خلافست تا صد و بیست و چهار هزار نقطهٔ نبوت را با کمال جلال حال خویش
ازین دایره بیرون می توانند نهاد اگرچه داده مجرم است اما اعتراف او بجرمیه و گناه خویش ضمیمهٔ شفاعت
من میشود اگر ذیل عفو بر عثرت او پوشیده شود از کمال مرحمت و کرم بعید دور افتد الکریم من عفی عن قدرة
ملک چون این کلمات استماع کرد دانست که داستان را در تقریر این مقدمات غرض کلی و مقصود جملی جز
نکو نامی مخدوم و اشاعت ذکر او بحسن سیرت و حمایت جانب نیست و اده فرع آن اصل آخر جموح
طبیعتش رام شد و زمام اهتمامش بجانب او کشیده آمد سر در پیش افکند و در موقف تردد و تامل ساعتی
بماند خرس اندیشید که خاموشی ملک دلیل رضای اوست بخلاص داده و دشمن که افتاد در لگدکوب قهر باید
گرفت تا برنخیزد پس گفت ملک دانند که مردم بدگوهر زهر گزاینده مانند و مار که آزرده شد سر کوفتنش واجب آید
والا از زخم دندان زهر افشان او ایمن نتوان بود **شعر**

ولکم من قایل انی صحیح شعر ویاباه الخلایق والرواء

دای داستان هرکه گناه خدمتکاران بر خداوند پوشیده دارد و خواهد که روی حال او را نیز و برده باطل
در پرده حق نیکو فرا نماید و مقابح او را در لباس محاسن جلوه دهد خاین است و غادر و بر کفران حقوق
منعم خویش مبادر داستان گفت نه هرکه در دامن گنه کاری سخن گوید گناه او خوار داشته باشد و هیچ عاقل
از فعل جمیل عذر نخواهد و از نکوکاری کسی خجالت نبرد و عقلا گفته اند هر گناه که از مردم آید صادر آید منقسمست
بر چهار قسم یکی زلت دوم تقصیر سیم خیانت چهارم مکروه و هر یکی را عقوبتی در خور و سزاوار این
عقوبت زلت عتاب باشد و عقوبت تقصیر ملامت و عقوبت خیانت حبس و مصادره و سیاست و عقوبت مکروه
رسانیدن مکروه و مکافات که کما نزل فی محکم تنزیله تعالی وکتبنا علیهم فیها ان النفس بالنفس والعین بالعین
والانف بالانف والاذن بالاذن والسن بالسن والجروح قصاص وانکه عفو و تجاوز را پیرایه قواعد سیاست
گردانیده و حدود شرعی را لباس این مجامله جمال داده که فمن تصدق به فهو کفارة له و گناه دام
ازین اقسام جز زلتی نیست که اگر کسی از آن معصوم نتواند بود اگر ملک برین گوشمال که فرمود اقتصار فرماید
و گوشه خاطر از غبار کراهیت او پاک گرداند بر سنت کرام ملوک رفته باشد والعفو محظورة الا علی من
بنی فوق بنا السلف خرس گفت در شرع رسوم پادشاهی واجبست بر ملوک از چند گونه مردم تحرز
و توقی نمودن و توقع و بدسگالی داشتن یکی از آنکه بی گناهی را از کار معزولش کند دیگر آنکه با دشمن او
دوستی ورزد دیگر آنکه در زبان پادشاه سود خود بیند دیگر آنکه بامید مجازات خدمت کرده باشد
و جزا نیافته دیگر آنکه راز پادشاه با نامحرم در میان نهد اکنون که او بچنین جرمی ماخوذ گشت اعتماد از او

بعالن

برخاست استعطاف او سودمند نیاید و از لوم طبیعت او فتنهای فراوان زاید شعر

اذا انت اکرمت الکریم ملکته وان انت اکرمت اللئیم تمردا

داستان گفت دادمه بنده سزاوار و خادمی مخدوم پرست و ندیمی قدیم و جلیسی همنشین و انیسی محرم
و این است اگر از و بسهو سیئه صادر آمد چندان حسنات اعمال بر صحایف روزنامه بندگی ثبت کرده است
که او را بچنین صغایر بپای ما جان دل و صغار نشاید افکندن و قلم در مرضیات خدمت و مقتضیات طاعت او کشیدن

فان یکن الفعل الذی ساء واحدا شعر فافعاله اللاتی سررن الوف

اگر ملک از هفوات او درگذرد و بچشم کرم اغماض فرماید لاشک حق شناس بندگان باشد و او را
فایده ثنا بر کمال رافت خویش حاصل آید من نام خود در جریده شفعا اثبات میکنم تو نیز ای دستور با من
که داستانم همداستان باش و صاحب واقعه را بفرصت وقیعت متعرض مشو و افتاده محنت را لگد مزن و
کردار شفاعت یکبار رنگ خویش مشفوع گردان تا از انصبای این سعادت بی بهره نمانی که ومن یشفع
شفاعة حسنة یکن له نصیب منها که صفقه نیکوکاران هرگز خاسر نبوده است و طمع از آن خایب نمانده
ان الله لا یضیع اجر من احسن عملا چون سخن اینجا رسید ملک گفت شما امروز باز گردید تا من درین حال
بنظر امعان و ایقان نگه کنم تا از وجه مصلحت آنچه مباشرت را شاید کدامست و رای بر چه قرار گیرد
ایشان بیرون آمدند داستان بدر زندان رفت و این ماجری که ماجری بسمع دادمه رسانید و گفت
اکنون غم مخور لمعان صبح نجاح روی می نماید و بتاثیر بشری ارشاد رای چنین ملک بحصول غرض
مستبشر میکرد و اگر عقده تاخیر بر کار افتاد و عقبه عایقی در پیش آمد و روی مراد در پرده تعذر بماند هم

دل تنگ نباید داشت و اندیشه نشاید کرد **شعر** کار اگر زانچه بود بسته تر است ● عاقبت زان فراخ‌تر
خواهد بود ● شب نبینی که تیره تر گردد ● آن زمانی که روز خواهد بود ● داده گفت شنیدم
که در ایام برگشتگی حال و بی سامانی کار و نفاق بازار خصم حدیث من گوئی و او را بمجاهرت بر کار من
دلیر گردانی که سخن بد در مردم کار افتاده همچنان مؤثر آید که تعبیر خوابهای بد در حق خداوندان
و مرد دانا بوقت ابتلا تا انجلای ستاره سعادت را از ظلمت کسوف ادبار نبیند همچون قطب ساکن
بر جای نشیند و حرکت این آسیای مردم سای را منسکر دو تا از دور بی مرادی که فرو آساید چنانکه بوزرجمهر
کرد با خسرو داستان پرسید که چگونه بود آن **داستان** داده گفت روزی خسرو با بوزرجمهر در بوستان
سرای رفت بکنار حوضی بتماشای بطان نشستند که هر یک چون زورق سیمین بر روی دریا سیماب گذر
میکردند یکی ملاح وار مجدفه پنجه کشتی قالب را کنار افکندی یکی چون بازی گران که از زردبان هوا بر سطح
دجله معلق زنند سر نگون بآب فرو شدی یکی غسل جنابت سفادرا از اخامص قدم تا اعالی ساق
می شستی یکی مضمضه و استنشاق از رفع حدث برآوردی گاه چون زاهدان که سجاده بر آب افکنند
پیش خسرو نماز بردندی گاه چون قصاران لباس آب بافت حاجبین بقرصه صابون حباب میرودندی
گاه چون زرادان درع غدیر را بر شکل غدایر معنبر و سلسل شاهدان حلقه در حلقه و گره در گره می انداختندی
ساعتی بر طرف آن حوض نظاره گاه کاه فدر میکردند تا آن مرغان بحرکت ارجانه متموج آب شعرهای
آسمان گون مانند نقش بندی کن فیکون چگونه بدرآورد خسرو گوهری گرانمایه در دست داشت
که هر وقت با آن بازی کردی مرجانی که آفرینش در دهان هیچ معشوق مثل آن ننهاده مروارید یکی زد کابش

بنوک مژگان هیچ عاشق مانند آن نسفته و چشم هیچ نرگس چنان ژاله ندیده بود و در رحم هیچ صدف چنان
سلاله پرورده در استغراق تخالات اندیشه در افتاد بطی منقار بر گرفت و فرو برد خسرو از آن غافل بود بجمهر
بدید و چیزی نگفت خسرو از آنجا با خلوت خانه خویش رفت بوزرجمهر بوثاق رفت خسرو از آن گوهر یاد آورد
معتمدی فرستاد تا باحتیاط تمام در آن موضع طلب کرد نیافت خسرو در تغابن تضییع آن بیم بود که رشته
گوهر از سر سنگ دین بگشاید بوزرجمهر را حاضر کرد و گفت اگرچه در یتیم خود با دست آید چنان یتیمی را خدای تعالی
ضایع نگذارد اما جان من بر فوات آن رنج دل می بینم چاره این کار چیست بوزرجمهر بحکم آنکه خداوند طالع
خود را در آن حال بدید و نحوس کواکب را بوجه عداوت ناظر اندیشه کرد که چون آن بط در میان دو هزار
دیگر مشتبهست اشارت بیکی نتوانم کرد و اگر مجملا بگویم که در شکم بطانست میترسم که تاثیر طالع نامساعد اصابت
حکم را در تاخیر دارد و تا بطان بسیار کشته شوند و گوهر بر سر نیاید خسرو خشم گیرد و مرا بجهل منسوب کند جواب
جزم نداد و دفع الوقتی بکرد و در روز در اندیشه آن بسر برد و هیچ نگفت تا چندانکه اختر اقبال او از وبال
بیرون آمد و روزگار با او چنان شد که اگر خواستی **شعر** زهر در کام او شکر گشتی ● سنگ
در دست او گهر گشتی ● پس بخدمت خسرو شتافت و گفت پیوسته گوهر شمشیر ملک شب افروز باد ام روز
بفر تو و پادشاهی در آینه فراست خویش چنان می بینم که آن گوهر در بطن یکی ازین بطانست
که چون غواصان گوهر طلب کرد پایه حوض می کشند اگر سهو باید بفرماید تا بطی چند را خون بریزند
آن گوهر بخون بهای ایشان از روزگار باز توان ستد بحکم این اشارت او اولین بط را که سر بریدند
و بسر کارد مهر از درج حوصله او بر داشتند پس از قطره چند لعل سیال و یاقوت مذاب آن گوهر چون

قطرهٔ آب بیرون افتاد خسرو دران بکشتی از بوزرجمهر پرسید که چرا زودتر نگفتی گفت سعادت طالع را بر سبیل
مساعدت نمیدیدم اندیشه کردم که اگر بگویم مشعبد این هفت حلقهٔ پیروزه آن گوهر را با شبم روز و شب
چنان برآمیزد که از دیدهٔ اوهام پنهان کند و بدستانی از زیر دست تصرف بیرون دهد که هرگز عقل چابک
اندیش تیزبین آنرا با دست نتواند آورد امروز که دولت شاه را مساعد یافتم و ایام را موافق دیدم وگفتم و
همچنان آمد وقد توافق بعض المنیة القدر این افسانه از بهر آن گفتم تا تو بیهوده در کار من سعی ننمائی که
هر سخن در خدمت ملوک بوقتی خاص تقریر توان کرد داستان گفت تاثیر سخن در نفوس انسانی
بحسب اعتقاد بود و در دل ملک کرم اگر قصد او باعنایت بنده با من برابری کند تعارضا فتساقطا
از میزان آن تجربت گفته مقصود من نه راجح باشد و نه مرجوح وکان کفافا لا علی ولا لیا واگر هنوز
بر صلابت حال او لست بسخنهای ملین وگفتارهای چرب مبین اگر نرم نشود باری در درشتی نیفزاید روز
دیگر که این یوسف حجرهٔ علوی نژاد که هر شب قمر را با دیگر کواکب از بهر اقتباس نور خویش در حجر
چندگاه بهای جمالش بانخفاض در میزان شود که وه در چه نکالش در دلو پدید آید سر از چاه زندان ظلمت خانه
برآورد داستان باستخلاص دادمه با خدمت درگاه رفت زمین خدمت را بوسه داد و دست دعا بر آسمان
داشت وگفت الصادق یرام اذا وعد والکاذب یشام اذا رعد دیروز که بنده سخن آن بندهٔ
قدیمی در حضرت تازه میگردانید تازه روئی ملک را بر عفو او دلیلی واضح یافت اکرام و زان امیدها
بوفا رساند حق بندگی او را از ذمهٔ خویش موفی گردانیده باشد و سنت کرام اسلاف را احیا فرموده
و صیت کرم اعراق و لطف اخلاق باطراف و آفاق عالم رسانیده و مسامع و مجامع را مشبر محامد احسان

مطلب

مطیب کرده و اگر نه واسطهٔ گناه مجرمان باشد فضیلت عفو و احسان کجا پدید آید شعر

لولا اشتعال النار فیما جاورت ... ما کان یعرف طیب عرف العود

وخوش گفته اند روغن مصری و مشک تبتی را در دو وقت هم معرف سیر باشد هم غماز کسند نا
خوش چون بشنید نایرهٔ غضب از درون او شعله برآورد و وقار وره قدح در گفتار داستان انداختن
گرفت وگفت هر گناه که رعیت را خرد داند عفو پادشاه بزرگ نشمرد و هر گناه که کاری بربی الساحه نهد
حق تجاوز پادشاه نشناسد ملک را این وقاحت از و سخت منکر آمد وگفت ولیس باول قارورة کسرت
تقصیر و فراغت و گناه و ندامت همیشه در شان فرودستان آمده است و قبول و اجابت پیوسته از
بزرگان مستقبل آن شده و اصرار شرطیت حدیث شما در نزاع و دفاع بتطویل انجامید و مجال تطول تنگ
گردانید و ما دام که سخن نه در پردهٔ شرم و آزرم رود و روی حقیقت کارها بعرض پوشانیده ماند و نزدیکست
که آتش حسد از بواطن شما بخرمن ملک و دولت سرایت کند و از تعادی و تبادی شما بغرض خاص نبود
باشد که فتنه عام با قاصی و دانی ولایت برسد داستان اگرچه درین فضول حفظ حمایت دوستان
میکند و آن پسندیده ترین خصال و شریفترین افعال مردم است لیکن درین معنی افشای ذخایر نیکونامی
و اجتناء ثمرات حسن حفاظ ما میجوید چه اگر از بهر خطیئی که در راه خدمتکاران آید مطالب و معاقب شوند
رسم خادم مخدومی از جهان برخیزد شعر

فلو اخذ الله العباد بذنبهم ... اعد لهم فی کل یوم جهنما

و شبهت نیست که ترا از موحشات این کلمات در باب دادمه غرض آنست تا دیگر طوایف خدم در راه

گستاخی جز با ادب قدم ننهند و بر ارتکاب جرایم جرات ننمایند و از جستن معایب که نفس آدمیزاد منبع
و منشا آنست که زبان کشیده دارند اکنون شما را از مشاخنت و مداهنت دور می باید شدن و تجسس و
چاپلوسی و مراوغت و عیب جویی بگذاشتن و حقیقت دانستن که اگر دور افلاک و سیر انجم را با خلاف رجوع
و استقامت که دارند اتفاقی دیگر بودی و طبایع ارکان با همه مضادت بسازگاری ترکیب و تداخل
اجزا با میان آمدی قلم مشتری و عطارد یک زبان بودی و تیغ خورشید و بهرام در یک نیام
نگنجیدی آب با خاک دست در گردن موافقت نیاوردی و هوا از فراک مجاورت آتش نگرفتی صنعت
آفرینش بقوام نرسیدی و سلک این نظام در هم نفتادی صحن این رباط سفلی و سقف این بساط
علوی عمارت نپذیرفتی چنانکه در نفی شرک و اثبات وحدانیت فرموده است لو کان فیهما آلهة
الا الله لفسدتا خرس چون عنایت ملک با دادهء برین اعتبار دید از هر چه گفته بود پشیمان شد و
گوش ندامت مالیدن و انگشت غرامت گزیدن گرفت ملک را نیم تسلیمی بکرد و در پردهء لعب الخجل از
پیش ملک برخاست بخانه رفت و متفکر و غمناک بنشست هم از خلاص داده و هم از انجا سری که در قصد
او پیوسته بود و دشمنانگی اظهار کرده دانست که بر ضمیر خویش از پردهء کتمان بیرون افکندن بر آن وجه
زخمه ناساز بود و آن تیر که از قبضه کمان خطا رفت با خود گفت اگر پس ازین مکاشفت در مصالحت آورم
اضطراری باشد در لباس اختیار پوشیده و تحلی در طبع بتکلف آورده و تحمل از عین الرضا نموده
تدارک این واقعه با خود بچه طریق توان کرد در مضطرب این حال خرگوش فرخ ازاد نام دوست و
برادر خوانده داشت بلطافت ذهن و رزانت رای مشهور و بکاردانی و پیش اندیشی دستور

پیشوای یاران کار افتاده از ابنای جنس خویش آیین و بخرده رشد و کیاست نهادی همه حدس و فراست
ناگاه از در باز افتاد و او را بران صفت مضطرب و با آتش اندوه ملتهب یافت پرسید که این توحش و پریشانی
و کره و تعبس پیشانی چیست خرس کیفیت حال با او در میان نهاد و نفثة المصدور که از ودایع صدور احرار
باشد از دل بیرون داد فرخ را گفت هر که در جام گیتی نمای خود فرجام کارها بنگرد و در مطلع
اندیشه از مخلصان یاد نکند همیشه پراکنده خاطر و سراسیمه سر و بی سامان کار باشد تو پنداشتی که رای ملک با
داده چنان تغیر پذیرفت که وثیقت تو در توقیع قبول نشیند و او چنان افتاد که بر نخیزد هیهات قد استسمنت
ذا ورم و نفخت فی غیر ضرم هیچ حسرت ورای آن نیست که از کرده خود بر دم رسد و مرد نیکو رای پاکیزه
فکرت را که دل سلیم فطنت با استمداد سخن خویش بر منفعتی محض نبیند از گفتن مجتنب باشد و اگر در سخن
مضرتی ممکن الوقوع داند از ان ممتنع شدن واجب شناسد و تا ضرورت نباشد خود را متحمل اعبا سخن نکند
من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه و عاقل تواند که دشمنی را بر دوست بگزیند و بیگانه را بر آشنائی
ترجیح نهد و گفته اند دشمن را باید که همچون آن گوی بلورین داند که در حقه نهند و هر وقت بیرون آرند
و پاک بشویند و هر چه در احتیاط و عزیزداشت آن گنجد بجای آرند تا روزی که سنگ خارا جای پیش بندد بران
سنگ زنند و خود بشکند چنانکه ترکیب و تالیف اجزای آن پیش در امکان نیاید و هر که عنان حرکت
هوا کشیده دارد و پای در رکاب صبر استوار کند عاقبت خرمی و نشاط همراه او افتد چنانکه آن مرد
بازرگانزاده افتاد با زن خویش خرس پرسید که چگونه بود آن داستان فرخ را گفت در بلخ بازرگانی
بود صاحب ثروت که از کثرت نقود خزاین با مخازن بحر و معادن مکاثرت کردی چون گنجیدی بگذشت

حال وا از قرار خویش بگشت و روی به تراجع آورد و در تتابع احداث زمانه رقعهٔ موروث و مکتسب خود
برافشاند و در چشم اهل بیت و دوستان و فرزندان حقیر و بی قدر گشت و عزیمت مهاجرت از وطن درست
گردانید و داعیهٔ فقر و فاقه زمانه تا در نهضت او بصوب مقصد دور دست کشید بسفری از اقصای دیار
مغرب رفت و سرمایه تجارت بدست آورد تا دیگر بارش روزگار رفته و بخت رمیده باز آمد و از نعمتهای
وافر بحظ موفور رسید و داعی مراجعتش بدیار و منشا خویش پدید آمد شعر

ملأت یدی فاشتقت والشوق عادة — لکل غریب زال عن یده الفقر

با خود گفت پیش ازین روی بوطن نهادن را روی نبود اکنون موانع برخاست رای آنست که بشهر
خود روم و عیال را که در حبالهٔ خویش دارم باز بینم تا بر چه حسب صیانت خود هست یا نه آنگاه که با عدت و اسباب
و ممالیک و دواب و اثقال و احمال روم آنرا ماند که باغبان درخت بالیده و به بار آمده را از بیخ برآرد
و بجای دیگر نشاند هرگز نمای آن امکان ندارد و جای نگیرد و ترشیح و ترتیب نپذیرد که ابقه وقد
حلم الادیم پس اولی آنکه تنها و بی علایق روم و بنگرم که کار بر چه هنجارست و چه می باید کرد و راه برگرفت و الله
تا بشهر خویش رسید در پیرامن شهر صبر کرد چندانکه مغارق آفاق را بسواد شب خضاب کردند و در حجاب
ظلمت متواری و متنکر در شهر رفت و به سرای خود رسید در بسته دید براهی که دانست بر بام رفت
و از منفذی نگاه کرد زن خود را با جوانی در جامه خواب خوش خفته دید مرد را رعدهٔ حمیت و اهتیاج
و جوارح افتاد و جراحتی سخت از مطالعهٔ آن حال بدلش رسید خواست که کاردی برکشد و فرو رود
و از خون هر دو مرهمی از بهر جراحت خویش بسازد و بارغمان تمالک درو دست کفایت گرفت و گفت

خود را مأمور نفس اماره گردانیدن شرط عقل نیست تا نخست بتحقیق این حال مشغول شوم شاید بود که
از طول العهد و رغبت من خبر وفات داده باشند و قاضی وقت بقلب ذات الید و علت اعسار نفقه
با شوهری دیگر نکاح فرموده و از انجا بزیر آمد و حلقه بر در همسایه زد در باز کردند او در رویش و گفت
من مردی غریبم و از راه دور می رسم این سرای که اینجا در بسته دارد از آن بازرگانی بود سخت توانگر و
درویش دار و غریب نواز و من هر وقت اینجا نزول کردمی او کجاست همسایه صورت واقعه باز نمود
همچنان که او اندیشیده نقش انداخته خویش از لوح تقدیر درست باز خواند بصبری که گرد شکر باری تعالی
بگذارد و گفت الحمد لله که وبال افعال بد از قوت بفعل منجر نیامد و عقال عقل دست تصرف طبع را بسته گردانید
این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که شتاب زدگی عادت شیطانست و بی صبری ارباب نادانی خرس گفت
پیش از آنکه کار از حد تدارک در گذرد در مان آن می باید اندیشید که مجال توقف و تعلل نیست فرخ زاد گفت
آن به که با داد مهر از در مصالحه در آئی و طریق مکاشحت بگذاری و بعض غبار علت بخفض جناح علت مبدل گردی
و باستمالت خاطر او بر استقالت از فساد ذات البین که در هر دو جانب حاصلست مشغول شوی
خرس گفت هر آنچه تو گوئی متبع است و بر آن اعتراض نه لا رد عندی لما تأتی به ابدا فرخ زاد از انجا
بخانهٔ داستان شد و از رنج دل که بسبب داد مهر دیده بود کرمش بپرسید و سخنی چند خوب و زشت و نرم
و درشت چه وحشت انگیز و چه الفت آمیز که میان او و خرس رفته بود تکرار کرد و از جهت مدد و تعذر عتاب
خود هائی از شکر شیرین تر در میان نهاد و بگفتار انجرب زبانی که چون بادام بر هم شکسته بود لباب
همه بیرون گرفت و دست بر وی که ذوی الالباب را در سخن آرائی باشد در همه باب بنمود و معجونی

ساخت که حرص را نکو فرو می شود آخر فراج حال او با داد مهر با صلاح آورد و پس از آن بدر زندان رفت
و داد مهر را بلطایف تحایا پرسش از سر گرفت احوال او و ساعتی موانست کرد و گفت اگر تا این غایت بجد منت
نیامدم سبب آن بود که دوستان را در بند بلا دیدن و در حبس آفت اسیر یافتن و مجال را متسع نه که قدمی بسعی
استخلاص شایستی نهادن کاری صعب داشتم اما همگنان دانند که از صفای نیت و از شرف همت بکار تو
هرگز خالی نبوده ام و چون دست خرد عالی نمی رسید بخدای تعالی برداشته بودم و یک سر موی از دقایق
اخلاص ظاهراً و باطناً فرو نگذاشته و اینک سخن هم دوستان مخلص صبح امید بدمید و مساعدت
بخت سایه افکند و ملک باسر بخشایش آمد لیکن تو با صاحبان این گروه دل تنگ مکن که زین حادثه عاری
بودا روشعار احوال نمی شنید **شعر**

فلا تجزعن للکبک مسک و وقعها | فان خلاخیل الرجال کبول

و گفته اند چون آفتی بمال رسد شکر کن تا بتن نرسد و چون بتن رسد شکر کن تا بجان نرسد
فان فی الشر خیارا داد مهر گفت عقوبت مستعقب خیانت است و جای مستحق عقوبت و هر که بخود رای
و استبداد زندگانی کند و روی از استمداد و مشاورت مشفقان ناصح و رفیقان صالح بگرداند روزگار
جز ناکامی پیش او نیارد فرخ زاد گفت اگر حرص در خدمت ملک کلمه چند ناموافق رای بارانده است
و یا عرضی آمیخته باید دانست که مقصود از آن جز استعمال رای بر وفق مصلحت و استمالت طبع پادشاه
که از واجبات احوال اوست نشاید دانست حرص او را متغیر یافت و از جانب او متنفر اگر مناقضه و معارضه
قبول او و مقابله رفتی از قضیه عقل دور بودی هنجار سخن گفتن با پادشاهان طریقی خاص و نسقی جداگانه است

ومجاری آن مکالمت اگرچه زبان جاری و دل مجری باری گر بود باید که هنگام تمشیت کار فحاصه برخلاف
ارادت ملکی با او کرد و بعضی بصلاح او بماید و اگر خود همه باد باشد و جادلهم بالتی هی احسن اشارت
بچنین مقامی و چون صورت غضب ملک بنشست و از آنچه بود آسوده برگشت کلمه که لایق سیر حمیده و
خلق کریم او بود بر زبان رانده است و شرایط حفظ الغیب که از قضایای مروت و فتوت خیزد در کسوتی پسندیده
و حلیتی شایسته مرعی داشته و مستدعی فرید شفقت و مرحمت آمده باید که ساحت سینه اگر گرد عداوت و کینه
استزادت او پاک کنی و کدورت از مشرع معامله دور گردانی **شعر**

اقبل معاذیر من یاتیک معتذرا | ان بر عندک فیما قال او فجرا

تا برکت مخالصت و یمن مماحضت یکبارگی عقده تغیر از کار گشوده شود و از این نمط فصلی کرم برد مید
و استعطافی نمود که اعطاف محبت او را در قرب آورد و گفت ای فرخ زاد **شعر** والله مبارک
بود آنکس را روزه گر اول بامداد رویت بیند ه من دیدار فرخنده تر اقبال گرفته ام و یعلم الله چون چشم
بر لقای فرخ تو زدم از دردهای مبرح بیاسودم و در کنج این وحشت خانه اندوه سرای بروای
کریم تو مستانس شدم و از لطف این معاودت و سعادت این محاورت راحتها یافتم و شک نیست که
هر آنچه او در حق من گفت همه لایق حال فراخور رفت و سر رشته رضای ملک بواسطه این رفق بدست
شایستی گرفت و اطفای نوایر خشم او جز با آب این لطافت ممکن نشدی و تو با بلای هیچ عذر محتاج
نه و هر آنچه فرمودی معذوری و مشکوری و بزبان سپاس مذکوری فی الجمله هذه علی دمن
موافقت و اخلاص در خلاص او کوشیدند تا ملک بر خلاصه عقاید ایشان وقوف یافت که از آن سعی

الا آنکه نامی و اشاعت ذکر بحلم و رحمت و اذاعت حسن سیرت او میخواهند و جز رغبت و تقرب خدم براه
طاعت و خدمت نمی جویند داده را اخلاص فرمود بیرون آمد و بخدمت درگاه رفت و بر عادت عتاب زدگان
عتبهٔ حضرت را لب استکانت بوسه داد و با اقران و امثال خویش در موقف مثول سر افکنده بخجلت
بایستاد چون ملک در سیمای روی او نگاه کرد دانست که سبیکهٔ فطرتش بخلاص تمام عیار آمده است و
هیچ شائبهٔ غش و غائلهٔ غل در وجود او نمانده و تادب و تهذب پذیرفته و سفاهت بنباهت بدل کرده

وقد یستقیم المرء فیما ینوبه **شعر** کما یستقیم العود من عرک اذنه

گل در میان کوره بسی درد سر کشید ٭ تا بهر دفع درد سر آخر گلاب شد ٭ داستان بحکم اشارت
ملک دست داده را گرفت و بدست بوس ملک رسانید ملک عاطفتی پادشاهانه نمود و نواختی فرمود
که راه انبساط او در پیش بساط خدمت گشاده شد پس گفت ما عورت داده را بستر کرامت بپوشانیدیم و آن
کرده و گفتهٔ خویش در گذشتیم و اخفض جناحک لمن اتبعک را در این حال متبوع خویش داشتیم فیما بعد او
و دیگر حاضران با حضور نفس خویش باشند و مواضع و مواطی دم و قدم بشناسند و سخن آن گویند که قبول
استقبالش کنند نه آنکه بجهد و رنج در اسماع و طبایع مستمعان باید نشاند چنانکه ندیمی را از ندمای رای هند
افتاد حاضران گفتند از لطف ملک غریب نباشد اگر بفرماید که چگونه بود آن **داستان** ملک گفت
شنیدم که رای هند را ندیمی بود هنرور و دانش پرور سخن گزای که بهنگام فصاحت باد در دامن
روزگار پیمودی و هر طرف زمان و مکان بظرافت طبع او بر بودی و از سبک روحی چون حبة القلب
در پردهٔ دلها گنجیدی و از مقبولی و بهشتی چون انسان العین در دیده ها پیش جای کردندی روزی

درمیان

درمیان حکایات از نوادر و اعاجیب بر زبان او برفت که مرغی دیده ام آتش خوار که سنگ تافته و آهن
گداخته فرو خوردی ندمای مجلس و جلسای محفل هم برین سخن انکار کردند و جمله بتکذیب او زبان بگشودند چند
براهین عقل و دلایل علم چو از این معنی منو سود نمیداشت و چون حوالت بخاصیت میکرد که آنچه خواص
و طبایع در جواهر حیوانات مستودع آفریدگار است جز واهب صور و خالق مواد نداند هر که ممکن از
محال شناخته بود اگر چه وهم او از تصور این معنی عاجز آید عقلش بر لوح وجود بنگارد این تقریرات
هیچ مفید نمی آمد با خود اندیشه کرد که حجاب این شبهت از پیش دیدهٔ فهم این جماعت جز مشاهدهٔ حسی
نتواند کرد همانساعت از مهمان سرای بیرون آمد و روی بصوب بادیه نهاد و مدتی مراحل و منازل
می نوشت و مخاوف و مهالک را میبرید تا شتر مرغی چند بدست آورد و در کشتی مستصحب خویش گردانید و
سوی کشور هندوستان منصرف شد و توفیق سعادت رفیق راه او گشت تا در ضمان سلامت بدرگاه رسید رای
از رسیدن او خبر دادند فرمود تا حاضر آمد و پرسید که چندین گاه سبب غیبت چه بود گفت فلان روز در حضرت
حکایتی گفتم که مرغی آتش خوار دیده ام مصدق نداشتند و بدان انکاری بلیغ رفت نخواستم که مهندار گزاف
گوی یاوه پیمای باشم و دامن احوال من بنقد رهنر آلوده شود و نام من در جملهٔ یاوه گویان دروغ باف
ترفند تراش برآید که گفته اند ایاک وان یکون للکذب واعیاً وراویاً فانه تفتر که حین ترا ان تقبل
برخواستم و پیاده رفتم و با بدرقهٔ اقبال رای مدد دولت او بمقصد رسیدم و با مقصود باز آمدم و اینک
چندین مرغ آتش خوار آورده ام تا آنچه از من بخبر شنیدند بنظر ببینند و نقشی که در آینهٔ عقل ایشان مرتسم
نمیشد از تختهٔ حس بنظر روشن بر خوانند رای گفت مردی که پیرایهٔ خرد و سرمایهٔ دانش آراسته باشد جز راست

نکو بهت سخنی که در اثبات هیئت آن زندگانی یک ساله صرف باید کرد تا گفته بهتر این افسانه از بهر آن گفتم تا همگنان
خاصه خواص مجلس ملوک بود اب و آب خدمت متوفر باشد و از تعثر در اذیال هفوات متیقظ تمام گشت
باب داده و داستان او در باب دیگر یاد کنیم که چون کسی را علو همت از مغاک سفالت با فلاک بزرگی
و جلالت رساند و زمام فرمان دهی بدست کفایت و سیاست او دهد و کلاه سری و سروری بر تارک
اقبال او نهد وجه ترقی او در کار خویش و توقی از موانع پیش برد آن چیست و طریق تمشیت و سبیل توسل

کدام والله الموفق بالصواب و الیه المرجع والمآب

باب ششم در ذکر زیرک و زروی

مرزبان گفت شنیدم که شبانی بود گله گوسفند داشت تیسی پیش آهنگ گله مرتب کرده بود زروی نام
سرکشی و شوخی با فراط داشت هر روز بر خم سر گوسفندی را افگار کردی و بزرگان و بزغالگان را
بزبان آوردی تا شبان از و بستوه آمد با خود گفت آن به که من این زیان از بهای زروی کنم او را بازار
برد تا بفروشد زروی از دور نگاه کرد مردی قصاب را دید با شکلی خشن و جامه شوخگن کاردی در دست
و ریسمان بر میان اندیشه کرد که این شخص سبب هلاک من است و بقصد خون ریختن من می آید و اگر چه گفته اند
الفطن یخطی و یصیب مرا قدم ثبات میباید افشردن و خاطر خود را با دست گرفتن تا خود چه پیش آید که مرد را
چون خوف و خشیت غالب گشت دست و پای قدرتش از کار فرو ماند مرد قصاب نزدیک آمد زروی را
بگرفت و بر زمین افکند و دست و پای او محکم ببست و بطلب افسار در دکان رفت زروی با خود گفت
دیگر مقام صبر نماند آنچه در جهد و کوشش گنجد بجای آرم اگر از بند رها شوم فهو المراد و اگر بار دیگر گرفتار آیم

و هیچ چیزی دیگر گرد این رسن بخبیر من بر آرد خود همین حالت باشد که اکنون هست انا الغریق
فما خوفی من البلل از هول واقعه و بیم جان هر وقت که ممکن گشت دست و پائی بزد گوئی زبان فصیحت
در گوش و هوشش میگفت شعر اندرین بحر بی کرانه چو غوک ° دست و پائی بزن چه دانی بوک °
آخر رسن بگسست و جائی که بموئی آویخته بود بخبیر خلاص بیرون جهانید و سر خویش گرفت و چون تیر از
کمان و مرغ از دام میرفت و قصاب بر اثر او میدوید در همسایگی قصاب باغی بود متصل او زن قصاب
با باغبان سر و کاری داشت هر گاه که جای خالی یافتندی و فرصتی بودی ایشان در باغ ملاقات
افتادی آن روز این اتفاق واقع شده بود زروی بدر باغ رسید از نهیب قصاب سر وی بر در زد
و خود را در باغ انداخت و قصاب در پی او کارد کشیده ناگاه زن خود را پیش باغبان یافت ایشان را
بر آن گونه چشم بر وی افتاد حقیقت شمردند که او از حال اجتماع ایشان خبر یافته است و بقصد کشتن ایشان
آمده قصاب و باغبان هر دو با یکدیگر در آویختند و بانگ و مشغله مردمان برخواست زروی در میانه
بفرجه فرج بیرون جست و جان بیرون برد مصائب قوم عند قوم فوائد اخر الامر از
باغستان بصحرا افتاد و میرفت تا در پناه غاری خزید چندانکه آفتاب ازین بام لاجورد اندود پای
بدیوار مغرب فرو کرد و خیمه اطلس سیاه با وتاد طالع و غارب بر سر سالکان و ساکنان عالم زدند
زروی از غار بیرون آمد تا مگر یاری بدست آرد از هر جهت توسمی میکرد و رایحه تنشمی مینمود آواز سگی
بگوش او آمد با خود گفت اصحاب الکهف را در آن غار سگ رابع و حارس بود مرا درین غار ثانی اثنین
خواهد شد لیکن آواز سگ دلیل آبادانی باشد و خرابی کار من از آبادانیست و با آواز سگ

می آمد تا بهم رسیدند چون دو همدم موافق و دو یار مشفق که بعد از تمادی عهد فراق مهد وصال و مشهد
مشاهده یکدیگر رسیدند درود و تحیت دادند زروی گفت سابقه خدمتی و مقدمه معرفتی نرفته است
تعریف فرمای تا تو کیستی و از کجا می آیی سگ گفت من زیرک نامم و از گله که در رعایت و حراست منست
باز مانده ام و دور افتاده میجویم تا خود کجا یابم زروی بملاقات و مقاساتی که از رنج تنهائی دیده بود
فراموش کرد و از اندیشه آفات و توهم مخافات بیاسود شعر

فمن بات خایف من خوفه ... ومن بات جایع البطن یشبع

پشت استظهار بزیرک قوی داشت و نفقت شفقت و مفرو دوروی بزیرک آورد که اکنون چه
خواهی کرد و پیش نهاد نظر مبارک چیست و همت بر چه کار مقصورست زیرک گفت تا آنگاه که چراغ شب
تمام بسوزند و شعله روز بر افروزند در جوار صحبت تو می پویم و فردا گرد این نواحی برآیم تا گله باز یابم
تا بعد احماد السری عند الصباح عود احمد برخوانم زروی گفت ای زیرک الالقاب تنزل
من السماء پنداری که بجهت ذکا و کیاست و دهاو فراست بر تو نام زیرک افتاد و چون نام تو بزیرکی
شهرت گرفت لایق حال تو آنست که هرچه اندیشی و کنی زیرکانه باشد سالهاست تا تو در متابعت شبانی
و در محافظت گوسفندی چند روزی بسر میبری و عمر میبری و لذت خواب و آسایش لیل و نهار
بر خود حرام کرده و از مصاحبت و مخالطت ابنای جنس دور مانده بنان پاره جوین که از حورش شبان بتو
آید قانع بهزار فریاد و عویل لقمه بستانی هرگز نواله بی استخوان نخوری اگر روزی بود سر در کاسه
او زنی کاسه سرت بچوب از هم بازشکافد تو پای بر دمینی جراب الملام ضرورتی واطباحاجتی تنزل

هوان و مذلت فرو آمده و بر معافات این مشقت تن نهاده سیما که در سیمای فرخ تو دلایل و مخایل ظفر و بهروزی
می بینم شعر

ولم ار فی عیوب الناس شیئا ... کنقص القادرین علی التمام

رای آنست که چون تو میتوانی کرد که خود را از پایه کهتری بدرجه مهتری رسانی و از صف النعال فرا ای
بصدر صفه فرماندهی بری و بذلت این مقام رضا ندهی و چشم بر مطامح رفعت نهی و دواعی همت
بران کاری که زمام پادشاهی بر سباع و سوام این دشت در دست گیری تا من باعداد اسباب این
کار کمر بندم و عقده مشکلات و عروه معضلات آن بسر مجاهدت بگشایم و اگرچه گفته اند اذا عظم المطلوب
قل المساعد ومن بمساعدت و معاضدت تو در اتمام این مهم تمامی عیار تدبیر و کاردانی و ثبات
قدم در راه خدمتگاری و حق گذاری بجا بیشان نمایم چه ما همیشه در حجره حمایت و کنف کلائت کلاب
از شر اعادی آمن السرب بوده ایم و در سایه شوکت و شقاوت شما از قصد اشرار و هجوم خصوم فارغ
البال و مرفه الحال شعر

بقاؤک فینا نعمة الله عندنا ... ونحن باوفی شکره نستدیمها

زیرک گفت اگر راست خواهی ما را خود از فرط دوستی شما و تفریط دیگران همه سباع و ضواری دشمن گشته اند
و تمامی جنسیت که آن علت الضم خوانند از میان برداشته چنانکه بجز تقبل هیچ تکلف ما را یکدیگر مقام الحاد
و اجتماع تواند بود شعر ایها المنکح الثریا سهیلا ... عمرک الله کیف یلتقیان

هی شامیة اذا ما استقلت ... وسهیل اذا استقل یمانی

وچون عادت اسلاف گذشته این بوده است ما نهاد دوستی و دشمنی بر سنت و رسم ایشان می‌نهیم
نهاد الحب یتوارث والبغض یتوارث اینجا مفید می‌آید اما طلب پادشاهی و سروری
کردن و چنین کاری عظیم را متصدی شدن بی مظاهرت سپاه و حشم و مظافرت خیل و خدم راست
نیاید و این معنی عدت بی شمار و مدت بسیار و عدد لشکر و مدد سیم و زر خواهد و ما هر دو معسر
پست مایه و مفلس بی سرمایه که یک فلس از همه پیرایه و حلیت پادشاهی درین کیسه استظهار نداریم
شعر با این همه تشویش مرا از چپ و راست ✱ کی مرد تو باشم بچنین دل که مراست ✱ ازما
هش بر این معنی و بجای آورد این تمنی چگونه در تصور آید زروی گفت نیکو میگویی و این
معنی رای سدید از نضارت هش و غزارت دانش تو اشراف میکرد و کمال استعداد و فرماندهی
ازین سخن در تو میتوان دید لیکن المرء یطیر بهمته کما یطیر الطیر بجناحیه تو به پر و بال همت در طلب
کاری عالی پرواز باش تا کرکسان گردون را چون حوامل این قفص اکنون اند در چنگال مراد خویش
مسخر بینی و قدم اقدام بر تحصیل و تسهیل این مرام ثابت دار تا از اضلال دیو ضلال مصون مانی و
مقصود ما ببذل مجهود از حیز امتناع بیرون آید من چنان سازم که جمله جوارح وحوش و ضواری
سباع در قید اتباع تو آیند و منقاد و مطواع اوامر تو گردند و این معنی چنان شاید که بود که
یکچندی از خوی درندگی و صفت سگی بازآئی و از گوشت خواری و خون آشامی توبه کنی تا صیت
کم آزاری و نام نیکوکاری تو در انجا و ارجای گیتی سفر کند و از رنجای خلق بر روزگار تو مبغز آید که بهر
نیک انجامی کار جوید اول پای بر گردن نفس نهد و آرزوهای او را در عرصه همت بشکند بلکه بتیغ جوانان جادو اثر

راه دریافت مقصود خود همین بوده است ونهى النفس عن الهوى فان الجنة هى المأوى وچون برین
منهاج قدم ابتهاج زنی و اندک تدبیری برین قاعده بگذرد هر که از دد و دام دیگر با امین باشد در پناه
امان و صواب احسان تو گردد و بعضی از سباع که طباع ایشان بمسابقت و مجاولت نزدیکتر است بکشش طبیعت
با تو گرایند و در زمره متابعان و مطاوعان تو آیند و آنگاه مشاهده شد این سیرت و طریقت از تو
در دیگران اثر کند تا طالع ایشان صالح برآید و اشرار رنگ اخیار گیرند پس اعوان و انصار و آلات و استظهار
بجایی رسد که اگر باد هیبت تو بر بیشه بگذرد شیر از تب لرزه اندیشه تو بسوزد و تاب نهنگ در دریا و چنگ
پلنگ در کوه از نهیب شوکت تو بریزد شعر نمالی کمر بر فلک شاه راه ✱ نشانی بچرخ زری کلاه را ✱
بکام تو گردد سپهر بلند ✱ دولت شاد باشد تخت ارجمند ✱ زیرک گفت هر که روی بدریافت مطلوبی
آرد و مذمت بر نایافتن آن مقصود از ان پسندد که محمدت بر یافت من می اندیشم که اگر این کار بر وفق آرزو
و حسب اندیشه دست ندهد من همان پشیمانی رسد که بزغن ماهی خوار رسید زروی گفت که
چگونه بود آن داستان گفت آورده اند که زغنی بود چند روز بگذشت تا از مور و ملخ و هوام
و حشرات که طعمه او ست هیچ نیافت تا سد جوعی کردی و لوعه بارهٔ گرسنگی را تسکینی دادی یک روز
بطلب روزی برخاست بکنار جویباری چون متصیدی مترصد بنشست تا در شبکه ارزاق شکاری
در افکند ناگاه ماهی در پیش او بگذشت زغن در جست و او را بگرفت و خواست که فرو برد ماهی گفت
من العصفور و سمه ترا از خوردن من چه سیری بود اگر مرا بجان امان دهی هر روز دو ماهی شیم
از نسیم ذه دهی وا ازبرف دی مهی سپید تر و پاکیزه تر و همین جایگاه بر همین سمت بگذرانم تا تو یکایک

میگیری و بکام دل فرو می بری و اگر واثق نمیشوی و بقول مجرد مرا مصدق نمیداری مرا سوگندی
مغلظه بده که این در عمل آرم زغن گفت بگو بجد امنقار از هم باز گرفتن و ماهی را چون لقمه تنگ روزنان
در آب افکندن یکی بود **شعر** چرخ از دهنش نواله در آب افکنده • دولت قدحش پیش لب آورده بریخت
خایب و نادم کراج آب مکسور النصاب بماند این افسانه از بهر آن گفتم تا اول و آخر این کار نیک بنگری
و فاتحت و خاتمت برابر کنی و بدانی که حوض حوصلت او لیست یا عنان عزیمت باز کشیدن تا بتعجیل رود
که در ورطه ندامت افکند و نه توقفی که از او درک فرصت باز دارد **شعر**

وایاک و الامر الذی ان توسعت — موارده ضاقت علیک المصادر

رزوی گفت گفته اند چون بزرگی بمردم رسد هرچه تدبیر صایب و رای راست معلق باشد با خود
بیارد و چشم بسته بصیرت بکشاید تا در آینه فکرت معنات احوال و مغیبات مآل مطالعه کند و خود در کاری
از و بزرگ نماید همچون سنگ پاره که در آب صافی افکنی بچشم اضعاف آن نماید که باشد تو از این
معنی فارغ باش و بدان که مردم پنج گروه را از دور نشان شمرده اند یکی آنکه از خرد و دانش بهره ندارد دوم
آنکه مزاج ملول داشته باشد سیم آنکه از لذات امن محروم است چهارم آنکه نظر حقارت سوی او نگرد
پنجم آنکه همیشه نیازمند و محتاج باشد و تو از میان مردم پیوسته رانده و آزرده باشی و ناف وجود
تو بر شکم خواری و نیازمندی زده اند بکوش تا حرص خود را از آلایش این نقایض طهارت دهی زغن
گفت نیکو گفتی لیکن هر چند من در حاصل این جهان مینگرم هر که زیادت از حاجت طلب میکند خود را
بنده آز و خشم می گرداند و این هر دو خصم چون بر مرد چیرگی یافتند دفع ایشان دشوار دست میدهد

و مردم دانا هرچند دانسته اند که عمل خانه امل چون قباب حباب و سدّه سحاب بنیاد بر آب و باد دارد اسباب
زخارف در پیش سیل جاذب فراهم آورده اند و بر هم نهاده و آخر الامر بآب سیاه عدم فرو داده که

قُلْ هَلْ نُنَبِّئُكُمْ بِالْأَخْسَرِينَ أَعْمَالًا الَّذِينَ ضَلَّ سَعْيُهُمْ فِي الْحَيَوٰةِ الدُّنْيَا وَهُمْ يَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ يُحْسِنُونَ صُنْعًا

و گروهی که زیادت را در مال دنیا نقصان شمرده اند و دانسته که این شمل را شتاتی و این جمع را تفرقه در عقب است
درین کهنه رباط از امور آن جهانی بمنزل اوسط و سبیل صواب فرو آمده اند چنانکه رمه سالار کرد رزوی پرسید
که چگونه بود آن **داستان** زیرک گفت رمه که حافظش من بودم رمه سالاری داشت مکثر
با اجناس و نقود و اموال مستظهر اما گله گوسفندان او بعدد کم از هزار می بود و اگر نتاج زیادت گشتی
بفروختی و از هزار نگذرانیدی روزی شبان از او پرسید که دیگران مقام چاکری تو ندارند و بثروت و استظهار
صد یک تو نباشند گوسپند پیش از دو هزار دارند و تو را هرگز بهزار نمی رسد موجب چیست گفت بدانکه هزار
غایت عدد است و هر آنچه بغایت رسد ناچار نهایت مستعقب آن شود و ازین جهت است که من این گله
زیر از هزار میدارم چه زیر هزار گله دیدم که محاسبان ارزاق بر تخته قسمت عدد آن گوسفندان از
مرتبه الوف بمآت و عشرات آورده اند و تا جاذر سانیده اند و هرگز قصور و کسور با عداد آن یا در قانون
هزاری رسید این افسانه از بهر آن گفتم که تا من حارس رمه باشم از آفت حصان محروس توانم بود اما
چون شعار پادشاهی را طلب کنم در منافست ایشان بر خود گشایم و امارت فتنهای بزرگ از آن
امارت روی نماید و باستخراج عسلی که از توهم حلاوت پادشاهی حاصل آید زنبور خانه حسد اضداد و
مضادت حساد شورانیده باشم و تحریک و تحریص دوستان بر دشمنی خویش کرده آن به که گوی

درین میدان بی پایان و دور ناپایان غیض کم وار سر غفلت و ناآزمودگی و عطلت و گستاخی پای
درین تیه مظلم بی سر و بن ننهند **شعر** بر در نگرای دل مرو انجای بخیره ۰ کان ره بپای
چو تو نی باقیه اند ۰ بر کیسه طرار منه چشم که ناگاه ۰ تا در نگری جیب تو بشکافته اند ۰ رزوی گفت
راستست این سخن راست آمد احوال جز مسبب الاسباب نداند و این قاعده مطرد نیست و عکس این قضیه را
اخوات و نظایر بسیارست چه بسیار خداوند غایت را دیدی که از بالای ترقی بپای نشیب انحطاط
آمدند و هزار صاحب بدایت را یافتی که از حضیض تسفل بذروه ارتفاع رفتند طبیب خدمت طبیعت
کند اما از بیماری آن به شود که از دارو خانه وَإِذَا مَرِضْتُ فَهُوَ يَشْفِينِ باید و اگر بیمار را اجل محتوم
در یابد طبیب ملوم و معاتب نباشد اعْمَلُوا فَكُلٌّ مُيَسَّرٌ لِمَا خُلِقَ لَهُ زیرک را از اضعای این
فصول که همه اصول و کاردانی همت بچنین اصل در کار آمد و گفت زمام نصرت این مهم صعب در کف
کفایت تو نهادم و عنان ریاضت این مرکب جموح بدست اختیار تو دادم و در زنجیری جهت صواب
و تتبع قبله حق رای ترا امام ساختم چنانکه میدانی و میتوانی بی تکاسل و توانی کام در پیش گیر که
هرچه نهاده بقدر مینت که لامحاله در قالب تدبیر آید و در اختلاف ایام ظهور رسد **شعر**
ولیس امر فی الناس انت سلاحه　　عشیه یلقی الحادثات باعزل
رزوی گفت چون نیت و تیسیر این مراد نهادی باید که در انفاذ این عزیمت مبرم تشوی و عروه
صرامت منصرم نگردانی و تردد و تبلد بخاطر راه ندهی و قوی دل و ثابت رای و راسخ قدم و نافذ
عزم و بیدار حزم باشی تا چهره آمال از حجب امکان بر زودی جمال دهد و سعادت حصول آن

عن قریب سایه افکند و مرا با تو سخنی چندست که امروز توانم گفت نه آنروز که هیبت پادشاهی مایل
هیبت شود و قامت دولت تو قبای استقامت در پوشد چون مرا دهشت حضرت چنان فرو گیرد
که اگر خواهم که در صلاح ملک سخن گویم و محاسن و مقابح آن عرض دهم و در رتق و فتق امور
دولت و رفع و وضع مبانی مملکت نفسی زنم شرایط رجوع در مجاری کارها با رای و رویت و رعایت
کنم گستاخ بی وقار و آزرم هرگز نتوانم شد و جز با خلاص فرصت و انتهاز وقت گفتن صلاح نیم و
مقررست که بعضی مردم چون از پایه نازل بدرجه رفیع رسند خوی ایشان بگردد و باندازه گردش حال
تفاوتی در معاشرت و صحبت با بیگانه و آشنا پدید آرند فردا که مشاطه تقدیر زلف ایشان را شانه زند و تو
در آیینه بخت بزرگ خویش و خوردی من بینی مراد مدان طمع که چون دندانه شانه با من در درجه
متواری و متساوی باشی بباید کند تا در میانه بهمت اشتراک ملک ننشیند و تجالف و تجانف مزاج
کار فساد نه پذیرد زیرک گفت نیکو گفتی کین مساعدت زمان مساعدت اخوان جستن و با اخلاص خود
دامن خیلاو تجبر در زمین کشیدن خساست نفس و نجاست عرض و دنائت همت و رداءت سیرت باشد
و از آن معنی بتصغیر و تبذیر مقدار خود نمودن هر آنچه بشرط گفتار و کردار مشروطست و تمشی کارها
مقتضی میباید گفتن و نقاب شرم از روی مصلحت حال برداشتن و هرچه با خلاق پادشاهان
در خورد و فرماندهی را بکار آید باز نمودن تا در کار بستن آن توفیق و گشایش از خدای عز و جل
بخواهم رزوی گفت شرط اول آنست که بدگویان را از مجاورت خویش دور گردانم و هرچه بشنوم
از نفی و اثبات از استقصا و استقرای که در تحقیق آن رود حکم بر احدی الطرفین روا نداری و

ومااول وهلت بی مهلت در سمع رضای خود جای مدهی تا بر فعلی که از آن ندامت باید خورد مبادرت
نرفته باشد کما قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة
فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین و چون از در محاکم یکی ظلامه بخدمت رفع کند رفع آن بر حضور خصم
و جواب او موقوف داری اقتدا بقدوه اصحاب رسول الله صلی الله علیه و سلم واجب دانی چنان
که قاضی بحق و خلیفه مطلق امیر المؤمنین و وصی رب العالمین علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات میفرماید
لا تقض لاحد الخصمین ما لا تسمع کلام الآخر و باید که زبان را از سر کفش و خشونت و فحش معود نفرمائی چه
آمده است که عیسی علی نبینا و علیه السلام وقتی بسگ عقور دیوانه باز افتاد گفت صحبتک السلامة
پرسیدند که در حق چنین حیوانی نجس موذی چنین لفظی چرا فرمودی گفت تا زبان بنیک گفتن خوی
کند خوپذیرست نفس انسانی و باید که سمعت همیشه از بدی شنیدن اباکند که مساوی خلق اگر در حال
اثر نکند بروزگار هم موثر آید و آثار آن اندک اندک پیدا شود چنانکه موش را با گربه افتاد زیرک پرسید
که چگونه بود آن **داستان** روزی گفت وقتی مردی درویش و دست تنگ و مختل الحال بود
گربه داشت همیشه گرسنه بودی از بی قوتی قوتش ساقط شده و ضعیف و بیمار افتاده موش در گوشه
آنخانه از زندقی در وطن ساخته بود و در منافذ زمین از انواع طعام انبار باد خر کرد اینده با خود گفت
این گربه چنین ضعیف و عاجز افتاده است تواند بود که از عالم غیب قوتی که تا اکنون نداد ندید ببیند و او
قوی حال شود و از فراش بیماری بانتعاش صحت رسد و از من مستغنی گردد **شعر**

فبادر بمعروف اذا کنت قادرا — حذار سؤال او غنی منک یعقب

و من امروز باره گستاخ تر زده میکنم و بر مکامن مکر او بتجاسر گوی میکندرم آن روز دیگر بار مرا پای
در دامن سکون باید کشید و در بیت الاحزان مسکن منزوی شد و همه عمر خایف و خافی در سوراخ
خزید اما اگر درین مقام حاجتمندی با او از در مواسات در آیم و محامات این خورشهای که زوایای
خانه از ان ممتلی دارم چیزی پیش او تحفه برم و خیر المال ما وقی به النفس برخوانم لاشک بواسطه این
مفادات همه معادات از میان برخیزد و درین مواصلت دایما از مصاولت او امین مانم و ممکنست که هر
نوبت که از من این تبرک و تبرع بیند مهری تازه در دل او نشیند و آنچه گفته اند دانش کامل آنست که
اهل پسند دو هنر فایق آنکه دشمن آنرا اعتراف نماید و بخشش نیکو آنکه ترا محتاج نگرداند و مال بکار آمده آنکه دشمن را
دوست کند اینجا استعمال باید کرد ما استرضی السلطان و لا استعطف الغضبان و لا استمیل المحبوب و لا توقی
المحذور الا بالهدیة پس آن دوستی با او بمواثیق عهود و مغلظات ایمان مستحکم گردانم که فیما بعد قصد
گرفتن و خوردن من نباشد و طمع از من بکلی بر گیرد و با من دل یکتا دارد و حبل وداد و اتحاد که استحکام
یاران و دوستان را شاید دو تا گرداند برین اندیشه برفت و شیئی از ماکولات که مشتهای طبع و منتهای طلب گربه
شناخت فراهم کرد و پیش گربه برد و بعادت چاکرانه عبادت بجای آورد و آن تحفه پیش نهاد و گفت
باعث من بر آمدن بخدمت آنست که ترا با این صفات خردمندی و کم آزاری و عاقبت طلبی و خوف
و کوتاه طمعی و فنون این خصایل کریم و خصایص حمیده واقفم و درین رنج دریغ داشتم و اگر این عارضه
استبدال پذیرفتی من باستقلال پذیری آن شدمی و منت بر خود نهادمی **شعر**

لو کانت الامراض محمولة — حملها القوم عن القوم

حملت عن حبيبك ثقل الاذى حمل جفونى ثقل النوم

دانم که موجب ضعف و انکسار تو انقطاع مدد غذاست نه مادهٔ علتی دیگر این عجالة الوقت ترتیب دادم

و بعد الیوم رواتب خدمت یوماً فیوماً روانه دارم و هر روز از آنچه مقدور باشد حملی مرتب

می آرم تا بسعادت تناول میکنی و آثار سلامت بادید می آید گربه گفت شبهت نیست که اگر خواهی و برین مواظبت

و پذیرفتکاری و فانمائی و آنچه در اندیشه داری مقارن عمل شود و از قول بفعل انجامد در امثال این

خیر و احسان ترا با فضیلت ید علیا معجزه ید بیضا معالجهٔ این دای معضل که بمن رسیده است پیدا کرد

و حدیث حب الهرة من الایمان در شان اعتقاد تو نزولی بحق یابد موش گفت اکنون اگر چه بر حسن

طریقت تو واقفم و از درون بی غایله تو آگاه اما رکون نفس و سکون دل را میخواهم که با یمان عظام

ایمان مراد حسن العهد خویش تازه گردانی و در این التماس بر من شکی ننگی که در حراست جلیل الله

با منقبت نبوت و کمال خلت آنجا که از استاد قدر صنعت دستکاری مرة بعد اخری تا معاینه در آینه

حسن او جلوه دهد همین بود قال اولم تؤمن قال بلی و لکن لیطمئن قلبی و ما خداوندان جان بحسن

تجسم پیوند و خود عهد کنی که چون مزاج شریف و نفس عزیز را ازین بیماری بری حاصل آید و صحت و

اعتدال روی نماید و قوای طبیعی بقرار اصل باز رود و تو از قرار این پیمان بگردی و عیار مهربانی

و اشفاق بشائبهٔ شقاق تیره نگردانی تا از سعادت اوفوا بعهدی اوف بعهدکم بی بهره نمانی

گربه گفت بخدای که خانهٔ ظلمانی بشریت بنور معرفت روشن کرد و ایمان عزیزان را بنور عهد مزین

گردانید تا آنجا که توسط تلطف و تألف شوار و دلهای رسیده بر خیزد و میان موش و گربه مهر باور

و فرزندی نشیند و وقتی که کرامت رفق او باصلاح ذات البین قدم در میان نهد گرگ را با میش الفت

خواهر برادری دهد از خارستان نفاق گلهای وفاق شگفاند و در وحشت آباد شاکر نهال تعارف

نشاند لو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم و لکن الله الف بینهم که بعد ازین از درون

دلها درین عداوت و خیانت و خلت با یکدیگر پاک داریم و عقد موالات و مواخات را واهی نگردانیم

و در مجال تیسیر و مضیق تعسر یکدیگر را دست گیریم و پای مردی و معاونت و مظاهرت واجب دانیم و ظاهر

و باطن بر رعایت حقوق صحبت مراقب و مراعی گردانیم و اگر ازین بگذریم و قضیهٔ شرع و رسم مهمل گذاریم

نقض عهد و ایمان کرده باشیم و حدود و اوامر حق را باطل داشته الذین ینقضون عهد الله من بعد

میثاقه و یقطعون ما امر الله به ان یوصل و یفسدون فی الارض اولئک هم الخاسرون برین نمط

معاهده بکردند گربه را چون خنک از لاغری در پس زانو نشسته بود رگ جان او بر رقص طرب در آمد

و نای حلقی که دم از نالهای بی نوائی میزد نبوید آن نوالها خوش کرد اهنگ و با بچار مواعید آن فواید عواید

آن موائد خرمی بر نشاط و تبجح و اغتباط افزود موش را گفت چون تو آسایش موافقت افکندی

و سلسلهٔ مصادقت می پیوندی و با آنکه بغض و عداوت همیشه در ضمایر با و شما منزوی باشد و انجاء دل

و احنای سینه بر کینه و ضغینه منطوی یکدیگر غایت کفایت و کمال درایت تو بران باعث شد که درین ایام

محنت زدگی و کار افتادگی که من نه در مقام خوفم نه در معرض طمع با هدایای این تحف و هدایای

این لطف افتتاح و در حلبهٔ مسابقت فضل تقدم یافتی اگر من بحق گذاری و سپاس داری این قیام

ننمایم و تا قیام قیامت رهین این اریحیت و رفیق این حریت نباشم شک نیست که سگ انجمن و اخس

حیوانانست وزبان نبوت بیاد کرد ما این تشریف فرموده است که من الطوافین والطوافات برین
شرف دارد برین مخالصت و ملاطفت از یکدیگر جدا شدند موش برفت و بترتیب راتبه فردا بمیان
تشمر چست کرد و همچنان تا مدتی وظایف غداوات وعشیات مضبوط و مرتب میداشت و یکچندی این طریقه
درمیانه بماند گربه را از نعمت او شکم چهار پهلو شد و از پهلوی اکنده یال و فربه سرین گشت مگر
خروسی همنشین او بود که در سرا و ضراء نهان و آشکارا با هم دمشدی و جز بهوای یکدیگر دم و قدم
نزدندی خروس چون این اختصاص مجالست و موانست با گربه مشاهده کرد اندیشید که گربه را مصادقت
او از موافقت مستغنی خواهد کرد و چون استغنا یافت مرا از و دیگر برخورداری طمع نباید داشت چون
عاشق که ناز معشوق چندان کشد که نیاز مند او باشد و با او چندان پیوندد که دل در مهر دیگری بندد
وكانت لوعة ثم استقرت ... شعر ... كذاك لكل سائلة قرار
من موارد این مودت را انقطاعی اندیشم و بنیاد تاکید این دوستی را مکیدتی براندازم پس برخواست
و پیش گربه رفت و گفت روزهاست تا میشنوم که این موش گربه منظر تباه مخبر دنیم دخلت ذمیم طلعت
همه روز مقابح سیرت و مفاضح سریرت تو در همگنان همسایگان حکایت میکند و از بی وفائی و بی شرمی
و پرآزاری و کم آزرمی تو بازمیگوید و مینماید که سبب بقای او منم و روح تازه بقالب پژمرده او من باز
آوردم اسکندروار سد رمقی که یاجوج فاقش رخنه کرده بود من بستم و خضروار آب زندگانی او من
بروی کار آوردم لیکن مرا از مشاورت او و درین مجاورت او امینی هست و در خواب و بیداری خیال اعذر
او برپیش خاطر منست فی الجمله خطر صحبت تو در خاطر جان نشانده است که از شائل وعبار غیظ چنان از

ولها برانگیخته که اگر روزی پای تو بسنگ محنتی درآید هیچکس تو را دست اعانت نگیرد و تا تواند از لگدکوب
قصد بیرون نگذارند اگر مصباح بصیرت افروختی و صباح این هدایت دریافتی مبارک والاعلی
الدیک الصیاح برخوانم تو دانی که با این سخن اگرچه مستبعد داشت و در مذاق قبولش مستبشع آمد لیکن چنانکه
از تسویل مسولان و تخییل مخیلان معهودست از تاثیری و تغیری خالی نماند و من بسمع تخیل با خود گفتم
ما الحب الا للحبیب الاول خروس همیشه در پرده سوز و ساز با من هم آواز بوده است و از عهد او لست
که من هنوز نازنین خانه بودم و او فرخ آشیانه بود دیدار او را بفال میمون و فرخ داشته ام و صدق
مصاحبت او و دوران مرافقت و ملاعبت که ما را بود از ایام صبی و موسم طفولیت الی یومنا هذا
متضاعف یافته اگرچه امروز در دیگری پیوسته ام از و باز نتوانم گسست شعر
كتاركة بيضها بالعراء ... وملبسة بيض اخرى جناحا
هرچه او گوید در جناب عقل محسوب باشد و در کتاب دانش مکتوب اما من از غلامات کار چیزی استعلام
کنم تا خود چه میگوید پس گفت ای برادر طمانینت من بر صدق این سخن از کجا باشد خروس گفت
يعرف المجرمون بسيماهم اگر در ناصیه او نگاه کنی لوایح این امارات از و مطالعه توانی کرد چون
پیش تو می آید سرافکنده و خایف می نشیند و متحرزوار از هر سو چشم می اندازد و لحظة فلحظة
آفتی را که از تو پسند ملاحظت میکند شعر
فلا تصحب اخا حمق واياك واياه ... فكم من جاهل اروى حليما حين واخاه
وللقلب على القلب دليل حين يلقاه ... وللناس على الناس مقاييس واشباه

هر انچه از محاسن صفات او بود در لباس قبیح پیش خاطر آورد **شعر** صورتی از زشتی نکوتر
دیو رویت نماید از خنجر خروس هر انچه گفت مصدق داشت و آنچه در خیال آمد محقق گردانید که موش را
آمدن پیش او از روی اضطرار و افتقار است نه بر سبیل رغبت و اختیار و اکراه او را سلاح مقاومت و شوکت
مصارعت بودی بران مبادرت و مصارعت مؤدی درین تصور و اندیشه سخت متغیر گشت و آثار غضب در
بشره او منتشر شد موش از ظهور انفعالات که دیگر از گربه ندیده بود و سبب معلوم نه بغایت در هم افتاد
رعشه بر اعضا و لکنه بر زبان افکند چنانکه قوت تماسک او نماند تا هر دو دوست در حجاب منیت و خبث
شیمت صاحب غرض صورت حال یکدیگر مشوش بدیدند مؤانست در میانه بمجادلت پیوست و مصافات
بمنافات انجامید خروس بار دیگر که نشانه کار ساخته بود اشارتی سوی گربه کرد و او خود متشمر و متهیئ نشسته بود
بانگ خروسی کرد ناگاه چون باز بر تیهو و یوز بر آهو جست و موش را بگرفت و بهوا او هدر خون آن
بیچاره هبا و هدر کرد این افسانه از بهر آن گفتم تا معلوم شود که بسیاری از رضا و سخط و دیگر امور
نفسانی در طبایع مردم پدید آید که بوده باشد خاصه از حاسدان مکار که قلم تصویر و تزویر در دست ایشان
باشد صورت حال دوست و دشمن چنان نگارند که خواهند پس پادشاه باید که بکمال نفس از مغلطه
اوهام و مزله اقدام خود را نگاه دارد تا وخامت آن بروزگار او باز نگردد زیرک گفت شنیدم انچه گفتی
در مقاعد سمع قبول نشست دیگر هر چه از ملتمسات داری بیار زروی گفت میخواهم که مرا مرتبت توقیر
و بزرگ داشت از همه طوایف خدم ممیز گردانی و جانب مرا در جانب خود شکوهمند داری که هر که خویشتن را
عزیز دارد اعزاز گوهر خویش کرده باشد و هر که کارداران خود را احترام کند کار خود را محترم داشته بود

ودستور

ودستور که پیش حضرت پادشاه مقبول فعل و مسموع قول نباشد لشکر را شکوه حرمت او فرو نگیرد و انقیاد
فرمان پادشاه ننمایند و پیغامبر را صلی الله علیه و آله و سلم که بخلق فرستاده اند اگر دعوت او مقام اجابت
نداشته باشد امت در بعثت او شبهت آرند و تکلیف او و طاعت خدای تعالی را گردن ننهند و داستان بچه زاغ
با زاغ همین بود زیرک پرسید که چگونه بود آن **داستان** زروی گفت شنیدم که زاغی را دختری بود
پاکیزه خلقت پسندیده خلیقت که در جلوه گاه جمال خویش طاوس را خیره کردی و در پرده تعزز آشیانه
تعذر مهر نگین عذرتش این نقش داشتی **شعر** رخم مخواه که خورشید راست در چهره
بلم مجوی که سیمرغ راست در منقار مرغان در هر چمنی بلبل صفت نوای عشق آوردندی و بلبل وار از
چمانه نشاط جمال او خوردندی بومی را نیز سودای آن بر خاست که آن طاق جفت خویش کند دلاله
بمادرش فرستاد و او را خواستاری کرد زاغ دختر را گفت ای فرزند اشراف از اطراف روی بما نهاده اند
و بخطبت و رغبت تو تزاحم و تنازع میرود ولیکن من میخواهم که تو را بشوهری دهم چنانکه فرمان پذیر
و زیر دست تو باشد و پای از اندازه گلیم خود زیادت نکشد امروز بومی باستدعا فرستاده است اگر
برضای تو مقرون می افتد او از همه لایقتر چه بهر ناکامی که از تو پسندد ناکام تن در دهد هم بجد منت
و مراعات تو ملجا تواند بود و هم بحکم فرمان تو ملجم چون فاخته بطوق معنبر نیازد و چون هدهد
بکلاه مرصع سر نفرازد و چون کبوتر دعوی علو نسب نکند و چون همای عالمیان را از فر سایه خود
محتاج نداند یرضی بضیق عیشه لفنیک عیشه اگر با او بسازی شکر گوید و اگرش بسوزی برگ شکایت ندارد

لکل من الایام عندی عادة **شعر** فان ساءنی صبر وان سرنی شکر

زاغ بچه گفت ای مادر نیکو میگویی و درین سخن آسودگی و فراغ خاطر من میجویی لیکن شوهری که من اورا
زدن و راندن توانم در میان مرغان چه مقدار یابد و چون شوهر چنین باشد مرا در میان طوایف
خلایق و اقران چه سربلندی باشد من از بهر راحت عیش خود و راحت و مذلت شوهر چگونه روا دارم

مؤخر
ولو یعاندنی شمالی **شعر** عنادک ما وصلت بها یمینی

این افسانه از بهر آن گفتم که چون بر سپاه تو سایه من گران باشد و پیش تو پایه من بلند نیفتد هم ملک
تو بی شکوه ماند و هم دشمن من بی هراس زیرک گفت این سخن هم بگوش جان اصغا یافت و اندیشه
بر تنفید این احکام گماشته شد اگر از شرایط و روابط این کار چیزی باقی هست بگوی و ناگفته مگذار که هر آنچه
گوسی از قبول آن چاره نیست

مقدم
ای رب ذل ساق للنفس عزة **شعر** ویا رب نفس بالتعزز ذلت

روزی گفت بدانکه چون من چاکری ترا میان بستم و تو کلاه مهتری بر سر نهادی من هر سخنی اگرچه
دانم با تو نتوانم گفت چنانکه آن مرد را با مردم درخت پرست افتاد زیرک پرسید که چگونه بود آن داستان
روزی گفت شنیدم که بشهری از اقاصی چین درختی بود اصول بعمق ثری برده و فروع بسمک ثریا
رسانیده بعمر پیر و بشکل جوان کهن سال و تازه روی گفتی نهالش از جرثومه باسقات خلد وار و سر باغ
ارم آورده اند باغبان ابداعش از سرچشمه حیوان آب داده اطلس فستقی اوراق و معجر عنابی اغصانش
از صبغه قدرتش رنگ بسته ازل آمده نه کهنه سرای بهارش مطرا کرده نه زنگ رزان خزان از رنگ
معصفری گونه مزعفری داده طبیعتش در اظهار خوارق عادت صفت نخله مریم اعادت کرده تا چون چهره آدم

فرزا

فرزا اقدام فرزندان او شده پنداری درخت کلیم بود که بزبان چو من تلقین انی انا الله رب العالمین
در سمع عالمیان میداد تا پیش او روی بر خاک مذلت می نهادند روزی مسافری بشهر آن درخت
رسید امتی را در پرستش او دید از آن حال تعجبی تمام نمود و با عبده آن درخت در عربده ملامت آمد که جمادی
که نه حواس مدرکه حیوانی دارد و نه قوت محرکه ارادی نه دافعه المی در طبیعت و نه جاذبه راحتی در طینت
نه کسر شهوتی را واسطه نه جر منفعت را وسیلت شما بچه موجب قبله طاعت قال الله تعالی لم تعبد ما لا یسمع
و لا یبصر و لا یغنی عنک شیئا پس از غبنی که از غلو آن قوم در پرستش درخت میدید بر خواست و تبری
بر گرفت و نزدیک درخت شد خواست که بر میانش زند از درخت آوازی آمد که ای مرد بجان تو چه
کرده ام که میان بقصد من بسته و بتعدی من برخاسته گفت میخواهم که مجبوری و مقهوری تو تجلی نمایم
تا بدانند که تو در هیچ کار نه و معلوم کنند که چندین مدت ایشان را هیزم آتش دوزخ بوده نه سبب نعیم
بهشت باز آوازی آمد که ازین تعرض اعراض کن و برو که هر روز بامداد پیش از آنکه ادیم مغربی از جیب افق
مشرق در دامن قرطه آسمان گون گردون افتد یک درست زر خالص از فلان موضع بتو نمایم باز داری
مرد از پیش درخت با فرط تفکر و تحیر بازگشت تا حاصل کار چون بود روز دیگر بمیعادگاه رفت یک درست
زر سرخ یافت بر گرفت و تا یک هفته برین نسق می یافت تا روزی که بقاعده انجاش هیچ نیافت دیگر باره
تبر بر گرفت و نزدیک درخت آمد همچنان از درخت آوازی آمد که چه خواهی کرد گفت تا امروز کار از تو چیزی می گشاد
و راحتی میداد و در عهده آزرم و ادای حقوق آن کرم بودم چون تو حسن عادت خویش رها کردی و
دیناری که هر روز موظف بود باز گرفتی استیصال تو خواهم کرد و ترا از بن بریدن چه درختی که از انتفاع

او اشفاعی نباشد بریده بهتر **شعر**

اذا الغصن لم یثمر وان کان شعبة — من المثمرات اعتده الناس فی الحطب

درخت گفت آنچه تو از من یافتی اصطناعی بود که ترا بواسطهٔ آن مقلد کردم و رقبهٔ تو در ربقهٔ منت آوردم
تا تو دانی که آنرا که با دوست احسانی هست قدرت و امکان اسارت هم هست مرد را این سخن وقعی بر دل نشست
و هیبتی تمام از استغنای او و نیازمندی خویش در خود مشاهده کرد و همگی را او رای جان فرو گرفت
در جواب منقطع شد این افسانه از بهر آن گفتم تا معلوم شود که چون خداوند شوی و من بنده را وقار
خداوندی بر افتقار بندگی نشیند و هر آنچه در خاطر آید گستاخ و بی مبالات نتوانم گفت و بدانکه آمیزش کردن
و تبسط نمودن و حیلت تو نمودن مرکوز است و در همه حال این صفت بکار نمی باید داشت خاصه پادشاهان را
که در ایشان عیبی بزرگ و منقصتی شنیع باشد و مردم دانا با هیچ نا آزموده گستاخ نشود و بی امتحان
و تجربه در کارها تعجیل و توغل روا ندارد و هر سخنی را مقام تحقیق و تصدیق بشناسد تا او را آن رسد
که آن مرد کفشگر را رسید زیرک پرسید که چگونه بود آن **داستان** رزوی گفت وقتی دیبافروشی
ببازار رفت مردی مرغی میفروخت پرسید که این چه مرغست و بچه کار آید گفت این زغنست که هر چه در خانه
بیند با کدخدای بگوید و دیبافروش زنی داشت که از دیباچهٔ رخسارش نقش بند چین نسخهٔ زیبائی بردی
و صورتگر نگارخانهٔ مثل او در هیچ کارنامه نگاشتی و چنانکه مخصنات نگار را باشد پیوسته بر جم سوء الظن
شوهر زده بودی دیبافروش چون بشنید که زغن این خاصیت دارد در خریدن وی رغبتش
صادق شد اندیشه کرد که من او را بر احوال خانه نگارم و زن را باشراف او تخویف کنم تا در غیبت من خود را

نگاه دارد و از رغبت مرغ بر حذر باشد و مراد از اجزای افعال او چیزی باید کرد که موجب رسوائی و
هتک پردهٔ حرمت باشد مرغ را بخرید و بخانه برد و زن را گفت این مرغ را نیکو مراعات کن و عزیز دار که
او مرغیست بحسن و دانائی از همه مرغان ممیز **شعر** اگرچه خون کبوتر نامه بر نیست ◦ و لیکن بانهها
سر بسته خوانده ◦ از ماه تمام تر و از مشک غماز تر است طلیعهٔ غوارب غیب است جاسوس شواهق نظرات

انّم من الفصول علی خضاب — **شعر** — و من صاف الزجاج علی العقار

هر چه از اندرون پسند بیرون خبر باز دهد زن از آن سخن بشکفتی عجب افتاد و سخت بترسید و چون
دیبافروش بیرون رفت کفشگری نوجوان خوب روی که گرد کفش او حوران خلد چون سرمه در چشم کشیدندی
همسایهٔ او بود و زن را با او در سینه سودا در سر بر عادت گذشته فرصت غیبت شوهر او نگاه داشت و خود را
بحجرهٔ خلوت انداخت چون ملاقات اتفاق افتاد زن گفت بحضور این مرغ دست بمن بیازی و حرکتی
نکنی که او بکار واقف شود و با شوهر رساند مرد از آن سخن بخندید و گفت زهی سخافت عقل زنان و
قصور معرفت ایشان پس سوگند خورد که با او جمع آید و سر قضیب بر منقار مرغ مالد تا از آن خبر باز دهد
زن پس از امتناعی بسیار که نمود بالتماس او تن در داد آنگاه هر دو چون سرو خوش خرام متمایل دست
در گردن یکدیگر حمایل کردند آن یکی چون خرمن گل سوری بر فراش حریری بیفتاد و آن دیگر چون
صنوبری نو کنار او در آمد پیکان غنچه کردار تا سوفار در نشانهٔ گل رنگ یاسمین بخوار رنگ و قطرهٔ
چند سیماب ناب از ابریق عقیق در جوف پیکان بلورین ریخته است کار کار فارغ شد قضیب
منقار زغن برد آن ساعت از گرسنگی زاغ زده بود پنداشت که گوشت پاره ایست در جست مخلب و منقار

وران استوار کرد چنانکه مرد از درد بیهوش گشت زن را گفت روا مدار اندام خویش نمایش باشد که مرا رها کند زن
اندام خویش برهنه کرد زغن چنگ دیگر در اندام زن آویخت و محکم بفشرد درین میانه دیافروش برسید زن را
زد و دست بروی لایق نمود و این آوازه در شهر مشهور گشت این افسانه از بهر آن گفتم تا دانی که هر سخنی سزای
اصغا نبود و هر سخن گوی را محل اصغا باید شناخت زیرک گفت هرچه گفتی شنیدم و از گفتار بگردان
مقرون خواهد بود بسم الله آغاز کن و از بد و نیک انجام مندیش و در مقام اجتهاد چنان متحضر و متیقظ باش که گفته اند

شعر

اذا هم القى بين عينيه عزمه ... ونكب عن ذكر العواقب جانبا

چون سخن اینجا رسید و تحاور و تشاور تا این حد کشید کبوتری بالای آن درخت که ایشان زیر آن بودند آشیان داشت
مجاوبات و مخاطبات هر دو تمام بشنید با خود اندیشه کرد که این دو حیوان بحیثیت جبان اند چون متعاون
شوند بدلالت آلت کیاست و آداب فراست در دور اندیشی و خورده دانی که ایشان راست زود مطلوب خود برسند
و چون مهتری و پادشاهی یابند در درگاه و دیوان بار زحام خدم و رعایا مستغرق شود اگر با جنب اما
طمع بالا بجای حاجت خواهم که در آن جمله آیم و در عداد ایشان منحصر شوم این معنی دشوار تر دست دهد
و چنان شود که گفته اند شعر را بنوی جان و دل در کوی عشقت ه آه من مسکین راه مینبینی بسی نو
وجه اوفق و طریق اولی آنست که پیش از آنکه درخت دولت او بالا کشد و ثمرهٔ امانی بدر آرد من شکوفه وار
دست بشاخ حمایت او زنم و ازین درخت فرو روم و تقربی که متضمن قربت باشد نمایم و پیش از آنکه مزاحمان
دیگر بسر این مشرب خوش گوار باغتراف آیند من حظ خویش اغتراف کنم چه کمتر خدمتی که امروز ثابت شود اثر آن روز
که از امثال من دیگران بدانچه اختصاص موسوم کردند اثری تمام داشته باشد در حال فرود آمد و زبان بطوایح

ثنا

ثنا و فوایح دعا بگشاد شعر بود رسم سلام از بامدادان ه اگرچه اتفاق امشب فتاد است ه ولیکن
چون تویی روز زمانه ه ترا هر که بینم بامداد است ه شب بروز اقبال مقرون باد و روز اعدا همیشه
شب گون باعث برین زحمت بیگاهی آوردن بخدمت جناب که موئل و مآب محتاجان روزگار باد و از وصول
مکاره و نزول نوازل تا ابد آسوده آنست که مرا خانه بر سر این درخت سالها شد تا اینجا متوطنم امشب
که نور حضور پرتو سعادت برین موضع افکنده است و با این چند متکاروانا و پیش اندیش در اندیشهٔ این
مهمات که پیش گرفته خورده کارهای کفایت و کیاست در مفاوضت شما پیدا می آمد من جمله استراق
میکردم و اعتماد و اتفاق من بواسطهٔ آن می افزود و در پردهٔ اغارید و زمزمهٔ اناشید خوش ترنمی
از غایت تریح با فراط اهتزاز میکردم و تبجح مینمودم و میگفتم

شعر

يكاد غراب البين عند حديثكم ... يطير ارتياحا وهو في الوكر واقع

تا جواذب آرزو و نوازع نیاز مرا برانگیخت اینک آمده ام طوق بندگی در گردن و نطاق خدمتکاری
بر میان و نطق دعا و ثنا بر زبان شعر خواهی که بیازمائی ای دوست مرا ه جان خواستن تو
و جان دادن من ه اگرچه بحمد الله دستوری دستیار که گنجور خزاین اسرار است در پیش کار است و بعلو
همت و سمو رتبت و اصابت نظر و اصالت رای بر همه سابق و از همه فایق شعر

تجلى غايات الامور برأيه ... كما صدع الصبح الدجى بشعاعه
سحاب كيمناه وليل كباسه ... وبرق كماضيه وخرق كباعه

اما بیرون از چاکران و کارگذاران که از قوام سریر مملکت و دعایم قصور دولت باشند نام و ناموس ملک را

همچو طاوس کار آید اشارت فرمای آنچه در تحت استطاعت و در طی امکان بجای آرم و بمظهر فعل رسانم
زروی را ازین سخن پیشانی گشاده شد و برکار او ساخته آمد روی بزیرک آورد و گفت اینک مبشر
قدوم اقبال و تباشیر صبح آمال که ناگاه در دولت اول و مفتتح کار چنین خدمتکاری که مفتاح ابواب
سعادت و مصباح شبهای شبهت را شاید بی احضار حاضر آمد و بی استعطاف از وجه ترهب ترغیب استظهار
کرد همچون دولت نامحسوب از ورای پرده غیب بی عیب روی نمود

شعر

اهلاً بهذا القمر القادم — و مرحبا بالمطر الساجم
فرایه بین الوری حارس — موکل بالیقظان و النائم

زیرک نیز بر و آفرین خواند و بنوید عواطف و امید عوارف و اعلای قدر و قیمت او استظهار بسیار داد
پس زیرک و زروی رای بران قرار گرفت که کبوتر را بسفارت پیش مرغان فرستند و پیغامهای
لطیف آمیز دل آویز دهند و هم از آنجا نزدیک دیگر حیوانات رود و رسالت بگذارد و نظر امعان
و ایقان احوال ایشان به پسندد و باز آید و از کیفیت کارها آگاهی دهد زیرک کبوتر را پیش خواند و
بتقریب و نواخت تمام حسن بهجات ارزانی داشت پس گفت ترا میباید رفتن و طوایف کبوتران را
بر قول تو استواری زیادت و از کار تو امین باشد و با خودت یگانه دانند از زبان من تحیات
رسانیدن که چون ایزد تعالی مرا از عادت خون ریزی و حرام خواری توفیق توبه رفیق راه کرداند
و انابت از شر و اصابت بخیر کرامت کرد و از جنس سباع بخلعت اختصاص مشرف گردانید و داعیهٔ
طلب پادشاهی بر شما و دیگر انواع از باطن من پدید آورد و تحرض و تعرض من مهتری و سروری

شمارا

شمارا بیفزود و این معنی را محل بر نظر رحمت آفریدگار میباید کرد که سوی شما میفرماید و اضافت این با نعمت
کرم بی نهایت آلهیت که فیضان بر شما میکند اکنون همچنانکه بر من واجب آمد رعایت و حمایت شما کردن
شمارا هم لازمست طاعت و متابعت من ورزیدن تا من جناح رافت و مهربانی بر شما گسترانم و
نجاح و سلامت قرین حال شما گردانم و هریک را از شما در خانه و آشیانه خویش بحصانه حفظ نگاه دارم
و نگذارم که هیچ ظالم و غاشم دست استطالت بیکی دراز کند تا هر که را از کواسر طیور کسری رسیده باشد
بجبران قیام نمایم و هر کجا از جوارح و حوش وحشتی نشسته مرهم لطف التیام فرمایم چنانکه گنجشک در دیده باز
آشیان نهد و عقاب بر خانه صعوه پاسبانی کند چرغ را مقراض منقار بدامن مرقع نرسد کبک و شاهین سوار
و چنگال در گریبان ملون تدرو پنهان کند و اگر شمارا و العیاذ بالله استهوای هوای شیطانی از طریق
متابعت ما بگرداند و باد اشکبار و آتش غضبیت و عصبیت شما دمار از فرمان ما ابا کند حقیقت باید دانست
که بصواعق خشم و زلازل قهر بنیاد شمارا بر افکنیم و بدست نهب و تاراج و اجلا و ازعاج نشیمن و مسکن شمارا
ماوای بوم گردانیم تا جهان فراخ بر شما از حوصله شما تنگتر گردد و در حسرت آب و دانه بر تابه مضطر
باشید و جای نشست شما الا بر شاهقات اعالی درختان و باسقات اغصان ممکن نشود و چشمان از
تماشاگاه دشت و هامون و متنزهات رنگین چون کارگاه بوقلمون از بیم مخالب سطوت و خوف صولت
ما با سر کوهها گریزند و بجائی روند که آنجا بجای گل بر خار چمند و بعوض سنبل در رمنه چرند و خار گن
سیاه چون نبات سبز باید خوردن و سنگ صبر بر دل بستن و کار بجائی رسد که صیاد اوهام در بلندی
و پستی آجام و آکام یکی را به تیر تصور نتوانند زد اینک عنان تخییر در تقدیم و تاخیر اوامر بدست شما دادم

تا مقام سخط و رضای ما بدانید و سعادت طاعت بشقاوت عصیان ندهید **شعر**

آووا الیه ولا تبغوا له بدلاً … من ضرة اللیث لم ینفعه سرحان

کبوتر چون این فصل بحسن اصغا بشنود و حلقهٔ قبول و استرضا در گوش کرد بامداد که سپید باز مشرق بپر

پرواز کبوتران بروج فلک را در پای انداخت از جای برخواست پای در رکاب صبا آورد و دوست در عنان

شمال دو اسپه بر کریوه علو دوانید از محل ضباب بگذشت هودج دبور بارش انداخت با نشیب هوا

فرو رفت و بیک میدان تنگ عزیمت بر سر حد نشیمنگاه مرغان کشید چون خبر یافتند همه پیش آمدند

و بحکم معرفتهای سابق در آغاز قدوم او بر یکدیگر مسابق شدند بادش مروحهٔ شهپر طاوس میزدند

گرد ش بدستارچه پاک سمندر میفشاندند کرمش باز پرسیدند و از کرم و سر و ایام تعرف حال او کردند و تکلفی

که وظیفهٔ وقت نمود ارتماحش اسباب استراحت بجای آوردند کبوتر گفت من خود غلیان اشتیاق دیر

شما در سینه داشتم و اتفاق ملاقات را در خوبتر اوقات بهترین سببی توقع میکردم و کام جان بذوق

این حالت که میسر شد خوش میداشتم ورب امنیة احلی من الظفر تا اکنون که سکی بزرک نام

که بفرط شجاعت و علو همت با شیران عالم از سر پنجه میگوید و در قناعت و خویشتن داری از سایهای

ننگ میدارد و پادشاهی را مستعدی شده است و دست تعدی با همه قدرت از ضعفای حیوانات

کشیده داشته و خلق خلق آزاری بجای بگذاشته و ثقابت عزم و صلابت حزم و سماحت طبع و

رجاحت عقل از همه متقدمان و متاخران گوی تقدم ربوده و مرا نزدیک شما فرستاده است

پس زبان باداء رسالت بگشاد و اعجاز ایجاز در بلاغت و ابلاغ بنمود و چون از تحمیل بپرداخت

و اعباء رسالت از نفس امانت بینداخت و از آن وعید قهر و مواعید لطیف و نیک و بد احوال و نرم

و درشت مقال هرچه شنیده بود باز گفت بی توقف و تردد و تبرم و تلعثم دعوت قبول کردند و بر

اقبال نمودند و بنیتی صادق و طویتی صافی همه متفق شدند که ما را بخدمت باید آمدن و بسعادت وصول

و شرف مثول آن جناب مستسعد گشتن و بجای درم و دینار جانها نثار کردن و شکر این موهبت از

واجب بر کمال گذاردن و تشریف مشافهه و تکریم مواجهه اختصاص یافتن پس کبوتر را در پیش افکندند و

بجمع و اتفاق بخدمت زیرک شتافتند چون انجا رسیدند زیرک باستقبال جلال پیش باز آمد و همه را

بخدمت پایه رسانید و فرمود تا هر یک فراخور مقام و منزلت خویش بنشینند چون مجمعی خاص بعوام

و خواص آراسته گشت زیرک زبان فصاحت و ابروی صباحت بگشاد و طوایف طیور را بلطایف

چاکر نوازی و غرایب دلجوئی بنواخت و فصلی مشبع مستوفی در باب وفا و کرم بپرداخت و غرر کلمات

و درر عبارات از حقهٔ خاطر و درج ضمیر فرو ریخت

الی ان غرتهم محاسنه الغر **شعر** و صغر الخبر الخبر

هرچه کبوتر تقریر کرده بود عنوان صدق آن بر صفحات حال بدیدند و گفتا ایشان بمخایل رحمت و

عواطف او بیفزود و بسجود خدمت در آمدند و شرایط شکر و ثنا باقامت رسانیدند و گفتند **شعر**

بقاؤک فینا نعمة الله عندنا … و نحن باوفی شکرها نتعهدها

پس زیرک کبوتر را بهمان رسالت سوی شکاریان استنهاض فرمود بحکم فرمان مرکب عزیمت را تنگ

بر کشید و بیک میدان صحن هوا را بقوادم و خوافی در نوشت و بدشتی فرود آمد که آرامجای ایشان بود

١٥١

پیش از رسیدن او آوازهٔ پادشاهی زیرک و دعوت حیوانات و اشباع وحوش و سباع و اقتناع کردن
با مرغان و امتثال و انقیاد ایشان با سماع همه رسیده بود و آن خبر شایع و مستفیض گشته در حال تقدیم
صدق پیش رفتند و استعلام کردند که موجب آمدن چیست کبوتر پیغامها که داشت بگذارد و شرح حال
سینها مشروح منشرح گردانید و چندان باد افسون دعوت بر ایشان دمید که چون آتش در خرقه گرفت
تا همه را داعیهٔ فرمانبرداری در باطن بجنبید و آثار ولا و هوا بر همه ظاهر گشت و گفتند سگ هست
که سگان بر وفاداری و حق شناسی و مهربانی و حفاظ جوئی مجبول‌اند و اگر جبلت زیرک مثلا بر خلاف آن
باشد آخر حفظ مصلحت پادشاهی را که بنیاد آن بر رعایت رعیت است چون دیگران از ما باز دارد
ما یضر بالطحال ینفع بالکبد و شکوه و انتما ما با جماع او ما را از شر اشرار صیانت کند و هر چند وقتی
بما اضراری اندیشد چون از ضرر دیگران در حوزهٔ حمایت او باشیم آن تضرر را باید بنیاد و آن قدر رنج
عین راحت باشد مگر خرگوشی بد بود و کاد در آن انجمن چون پرتو این دگار میان انجم میافت آنجا حاضر
بود اعتراض آغاز نهاد و گفت عجب از شما ابلهان نادان میدارم که بی اندیشه بر چنین کاری اجماع
اتفاق کردن روا میدارید و میدانید که مردم هنگام مداجاة چون مباجاة یکدیگر را انکه هند لسگ
مانند کنند و بنجاست و فرومایگی او مثل زنند و او در گوهر خویش ناقص افتاده است که صاحب بعثت
علیه الصلوة والسلام دهان زده او را از روی استنکاف بهفت آب و خاک شستن میفرماید و جلد او بهیچ دباغت
حکم طهارت نگیرد و بدین رذایلی که در آب و گل طینت او سرشته شده است بهیچ خصلتی و فضیلتی زایل نتوان
گشت من و تحته عذره او فجره لم ینقه بالرحض ماء القلزم و از لوازم استعداد پادشاهی اول نسبتی

ظاهرست

١٥٢

ظاهرست که اگر مادر و هر چه از او آید بنوعی از نقصان آلوده باشد چه بهر کرا از خبث سیر و اس سرو یا سمن نروید
و الذی خبث لا یخرج الا نکدا کبوتر گفت از این خیالات و محالات درگذر **شعر**

لا بقومی شرفت بل شرفوا بی — و بنفسی فخرت لا بجدودی

پادشاهی کاری بزرگست و باوج معالی آن ببال همت توان پرید لا غیر چه نسب سرمایهٔ روی حسبست
و اگر نسب نباشد حسب خود مایه است از همه معنی و پایه از همه مستغنی و از اینجاست که مردم را اول از محامد صفات
ذاتی چون فضل و فتوت و منقبت و مروت پرسند آنگاه از نسب ابوه سخن رانند که نه هر چه آهو اندازد
مشک بویا بود و نه هر چه از نحل زاید عسل مصفی باشد یا هر چه صدف پرورد لؤلؤ لالا و هر چه از شیر
زاید دلیر بود و نه هر چه از آهن کنند شمشیر باشد **شعر** مرد که فردوس و بدیگی نگرد خاکدان ه
وانکه بدریا رسد کی طلبد بارگین ه مهره مگر گو موافقی مردم گزای ه نافه طلب کو فزای آهوی صحرا چین ه
از فضلا پیدا که از معدن پاک زاد و این نوع نامقبول بر ناصیهٔ او بنهادند که انه لیس من اهلک انه
عمل غیر صالح پس بدانستیم که مجرد نسبت علت بزرگی پادشاهی نیست و الا حسب ذاتی وجوداً و عدماً
مکمل و منقص آن نتواند بود و فرع چنان باید که مفخر اصل شاید **شعر**

و کم اب قد علا بابن ذی شرف — کما علا برسول الله عدنان
تسمو الرجال بآباء و آونة — تسمو الرجال بابناء و تزدان

و آنچه میگوئی که سگ نجس طبع منسوب باشد با آنکه مردم همیشه بچراغ عقل عیب خویش جویند تا اگر
عادتی نکوهیده و صفتی نفریده در نفس خود باز یابند آنرا بجهد و تکلف دور کنند چنانکه آن مرد زد

خرگوش پرسید که چگونه بود آن داستان کبوتر گفت آورده‌اند که وقتی دزدی بود از زهره پرکام‌تر و از
خیال شب‌رو‌تر اگر خواستی نقب در حصار کیوان زدی نقاب از رخسار زهره بربودی از رخنه هر روزنی
چون ماهتاب فرو شدی و بشگاف هر دری چون آفتاب در خزیدی والی ولایت سالها میخواست که بکمند
حیلتی سر او در بند آرد میسر نمیشد شبی آن دزد بعادت خویش از پس عطفه دیواری مترصد نشسته بود تا از کدبانان
کالایی در رباید زنی نابکار را پس مردی بیگانه گرفته بودند و برای شحنه می‌کشیدند زن فریاد میکرد که ای مسلمانان
نه بهتانی گفته‌ام نه دزدی کرده‌ام از من چه میخواهید دزد را این سخن گوشمالی محکم داد با خود گفت بسته برین
عمل که چندین گاه من بیچاره ورزیدم که زنی روسپی از آن ننگ میدارد دربرفت و از آن پیشه توبه کرد و دگربار
آن کار نشد این افسانه از بهر آن گفتم تا دانی که چون زیرک سخت دانا و تیزهوش و هنرجوی و فضیلت‌پرورست
اگر چنین عیبی در خود پسندد از آن اجتناب واجب شمرد و اگر این معانی از من با مسموعست یکبار بر و متوکل
کنید و تحقیق این حکایت با مانت او متوکد گردانید تا آنجا آید و مشاهده کند که چگونه پادشاهیست
بطلاقت روی و ذلاقت زبان و نظافت عرض آراسته وقد اشتهرت من مناقبه مارق و فاق و طبق
ذکره الافاق حتی اعترفت العدو والمباین واشترک فی معرفته المخبر والمعاین پس طوایف وحوش
بران قرار دادند که آهوی را لقب کنند و با کبوتر ضم گردانند تا برود و رفع احوال او در جواب سوال
با ایشان باز آرد و هر چه از و مامول و متمنی باشد بحصول رساند بوسایط سوکند و استظهار و شرایط
وفا متوکد گردانید آهو متعین شد و شبگیر که هنوز عارض صبح در خضاب شباب بود و دم طاوس شرق در زیر
پر غراب با کبوتر روی براه نهاد و کبوتر پیشتر بخدمت شتافت و از ماجرای حال فروگفت زروی اشارت کرد

که فرمان ده تا مرغان را بخوانند و هر یک را در نشاندن و بر پای داشتن بمقام خویش بدارند و باختلاف
مراتب جای هر یک معین کنند تا چون آهو در آید مجالس را در ملابس وقار و هیبت بیند و یکی از وظایف وقت
آنست که اندازه قیام و قعود با او نگاهداری و میان انقباض و انبساط طرفی بتفریط و افراط از دست
ندهی و بوقت ادای رسالت و اگر باجوبه و اسوله حاجت آید مرکب عبارت نرانی و در مضایق دقایق
عنان سخن با دست من دهی و مناظره او با من گذاری تا عثرتی که عاقلان بران عثور یابند در راه نیاید
چه اگر تو برو غالب آیی شرفی نیفزاید و اگر از و مغلوب شوی وصمتی بزرگ و منقصتی تمام نشیند چون
بارگاه با عوام حشم و خواص خدم مشحون شد و زیرک با زینتی که فراخور وقت بود در مجلس باز نشست آهو را
بتقریب و ترحیبی که اندازه او بود در آوردند و محترم و مکرم بنشاندند و خستگی راه و زحمت و عنای سفر و پرسش
کرم و تحیتی بنیم آزرم از و زایل گردانیدند و در سخن آمد بزبان چرب و لهجه شیرین لوزینهای لطف‌آمیز بحشو
عبارت می‌پرداخت آهو را حلاوت آن حالت کام جان خوش میشد چندانکه دهشت از میان برخواست
و عرصه امید فراخ گشت گستاخ بمکالمت در آمد و بی تحاشی و مکامت هر آنچه التماس بود در لباس خضوع
بندگی و خشوع و افکندگی عرض داد زیرک جمله را باسعاف بپوست و گفت از من ایمن باید بود چه
پادشاهان باشند که کهتران را دشمن دارند اما چون بایستگی ایشان در کار بدانند و شایستگی شغلی از ایشان ببینند
محبوب و منظور شوند و تو دانی آنها را که باصل فطرت از گوهر و سرشت ما اند همه قاصد شما باشند
لیکن نه از آن جهت که از شما فعلی ناموافق دیده‌اند یا ضرری بخود لاحق یافته بل از آنجهت که ایشان اسیر آز و
بنده حرص و شهوت‌اند دست طبیعت لاجرم همیشه بخون و گوشت شما نیازمند و تشنه باشند و در همه

عمر در کمین آن فرصت نشسته هر یکی را از چرندگان و رچنگال قهر خود اسیر کنند و من بعون تائید آلهی خود را
بر هوا چیره کردم و چشم آز و خشم از آنچه مطمع درندگان و مطعم ایشان باشد بر دوخته واز همه دور شده
و عقل را در کار دستور گرفته تا از ما آسیبی بهیچ جانوری نرسد و بغض و عداوت و حقد ما در دل هیچ حیوانی
جای نگیرد باید که بعد الیوم ما را پاسبان همه و شبان رمه خود دانند و در کنف امن و امان آسوده باشند
و رمیدگان از اطراف و اکناف عالم بمواثیق عهد و مواعید لطف ما باز آیند تا از پادشاهی ما همه رحمت
و کم آزاری و رفق و رعیت داری چشم دارند و کشش و کوشش اجل و عاجل حالا و مآلا الا ثنای جمیل و ثواب
جزیل که مدخر شود تصور نکنند آهو گفت بقا و بهروزی شهریار کامکار را اسک منیت که طریق خلاص و مناص
از خصمان بی محابا همین است که بداغ بندگی موسوم شویم تا منطقه فرمان تو ما را از مخنقه چنگال متعدیان نگاه
دارد و شکوه اظفار تو ما را در مشافر خونخوار ایشان نفکنند اما چون خانمان در جبال و تلال پراکنده است و
مساکن و ماوای در مصاعد و مهاوی متفرق و هر یک طایفه را از ما وحشی دیگر گونه است که بپوست از هم ایشان
ز هر ما جوشیده باشد و زهرات کهسار و مرغزار ما را زهر گیاه نماید چون گله گوسفندانیم که مجمع و مضجع بیکجای
دارند و گروه گروه در یک مرعی و معلف با هم چمیند و چرند زیرک روی باز روی کرد یعنی جواب این سخن
چیست رزروی گفت بدانکه پادشاه آفتاب ماند که از یک جای بر جمله اقطار جهان تابد و پرتو انوار او
بهر جائی که رسد بنوعی دیگر اثر نماید تا روع باس و رعب فراس در اداني و اقاصي بر بعد ولي یکسان دیگر استیلا
گیرد و آنچه گفته اند از پادشاه اگر چه دور باشی ایمن مباش همین تواند داشت **شعر**

کالشمس فی کبد السماء محلها	وشعاعها فی سایر الآفاق

بس حقیقت

پس حقیقت شد که چون ملک قرار گیرد و حکم استمرار پذیرد و در سواد شکر کثرت پدید آید و در سویدای هیچ دل
سودای آنکه بشما قصدی توان اندیشید نگردد چنانکه چنگ پلنگ در دامن پوست آهو نیاویزد و پای گرگ
با دهوس گوسفند نپساید **شعر**

واخلصوا بارعا فرض طاعته	فان دون هذا الملک أو مان

و سرمه چشم یوز را اشک حسرت آهو فرو شوید لقمه دهان شیر را استخوان غصه گاو در گلو گیرد آهو گفت اکنون التماس
دیگر آنست که ملک در ایما راه آمد و شد بر ما گشاده دارد تا اگر واقعه افتد که بمرافعت در آن محتاج شویم عند مساس
الحاجه این ظلامه را از ما بی واسطه بسمع مبارک شنود و صغیر و کبیر و رفیع و وضیع و خطیر و حقیر و مجهول و وجیه
خامل و نبیه همه را بوقت استغاثت در یک نظم و سلک منخرط دارد و یکی را از دیگری مستغفر و نگرداند چنانکه
خسرو انوشیروان با خراسیابان کرد زیرک پرسید که چگونه بود آن **داستان** آهو گفت شنیدم که
خسرو انوشیروان از غایت رعیت پروری و دادگستری که طبع او بران منطبع بودی نخواسته است که جز ویات
احوال رعایا من رعاع الناس و اشرافهم هیچ بر و پوشیده نماند و اگر داد بزبان دیگران خواهند
و در کشف آن تقصیری رود و قاعده عدل که مناهج خلق و مصالح ملک بران مبنی است خلل پذیرد
بفرمود تا رسنی از ابریشم بافتند و جرسها از و در آویختند و نزدیک ساحت سرای بستند تا هر ستم رسیده
که پایمال مذلتی شدی دست دران رسن زدی جرس بجنبیدی بر حال دل مظلومان ترنم میشد و رحمی آورد
که در کشف بلوی و بث شکوی ایشان بزبان بی زبانی چون مسلمانی میگذارد و تارک ابریشمین آن رسن
با جان ملهوفان پیوند داشت که در حمایت ایشان بهمه تن میخیید امروز اگر هزار دادخواه را یک رسن

می آویزند کس نیست که چون جرس بفریاد رسی او نفسی زند پنداری که آن ابریشم بر ساز عدل او و اتمام او تار بود که
چون بگسست نالهای محنت زدگان همه از پرده بیرون افتاد یا از روزگار آن پادشاه تا امروز بسر گذشت
و نوبت سماع بسمع او رسید ابریشمی از وگم کرد تا اکنون بیکبار از کار بیفتاد و هم او بین پرده نگاه میدارند
با سر سخن شویم روزی گفت بگرد حوالی سرای خسرو لحظه از مردم خالی ماند خری آنجا رسید از غایت ضعف
و بدحالی و لاغری و خارش گر که در اعضای او افتاده بود خویشتن را در آن رسن می مالید آواز جرس بگوش
خسرو رسید از فرط الفتی که او را از جور و نصفتی که بر خلق خدا اتفاق بود از جای بجست بگوشه بام سرای چه خلوت
آمد نگاه کرد خری بدان صفت یافت از احوال او بحث فرمود گفتند این خر آسیابانیست پیر و لاغر شده است
و از کار کردن باز مانده آسیابانش دست باز گرفته است از خانه بیرون رانده خسرو مثال داد تا آسیابان
خر را با خانه برد و بقاعده رواتب آب و علف او نگاه میدارد و در باقی زندگانی او را نرنجاند و کار نفرماید
پس منادی فرمود که هر که ستوری بجوانی در کار داشته باشد او را وقت پیری از در نراند و ضایع نگذارد
این افسانه از بهر آن گفتم تا معلوم شود که جهان داران جهانبانی چگونه کرده اند و تاسیس مبانی معدلت و
قواعد شفقت بر خلق چگونه فرموده دیگر باید که اگر وقتی عقوبتی فرمائی باعث آن تادیب رعیت و تعدیل امور
مملکت باشد نه هوا و خشم که از اجزای طبیعت پدید آید و بار تکلیف باندازه طاقت نهی تا متحملان شکسته نگردند
و کار نا کرده نماند ان اردتان تطاع فاستطاع و چون خیانتی نهی متعمد را از ساهی و مکافی را از
بادی تمیز کنی و از آگه بر باکاری مستبصری بیدار و متیقظی هشیار و حافظی بطبع صلاح جوی باشد که اتمام
تکلیف و تقلید او از اساس نشسته باشد که از نهاد او برآید و نفس تقاضا کند چنانکه خنیاگر گفت با داماد زیرک پرسید

لیکه

که چگونه بود آن داستان آهو گفت شنیدم که وقتی شخصی دختر به تزوج ساخت و بولیمه عرس که
رسمست مشغول شد و هرچه از آئین ضیافت بود جمله راست کرد چون از همه بپرداخت خنیاگری همسایه داشت
که زهره سعد از رشک چنگ او چون زهره رعد در فراق رباب بجوش آمدی و نوای بلبل بر
برگ گل بنغمات او انگیختی خنده گل در روی بلبل نشاط نغمات او آوردی سماع این ارغنون بگون
در ثوانی و ثوالث حرکات با مثانی و مثالث او در پرده شناسان روحانی بگرفتی مضیف بطلب او فرستاد
که ساز برگیر و ساعتی حاضر شو خنیاگر از فرستاده پرسید که داماد زن را بآرزوی دل و مراد طبع خواسته است
یا باد رغبت او فرستاده انکار کرد که ترا این دانستن بچه کار می آید خنیاگر گفت اگر مرد زن را بعشق خواسته باشد
سماع من با جان او بیامیزد و هر زخم در دل او آویزد و از اغانی و اغاریدمن با خیال روی غوانی
عشقبازی وصال و فراق کند و از هر پرده که نوازم نوای ناله عشاق شنود پس مرا از گرفت سماع در
طبع داماد و دلهای حاضران فایده باخیزد و اگر چنین نباشد پس مرا و ایشان را از سماع چه حاصل تواند
بود **شعر** فرقست میان سوز کز جان خیزد ٭ تا آنکه بریسمانش بر خود بندی ٭ این افسانه از بهر
آن گفتم تا مقرر باشد که کار رعایا و رعایت احوال ایشان بهر کس تفویض نشاید کرد زیرک گفت نیکو گفتی
و آفرین بر آفرینش باد که بحقایق کارهای چنین راه تواند برد و در راه رفاقت یاران قدمی ثابت داشته
باشند اکنون اقتضای رای ما آنست که شما بهمه جای در سپردن طریق راستی کوشید که هر اساس
که نه بر راستی نهند پایدار نباشد و بدانکه محل صدق دو چیز است یکی گفتار و دوم کردار صدق گفتار
آن بود که چون چیزی گوئی از عهده آن بیرون آئی و صدق کردار آنکه از قاعده اعتدال نگذری

و بدانکه اعتدال نه مساوات است در مقادیر هر چیز بلکه اعتدال ساختن است بر وفق مصلحت و هر که از
معنی عدالت معنی اول فهم کند که آن طباخ نادان کرد آهو پرسید که چگونه بود آن داستان زیرک
گفت که روزی حکیمی پیشه هنگامه سخن حکمت آمیز گرم کرده بود و از هر نوع فصول میگفت تا باعتدال
اخلاط و ارکان رسید گفت هر که مقدار مواد صفرا و سودا و خون و بلغم راست و متساوی الاجزا باشد
غالبا مزاج کلی بر قرار اصل ماند و همچنین آفتاب چون بنقطهٔ اعتدال ربیعی رسد ساعات زمانی
شب و روز یک مقدار باز آید چنانکه ترازوی فلک بچشمهٔ خورشید بخید اعتدال مطلق در مزاج عالم پدید آید
و تا منخرق و تغیر نپذیرد طباخی در میان نظارگیان ایستاده بود ندانست شنیدن پنداشت که مراد از
اعتدال تسویه مقدار است و معتدل را برین فهم کرد برفت و دیگی زیرباج بساخت و گوشت و زعفران
و زیره و آب و نمک و دیگر توابل را راست آراست در کار کرد چون بپخت و پیش استاد نهاد برهان جهل خویش ظاهر گردانید

و کم من عائب قولا صحیحا **شعر** و آفته من الفهم السقیم

این افسانه از بهر آن گفتم تا دانی که عدالت نگاه داشتن را راهی باریکست که جز با آلت عقل سلوک آن راه
نتوان کرد و عقلست که اندازهٔ امور عرفی و شرعی در ظهور فواید دین و ملک مرعی دارد و اشارت نبوی را
که ما دخل الرفق فی شیء قط الا زانه و ما دخل الخرق فی شیء الا شانه کار بندد آهو این فصول یاد
گرفت و نقش کلماتی از زیرک و زروی شنید بر سواد دل و بیاض دیده نگاشت دعائی که لایق حال و
ثنائی باستحقاق وقت بگفت و بحکم فرمان با کبوتر روی بمقصد نهاد بوجه صحیح و امل فسیح و حصول
مراد و حصب امانی مقضی الوطر مرضی النظر چون بمقامگاه رسیدند وحوش حاضر آمدند و بقدوم

ایشان

ایشان یکدیگر را تهنیت دادند پس آهو زبان بذکر محامد اوصاف و محاسن اخلاق و سیر مرضیه و عرق
کریم زیرک زبان بگشود و گفت **شعر**

یزید علی مر الزمان سماحة کما زاد طول الدهر فی عتق الخمر

و تمشیت کارها که رفت و تمنیت راحتها که در مستقبل حال متوقع بود خرمیها کردند پس در تبلیغ پیغام و اشارات
زیرک ایستادند و جمله وصایا که در قضایای امور پادشاهی و رعیتی فرموده بود و فصولی که در هر باب پرداخته
باز رسانیدند و دلها بر قبول طاعت مستقر و مطمئن شد پس آهو گرد اطراف آن حدود بر آمد و جماهیر
وحوش را جمع آورد و با حشمتی هر چه تمامتر روی بدرگاه زیرک آورد و کبوتر برسم حجابت در پیش
افتاد بخدمت رسید و از رسیدن ایشان خبر رسانید زیرک گفت هر چند این ساعت عقاید ایشان از
مکاید قصد ما خالی باشد و ضمایر از تصور جرایر و ضرایر آسیب و آزار ما صافی اما هیبت صولت و مهابت
ما در دلهای ایشان باصل فکرت متمکنست دور نباشد که چون نزدیک شوند بشکوهند و اگر یکی را در میان
دل غالب بود و دانشی ندارد که عنان طبیعت او فرو گیرد تا از کیفیت حال بی خبر باشد ناگاه بر جهد و روی بگریز
نهد و سبب آنکه این حرکت تحریض و تشویش او کند و موجب تردد دو وام و تبدد این نظام گردد و کار
ناساخته و تباه ماند چنانکه روباه را افتاد با خروس کبوتر پرسید که چگونه بود آن داستان زیرک گفت
شنیدم که وقتی خروسی بود جهان گردیده و دامهای مکر دریده بسیار دستانهای روباهان دیده و داستانهای
حیل ایشان شنیده روزی در پیرامن ده بتماشای بوستان می گردید کلاه جعد مشکین از فرق و
تارک بر دوش و گردن افشانده و قوقه لعل بر کلاه گوشه نشانده و در کسوت منقش و قبای مرقش چون عروسان

ورجحله وطاوسان درجلوه وامن رعنائی دریای کشان بانکی برکشید روباهی دران حوالی بشنید طمع
در خروس بست بحرصی تمام بدوید تا پیش او خروس از بیم او بر سر دیواری جست روباه گفت از من چرا می‌رمی
این ساعت درین حوالی میگشتم ناگاه بانگ آواز نماز تو بگوش من آمد و از نغمات حنجر تو دل خجر و سینه من طیدن
گرفت واگرچه تو موذنی رومی نژادی حدیث ارخنا که با بلال حبشی رفت در پرده شوق و ذوق بسمع من رسانیدی
و سلسله وجد من بجنبانیدی و همچنین بلال را از حبشه و صهیب را از روم دواعی محبت و جواذب نزاع تو مرا
اینجا کشید شعر من گرد سر کوی تو از بهر تو گردم ۰ بلبل ز پی گل بکنار چمن آید ۰ اینک
برغم این تبرک آمدم تا برکات انفاس و استیناس تو دریابم و ترا آگاه کنم که چون پادشاه وقت منادی فرموده است
که هیچکس مباد که برکسی بیداد کند یا اندیشه جور و ستم در دل بگذارند تا اقویا بر ضعفا دست تطاول نبود
جز تطول و احسان با یکدیگر زندگانی نکنند چنانکه کبوتر هم آشیانه عقاب باشد و میش همخوابه ذئاب شیر
در بیشه متعرض شغال مشغول نشود و یوز دندان طمع از مذبح آهو برکشد سگ در پوستین روباه نیفتد و باز
کلاه خروس را نرباید اکنون میان من و تو تا کرو تنافی برخیزد و تعهد وفاق از جانبین استظهار تمام
افزاید خروس در میانه سخن او گردن دراز کرد و سوی راه نگریست روباه پرسید که چه می‌نگری گفت جانوری
می بینم که از جانب این دشت می‌آید چند گرگی با دم دراز و گوشهای بزرگ روی بما نهاده است چنان
می‌آید که باد بگردش نرسد روباه را ازین سخن سنگ تو نیدی در دندان آمد از هول تب لرزه بر اعضای
او افتاد از قصد خروس باز ماند و پر او بر اسیمه پناه گاهی می‌طلبید که متحصن شود خروس گفت بیا تا تفرج
بنگریم که این حیوان باری کیست روباه گفت این امارت و علامت که تو شرح میدهی دلیل آنکه

سگ

سگ تازی است و مرا از دیدار او بس خرمی نباشد خروس گفت پس تو میگوئی که منادی از عدل پادشاه ندا
در جهان داده است که کسی را بر کسی عدوان و تغلب نرسد امروز همه باطل چوپان چه باشد از بیم قهر و سیاست
او آزار خلق رها کرده‌اند روباه گفت بلی اما امکان دارد که آن سگ این منادی نشنیده باشد پیش از این مرا
مقام توقف نیست از آنجا که بخت و بسوراخی فرو رفت این افسانه از بهر آن گفتم که شاید که یکی از همه آن
قوم آوازه این موافقت و مواثقت عهد که در میانه تا چه حد رفته است نشنیده باشد اکنون لایق وقت آنست
که ترا و زروی را باستقبال ایشان باز فرستم تا چون ترا که از ابنای جنس ایشانی ببینند که از ما پیش میروی
سکون و اطمینان جماعت حاصل آید و ساحت سینها یکباره از غبار ظن و شبهت پاک گرداند کبوتر زرین
رای مساعدت کرد پس اشارت رفت که زروی با تمام این مهم انتهاض کند و فتور و انتقاض از عزیمت بیکسو
فکند و بنگاه کار قیام نماید و بحکم این شهامت دل و صرامت عزم و وفور حزم او در همه معظمات و محضرات
ستوده است و آزموده و حاجتمند وصیت نمیگرداند و معلومست که هرچه گوید جز باصلاح مفاسد و
استنجاح مقاصد نکوشد و رضای ما را بهوای خویش یار نکند و هرگز عشوه غرور نخرد و مخدوم را هیچ
غرض نفروشد پس اشارت کرد که برخیز و چنانکه دانی و توانی این عقده دیگر از کار بگشای و این عهده از

دست خدمت بیرون افکن شعر

فمسلکک ان ابدی الفعال اعاده   وان منح المعروف زادوا تمما

زروی بر مقتضای این فرمان سوی ایشان رفت و آنچه واجب بود از وظایف این خدمت
بجای آورد و استرضای جوانب از موالف و مخالف و اقارب و اباعد و موالی و معاند و مضایق

ومساحج و منافق و مناصح و مخالص و مماذق تمام باتمام رسانید و همه را بخدمت زیرک شتابانید چون عتبهٔ
حضرت ببوسیدند و بعنایت و شفقت مخصوص گشتند و میان عدل و رافت مرصوص یافتند و هر آنچه بسمع
جمع رسیده بود بنظر بصیرت مشاهده کردند و تشدید معاقدت ایمان و تجدید معاهدت در مبانی اذعان
بجای آوردند مثال یافتند که همه با مواطن خویش بکرم و مسلم بازگردند این آوازه بجمله ددان نواحی رسید
و قرار ابوجی و اتباع و حشر از اصناف جانوران در دل ایشان بنشست و از احکام بنیاد آن تدبیر که در
اوضاع و احکام پادشاهی نهادند بیندیشیدند تفرّغی و توزّعی در خاطر مفسدان پدید آمد و اطلاع معاندان
از افتراس و اختلاس برگرفتند و نظر بر کوتاه دستی و خویشتن داری نهادند و در خفض عیش و لذت عمر بامن
و استقامت و فراغ دل و استقامت حال دران مراتع و مراعی بی زحمت حافظ و منت راعی بسر بردند

ومجاثم الآساد في ايامه   **شعر**   بالعدل صون مرابض الاطلا

زیرک گفت از نتیع ارشادات و تقدیم مقدمات رای زروی پادشاهی نتیجه یافت و زروی از اندیشه
که پیش زیرک بر عمدهٔ عدل و قاعدهٔ حق نهاد و بر مبانی شرع و بنیاد عقل برداشت تمتعی هرچه تمامتر رسید

وتقاسم الدهر المسرة بينهم   **شعر**   قسما وكان اجلهم حظا انا

تمام شد باب زیرک و زروی و در دیگر باب یاد کنیم که عاقبت ستمکاران بغی پیشه و زیادت طلبان
محال اندیشه چیست و وبال و نکال آن تا کجاست والله یعصمنا منه وهو ولي التوفيق وبه الحول والقوة

باب هفتم در ذکر پیل و شیر

مرزبان گفت آورده اند که بزمینی که موطن پیلان و معدن گوهر ایشانست پیلی پدید آمد عظیم هیکل جسیم

مهیب منظر که فلک در دور حمایل خویش آن چنان هیکلی ندیده بود و روزگار زیر این نه حصار دوازده برج چنان
بنی نشنیده بر پیلان هندوستان شاه شد و ربقهٔ فرمان او را ربقهٔ طاعت لزم داشتند روزی در خدمت او
حکایت کردند که فلان موضع باب و گیاه و خصب نعمت آراسته است و از انحا و اقطار گیتی چون بهار
از زنور کار بعجایب ثمار و غرایب اشجار برآمده مرغان بمنطق الطیر سلیمانی در پردهٔ اغانی داودی
بوصف آن این معنی برون داده   **شعر**

مغاني الشعب طيبا في المغاني   بمنزلة الربيع من الزمان
ملاعب نزهة لو سار فيها   سليمان لسار بترجمان

هر وارد که آن منبع لذت روحانی و مرتع آمال و امانی بیند و بدان مسرح نظر راحت مطمح معارش
معارش فراغت برسد نسیهٔ موعود بهشت را نقد وقت یابد و در روی آرزم که از دید نامحرم در نقاب غیب است
معاینه مشاهده کند   **شعر**

يمشي السحاب على اجبالها فرقا   ويصبح النبت في صحرائها بددا
فلست تبصر الا واكفا خضلا   او يانعا خضرا او طائرا غردا

شیری انجا پادشاهی دارد و چنین نگارستانی را شکارستان خویش کرده است و ددان آن نواحی را در
دام طاعت خویش آورده و از مشرب متنع آن بی کدورت زحمت هیچ مزاحم باز میخورد و اسباب تعیش
في عيشة راضية في جنة عالية   دران آرام جای ساخته میدارد شاه پیلان را از شنیدن این حکایت
عشق آن موضع سلسلهٔ صبری بجنبانید و چون آن پیل که در دیار غربتش هندوستان یاد آمد از شوق کشش

آن نزهتگاه زمام سکون وقرار باو نماند و دران شبق نشاط ونشوان انبساط از غایت نخوت نیاب

کو در دل داشت هر لحظه استعادت دیگر آن میکرد **شعر**

اعد ذکر نعمان ان اعدان ذکره — هو المسک ما کررته یتضوع

فان قرقلبی فاتهمه و قل له — بمن انت بعد العامریة مولع

شاه را پیلانزاد و برادر دستور بود یکی هیچ نام جهان دیده وکار آزموده وصلاح جوی وصواب کوی

و دیگری زنج نام خون ریز و شور انگیز و فتنه انداز و فساد اندوز بی باک و ناپاک و بدگوی خویشتن پسند

شعر

سعی کاسمه ابداً علی — وعیشی خامل وسنح دنی

هما ثمران من شجر ولکن — علی مدرک واخوه سنی

تا بدانی که زهر و تریاک هر دو از یک معدن میزاید و سنبل و اراک هر دو از یک منبت میروید و اخوان

این معنی نامحصور ست ونظایر نامعدود و دو سره کفته است آن مراغی که کفت **شعر**

ما هر دو مراغی بچه ایم ای مهتر — باشد زنخری در من و تو هر دو اثر

لیکن چو تو جاهلی و من از اهل هنر — تو کون خر آمدی و من مهره خر

شاه هر دو را پیش خواند و کفت مرا عزیمت لشکر کشیدن است بران صوب و در کرفتن آن ملک سهل

و آسان مینماید رای شما در تصویر و تزئیف این اندیشه چه می پسندد هیچ کفت پادشاهان تایید الهی

و توفیق آسمانی مخصوص اند و زمام تصرف در مصالح و مفاسد و مسرات و مساآت در دست اختیار

ایشان منهای ازدانش همکنان علی العموم بیش باشند و هر چند و شاور هم فی الامر هیچ پادشاه

مستبدرای را در انقضای آن بنور عقل و مشاوران و مناصحان مستغنی نکذاشته است اما بوقت تعارض

مهمات و تنافی عزمات هم رای پاک ایشان از پیرون شو کارها بهتر تقصی تواند یافت لیکن من از حکما

دانای دوربین چنان شنوده ام که هر چه نیکو نهاده است نیکوتر منه مبادا که از تغییر و تبدیل و مبالغت

درکمال تعدیل نقصانی بوضع حال در اید و تبوهم زینه که دارد بود که مین الطرفی الحصول و الامتناع

انچه نقد داری از دست برود و این زایل کرد و شاید که در آن رنجی و تعب از تحمل کلفتها و تعمل حیلتها

جز رنج و ندامت حاصلی نباشد که عذر العین بعد سایغ وکفته اند بر هر نفسی از ناقصات نفوس

آدمیزاد دیوی مسلط است که همیشه اندیشه او را مختبط از مساعی دارد و نام او هوا جهنا و ماندکه دایما باد هوا حرص

هوا و هوس در دماغ او میدمد و بر هر قدم از مساعی کار خویش که پیش کیرد کوید فلان مقام بهتر تا هرگز

بر هیچ حال ثبات نکند و کفته اند سه کناه عظیمست که الا بر کاکت عقل و سماجت رای نفرماید یکی خون

بناحق ریختن دوم مال کسان بناحق طلبیدن سیم هدم خانه قدیم خواستن و ازین هر سه تعرض خانه

قدیم مذموم تر چه آن دو قسم دیگر از کناه اگر نیک تامل کنی همه در وی مندرج توان یافت و بدانکه تا آفرید کار

نظر عنایت بر کوهری نکمارد و به دولت بزرک مخصوص نکردد وی ارادت قدیمش آن خانه و اقامت آن دولت

آشیانه اقتضا نکند شیر پادشاهیت پادشاه زاده از محتد اصل و عنصر کریم و اصیل و شهریاری و فرمان روایی

بیاع آن بقاع از آبای کرام او را موروث مانده و بکرایم عادات آثار مکتسبات خویش با آن منضم کردانیده

چون بخاصه تو هیچ بدی او لاحق نشده است و سببی از اسباب و شمناکی و خصومت که مبدای این حرکت را

شاید صادر نشده این کار را متصدی چکونه توان شد و انکاه شیر خصمی چنان ست صولت هم خیف و کارزار بکار

او چنان سهل المآخذ نگیرد که گستاخ وار دستان پای در دایره ملک او توان نهاد و مرکز آن دولت او بدست
توان آورد نیک در آغاز و انجام این کار باید کرد و مداخل و مخارج لشکر صایب و اندیشه صافی باید
چه هر کاری را که ضرورتی بران باعث بود و موضوع آن در حیز مصلحتی متمکن نباشد مبادرت آن را
جز بی خردی و بدرائی محمول نشاید چنانکه اشارت نبوی مصطفوی علیه الصلوة والسلام رفته است
من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه شاه روی بر زنج کرد که تو چه میگوئی گفت سخنهای هیچ همه نقش تمکین
مصلحت و قرة عین حریت باشد لیکن همانا او از پیدا گری شیر بر صفات خلق که روز بروز متضاعف است
خبردار و قضیه عدل پادشاه و احسان نظر شاملش آنست که خلایق را از چنگال قهر او برهاند و آن ولایت از
دست تغلب او انتزاع کند و پادشاه را چون خرج از دخل افزون بود در سطوت ملک فتور آید و از عرصه
که دارد بکام طمع تجاوز نماید خرج خزانه هم از کیسه بی مایگان باید کرد تا نه پس روزگاری رعایا درویش و خزانه
تهی و پادشاه بی شکوه ماند والدر یقطعه جفاء الحالب شاه را بدین عزیمت بغداد باید رسانید.

ولا یثنین عزمک خوف الفیاد | شعر | بسمر رقاق و بیض حداد
عسی ان تنال الغنی او تموت | | و عذرک للناس فی ذال باد
فان اتیک مطلبا او رمته | | فلیس علیک سوی الاجتهاد

شاه را بار هیچ اشارت کرد که آنچه پیش خاطر آید باز گوی هیچ گفت از ارباب حرفت و دانشوران جهان
شنیدم که هر که منفعت خویش در مضرت دیگران جوید او را از آن منفعت اگر حاصل شود متمتع نباشد و اگر نشود
بتمکاری بدنام گردد و آنکه سزاوار نیکی و کام یابی همه خود را خواهد هر آینه بروز بدی و ناکامی افتد و پادشاه دانا

آنست

آنست که چون خرج فزون از دخل شد بحسن تدبیر اندازه خرج با دخل برابر دارد و چیزی طلبیدن و در پی آن
طلبیدن که چون بسالی روزی چند در داشتن آن انواع مشاق تحمل باید کرد و آخر هم بانقضا انجامد نشان
روشن بصیرت نباشد چنانکه آن دیوانه گفت خسرو پرسید که چگونه بود آن **داستان** هیچ گفت شنیدم
که خسرو را فرزندی که پیوند دل و دلبند جان بود ناگاهش اجل راه او در ربود و تندباد اجل آن شکوفه
شاخ امانی پیش از موسم جوانی در خاک ریخت خسرو همچون کسی که از جان شیرین طمع برگرفته باشد در
قلق و جزع افتاد و نزدیک بود که بجای اشک دیدگان را فرو بارد و جهان از درد و اندوه سیاه کرده بود
عاقل مستی نمای هشیار دل از مجانین عقلاء وقت نزدیک خسرو رسیدی و خسرو از غرایب کلمات و
فواید نکات او متعظ گشتی فراز آمد پرسید که خسرو را چیست که بدین صفت آشفته حال شده است خسرو گفت
چنین چراغی از پیش چشم برگرفتند که جهان بر چشم من تاریک شد و بداغ فراق چنین جگرگوشه مبتلا گشتم که می بینی

صبت علی مصایب لو انها | شعر | صبت علی الایام صرن لیالیا

دیوانه گفت ای پادشاه عیسی علیه السلام مصیبت رسیده را تعزیت فرمود و گفت کن ابنک کالحمام
الالف به تجون فراخه و لا یطیر عنهم اما بر تو سؤالی دارم جواب بصواب گوی تا چنان خواستی که این پسر
میرد گفت نه و لیکن خواستم که بهره لذت ازین جهان بردارد و عمر دراز بیابد دیوانه گفت از بعضی لذت
که یافته بود هیچ با او دیدی گفت نه گفت از آن که لذت نیافته است با او هیچ بود گفت نه دیوانه گفت پس درست
شد که لذتی یافته با لذت نایافته برابر است اکنون چنان پندار که آنچه نیافت بیافت و آنچه نخورد بخورد و بسیار

اذا امترت بین الامور و ابصرت | شعر | مصایرها هانت علیه الشدائد

این افسانه از بهر آن گفتم تا اساس این سخن که وسواس و آرزو بیار می افکنند در دل جای ندهی و بدانکه

شعر پرستنده آز و جویای کین ° بگیتی زکس نشنود آفرین ° زنیچ جواب داد و گفت کار را

که در مباشرت آن اندیشه باید کرد خطر نباید و تجار بجایی نرسد و الا بشرط مشاورت و مصابرت در پیش

نتوان گرفت یکی تجارت دریا که التاجر الجبان محروم و التاجر الجسور مرزوق دوم با دشمن آویختن

والجد انهض بالفتی من جده شعر فانهض بجد فی الحوادث اودع

سیم طلب سروری کردن شعر

واذا کانت النفوس کبارا تعبت فی مرادها الاجسام

درین هرسه کار ارتکاب خطر کردن و پای در رکاب صبر افشردن و از عواقب محمود و مذموم نیندیشیدن

واجب دانسته اند شاه را اندیشه جزم می باید کرد و هیدان و رایت عزیمت را نصب کردن و نصرت و فتح را

فاتحه و خاتمه کار داشتن و چون مطلق گفته اند اللیل حبلی از منتجه بد که تولد کند با نیک تفکر و

تردد بخاطر راه نداد و هیچ گفت تحسبونه هینا و هو عند الله عظیم اینها که بهمه وجه آفت و مخافت

تقدیم و تاخیر اندیشها ساخته اند و عواقب و فواتح امور آزموده احوال روزگار و اهوال و مخاطره کار

تجربت صایب دانسته چنین گفته اند و این راه از بهر رشد آن طریق راستی چنین رفته که روباه بدر خانه

خویش چندان قوت دارد که شیر بدر خانه بیگانه ندارد و روشنست که لشکر و انبوهی حشر بولایت غریب کشیدن

متضمن ضررهاست که بدنامی دنیا و ناکامی آخرت آرد چه بسی عمارتهای خوب که از ساحت آن بوی

راحت بجان خلق خدایتعالی رسیده باشد روی بخرابی نهد و بسی خون بی گناهان که در شیب صیانت

نگاه داشته باشند بر زمین ریخته شود شعر اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد ° زبون جابر زبانی

مکن دو حور لقاه ° که پوست پاره آمد هلاک دولت آن ° که متغربی کنهارا دهد بار دو رباه ° در عرصه گاه

یوم الحساب چنانکه لفظ نبوت از آن عبارت کرده است داغ این خسارت بر ناصیه او نهند که آیین مرحمت

چون بر خصم ظفر یافتی این خود نقد حال باشد و اگر نیافتی روزگار تقلب المحن اندیشه ترا مقلوب گرداند

و قرعه شکست بر قلب لشکرت افتاد و طایر اقبال تو مکسور القلب مقصوص الجناح از اوج مطالع همت

در نشیب نایافت مراد گردید و تقدیری که مفرق جمعیت است جمع لشکرت را تکسیر رسانید و لابد بسلامت راضی

باشی که از میانه بیرون بری تا اگر اسباب و اموال بتاراج شود باری نجات سر از تیغ راس المال عافیت

گردانی و من نجا براسه فقد ربح بر خوانی لیکن چون عادت فراهم آمده عمرها از مال و خواسته

وا فرا از دست رفته باشد و دامن استظهار افشانده شده و از یمین و یسار جز دست تهی در آستین نمانده

فیما بعد مناهج احکام دولت و مناظم دوام ملک بر وفق مراد چگونه دست دهد چه کار مملکت بمردان

کار دار و لشکر دار راست آید چون لشکر پادشاه را بی یسار بینند نه از خوف طمع دارند و نه طمع و

هر چند بجهد و کوشش و راز در ارعا و ارضای ایشان افزاید سودمند نیاید و هر وعده نیکو که دهند جز

اختلاف برق بی باران دانند و چند انکه بخشد و بخشاید منت نپذیرد و مرد مفلس حال را بوقت گفتار

اگر خود در پچاند بسیار گوی شمرند و فضایل و رذایل او را اگر دانند اگر وقتی مروت بکار آرد باد دستش خوانند

و اگر امساکی ورزد بخیل و اگر مراعاتی کند سپاس ندارند و اگر مواساتی ورزد مقبول نیفتد و اگر حکیم بود

ببد دلی منسوب شود و اگر تجاسر نماید به بوالکی موسوم کردد و باز مرد توانگر را چون اندک هنری بود آنرا

بزرگ دارند و اگر کمتر و هنی از و بینند شکر و ثنای بسیار گویند و اگر بخیل باشد که خداس و متصرف خوانند
و اگر سخنی بیوجه گوید آنرا بصد تاویل و تعلیل نیکو و شایسته گردانند **شعر**

ان ضرط الموسر فی مجلس — قیل له یرحمک الله
او عطس المعسر فی مجمع — سبوه و قالوا فیه ما ساه
فمضرط الموسر عرنینه — و معطس المفلس مفساه

و در احاسن کلمات حکیمان با فهم که درویشی پیری جوانان است و بیماری تن درستان معنی هذا
ماتری فذلک در این کار بهتر چه باید نگریست و تکیه اعتماد همه بر حول و قوت و صولت و شوکت خویش
نمی باید کرد که شیران شجاع و مقدام و دلیر و خصم افکن و زهره شکاف باشند و در افواه جهانیان باوصاف
سورت و استیلا مثل شده و اتباع و حشمی که تراست اگرچه شهر کن و دیوار افکن و آتش دم اند چون رزم
شیران و زخم پنجه مصارعت و مقارعت ایشان بنیازموده اند مبادا که از ارتقای قصر آن مملکت قاصر آیند
و ابروی نطاق این دولت را چشم زخمی از زلازل حوادث در رسد که مرمت آن بعمر ها نتوان کرد و
نشانه مذمت جهانیان شویم **شعر**

تمنی بانقاص دور الناس مجتهدا — اذا ار استنقض یوما بعد ایام

شاه برنج اشارت کرد که تو چه میگوئی گفت شهی میت که آن فضول اسر محض و پس اندیشی و عاقبت
بینی است و هرچه میگوید از سر وفور دانش و عشور بر کنه کار روزگار می آید لیکن تا جهانیان بوده اند
پادشاهان در طلب ملک بر مجری این عادت رفته اند و مرمای نظر بر دورترین مسافت ادراک نهاده

و از یکدیگر مبالغت و مناهضت فرا گرفته و هر گز چگونه شاید که همت پادشاه از بارزگان سافل و نازل تر بود
و در تحصیل مطالب خویش هم دل تر از او باشد چه او هرچه دارد بکلی در کشتی نهد و خود در نشیند و انگه صوت
رسیدن بساحل یا افتادن در غرقاب هر دو با هم برابر دل و آینه خاطر دارد **شعر** یا پای
رساندم بمقصود و مراد ، یا سر بنهم بسر چو دل از دست آنجا ، و آنچه میگوئی لشکر ما در ولایت بیگانه گشته
و چشم دوخته و حال کار نیازموده باشند و بر مدارج و مکامن راهها وقوف ندارند و از مخاوف و مامن
بی خبر باشند و شاید که خصم بدام مکر و مراوعت و استدراج ما را در مضیقی کشد که محذوری نامتوقع بوقوع انجامد
که دست قدرت از تدارک آن کوتاه گردد و کار بر ما دراز شود گفت نیکو میگوید اما این اندیشه مارض است
از آنکه شیر پادشاهی جفا پیشه و خونخوار و رعیت ستمکار است لشکر او بعضی هراسان و نا ایمن و نفور شده باشند
و بعضی توانگران با ثروت که عقارات و عمارات بسیار دارند همه از برای استرعای حویش پای کرده طالب سلامت
جویان سر و قومی حمایت طلبان مال و قومی دیگر که از دولت او ثمره نیافته باشند و سایه تولیت او برایشان
نیفتاده و آفتاب تربیت بر نتافته چشم بگردش روزگار دارند و دولتی تازه و پادشاهی نو خواهند تا مگر در
ضمن این دولت ایشان نیز نصیبه در رسند **شعر**

لهم فی تصاریف الزمان مخاوف — و لهم فی تضاعیف الرجا مواعید

لاشک با ما پیوندند و امداد نصرت از جوانب متوالی گردد شاه بسبح را فرمود که جواب این سخن چیست گفت چند
وجه این احتمالات از محالات نیست و آنچه او تصور میکند عقل بکلی از تصدیق آن دور نیست لیکن تباین
طبیعت و تنافی رسوم معیشت میان ما و شیروان لشکر معلومست و تجانس و تناسب در جانبین بهیچ وجه

صورت پذیرد مجانبت شیر چون گذارند و بجانب ما گرایند و رغبت رعیتی و فرمان برداری ما چگونه نمایند و این
مثل مشهور است که سگ سگ را گزد ولیکن چون گرگ را بینند همه هم پشت شوند و روی بکار آرند و چون این شیر
بر التحاق ضررهای زیادت گمارند بمواسات او رضا ندهند کما قیل اطعم نار سافح شیر اگرچه سخت ستمکاره
و خونخوار و گردنکش و صاحب نخوت است اما آن سپاه و زیردستان هنوز بسلطنت و بالادستی او راضی تر
باشند و مهتری و سروری او را گردن نرم تر دارند و تبعیت او از روی سبعیت که میان همه مشترک است بیش گزیر
نمایند اگرچه باختلاف طبع متعددند و باتفاق در آن هنگام که خصمی نه از جنس ایشان قصدی اندیشد متحد گردند
و بدانکه آن لشکر در کارزار مختلف الاحوال متنوع الافعال اند و هر یک شیوه دیگرگون دارند بعضی مجاهرت
روباروی جنگ کنند چون یوز و بعضی بر خصم کمین گشایند چون پلنگ و بعضی برزانت و آهستگی و فر صنعت
چون خرس و بعضی بحیلت و مخادعت چون روباه و بعضی بمسارعت و مبادرت چون گراز و سپاه ما را
یک رسم بیش نیست که بوقت مصاولت و محاولت روی بیک جانب آرند اگر بهم پشتی و یکدلی کاری برآید
فبها و نعمه و الا فنعوذ بالله من تلک الحاله شاه راسخ زنخ در زمین دل بیخ زده بود و شاخ آن همه
و ثمرات آن در زهرات تمنی پیش خاطر داشته و مذاق طبع بحلاوت ادراک خوش کرده چنانکه البته از تخیل
وخامت کار احتباس کردن ممکن نمیشد از آن مجلس برخواست و گفت و للحروب اب لا یقل و مخلب برفتن
و آن ولایت را گرفتن ساختگی کردن گرفت و بجمع حشم و احباء مشغول گشت و باستمداد و استنجاد از طرف
داران ممالک روی آورد و انصار دولت و اعوان روز حاجت را از زنده پیلان رزم آزمای
و نره دیوان آتش خای که با حمله بأس ایشان و حدت سطوت شیر شادروان فلک هشتمین پشمین و تیغ خور شید

وبهرام

و بهرام چوبین منودی همه را حشر کرد و جنگ را ساخته و مستعد و آتش غضب مشتعل که بیم اشتعال فواره
اثیر فرو مرده و از وقده برق نقشان کره زمهریر گداخته گاو و ماهی از حمل قوامیشان چون گردون در ناله آمده
خیشوم شومشان بجرم ماه رسیده و عقده ذنب خرطوم بر متین آسمان انداخته چنانکه در شرح ایشان ادیبان
آمده است یقتلبن السلاطین و یلعبن بثعبان علیهن تخافیف تشیرن بالوان مگر غرابی بحکم اغتراب در آن
نواحی افتاده بود که نشیمن بولایت شیر داشتی از اندیشه شاه پیلان و سگالش کید ایشان خبر یافته اندیشید
که من اینجا مقیم و طایفه بسیار از خویشان و یاران من آنجا مقام دارند و بعضی خود در سلک اختصاص
بخدمت شیر منتظم اند و بال این نکایت لا محاله بجانب ایشان سرایت کند همچون حکایت آتش و پنبه باشد

هو الحبل الذی هوت المعالی **شعر** بهوته و ریع الا منونا

پیش از آنکه این دوزخ دمان زبانیه کردار و مرده مردم خوار بمناهضت و مناهزت ناگاه در آن ولایت تازند
و هجوم کنند و رجوم آفات این شیاطین فتنه بارکان و اساطین این دولت رسانند و کار از ضبط
تدارک و حد اصلاح بیرون رود من بخدمت شیر شتابم و از این حال اعلام دهم مگر بتربیتی
ازین تقرب در پیشگاه آن حضرت مخصوص شوم و چون شر این حادثه انشاء الله مکفی شود و مرا وسیلتی
مرضی و ذریعتی شگرف پیش روزگار ودیعت کرده که بواسطه آن شرف خدمتکاری یابم و رسم حق گذاری
بر من گشد پس از جای برخواست و چون تیر چهار پر از گشاد عزیمت بیرون رفت و از ربع سحاب بدرید
جوشن هوا گذر کرد قبل ان یرتد الیک طرفک به پیشگاه مقصد رسید و نزدیک یکی از نزدیکان رفت
و گفت از راه دور آمده ام و مراحل و منازل در نوشته و بر مهالک و مخاوف گذشته اینجا شتافته و گرد

کام سرعت مراوهام نکاشته و خبر حال از احوال آورده ملک را از شنیدن آن چاره نیست اگر اجازت
فرماید بسمع اشرف رسانم شیر چون بشنید مثال داد که غراب حاضر آید و از آنچه شنیده اند بیباکانه عرض را
بیاورد و غراب بساط حضرت را بوسه داد و از انبساط ملک و تبجیلی که بورود او فرمود نشاط افزود چنانکه
حجاب وحشت برافتاد و بعد از تقدیم دعا و ثنا گفت حکایت کرد که پیش شاه پیلان از مقر میمون تو
که مفر و مهرب اوست ارکان حوادث باد افسانها گفته و صفت رغادت این عیش و تنعم وصیت زوال
و تصرم بنیاد بگوش او رسانیده و بواعث رغبات و نواهض عزمات او برانگیخته که قصد آمدن و گرفتن
این ولایت کند و هر چه با عداد اسباب جنگ و امداد و ساختگی آن کار تعلق دارد فراهم آورده است
و حشری انبوه که کوه از مصادمت آن بر حذر باشد و گرد از دریا بوطات آن برآید ساخته و استنهاض
معاونان از همه جوانب کرده و استعراض جمیع ایشان رفته یکی که نزدیک آمده باشند و خواهند که لشکر شیری
تاختن آرند و همگنان از رشکر خواب غفلت بگیرند حال بر اینگونه است که گفتم و از عهده بندگی و خدمت
و لوازم حق گذاری نعمت ملک که با همه مشمول و معمورانیم بیرون آمدم تا رای مبارک متدارک این کار
چگونه کرده و با حالت فکر صایب اندیشه ازالت این غایله با بیچه وجه فرماید و ثوق باید که ان با صول
و عروق این دولت هر چه مستحکم ترست که قلع آن از دست ایشان برنخیزد و تبر آن کید بر پای خود زنند
و قطع جرایم آن بجذع خراطیم ایشان باز گردد و لا یحیق المکر السیئ الا باهله ملک را از هراس و بیم
این حکایت دل از جای برفت و از توهم این خطب عظیم در اندیشه مقعد مقیم افتاد و پس آنگاه نیکان را
که معتمدان و مؤتمنان ملک بودند در عوارض مهمات و پیش آمد وقایع محل استشارت داشتند همه را

بخواندند

بخواندند و حدیث غراب و آن شکل عزیب چون لغب او شنیده بود و محذر با ایشان در میان نهاد و گفت
که چاره این حادثه چیست و وجه تدبیر با خصم از کدام جهت تواند بود و هر یک باندازه دانش و کفایت
خویش در دفع آن هر چه بنفع و ضر باز گردد خوضی نمودند و بعد از تمحیض اندیشهای ژرف و استعمال رایهای
شگرف که زدند خلاصه آرای همه بدان افتاد که جمله اصناف لشکر را از انجاد و اشراف حشم بدرگاه حاضر کنند
و شیری قوی دل تمام زهره و پلنگی جنگ جوی نهنگ آزمای و گرگی گردن شکن و خصم ربای و روباهی پر خداع
آب زیر کاه این هر چهار را بگزینند و زمام ترتیب و تدبیر کار هر گروهی از اصناف ایشان بدست تصرف این چهار
سرور سپارند همچنان کردند و طایفه شیران را در جمله شیری آوردند که او را سهرباری گفتندی ملک او را
دیگر مقدمان و معتمدان لشکر بتقدیم و تمکین او را ممیز گردانیدند و با او گفت چه می بینی درین کار خلاص
و مناص ما ازین ورطه مهلکه چگونه است گفت شعر اندرین کار عقل راهنمای ٭ هر چه در بست
زود بگشایدی ٭ با خرد هم رجوع باید کرد ٭ تا خرد خود بما چه فرماید ٭ چون دشمن آهنگ ما کرد کار ما
از دو بیرون نخواهد بود یا با او بروی مشاورت و مقاومت پیش آمدن یا از پیش صدمات قهر او
خواستن و ماله بحمد الله العظیم مناجزت و مبارزت نام برد جهانیم و در افواه جهانیان بدلاوری
و خصم افکنی و دشمن شکنی مشهور و مذکور هرگز شاخه این بحار بر غره روزگار تو منشانیم و کلفت این
عوار بر ناصیه احوال تو نپسندیم چه اگر هم پشت شویم و برأی واحدة روی بکارزار نهیم یکی که دست استیلاء
و استعلا ما را باشد چه ایشان بادی اند بر باطل مصر و متمادی هر آینه ظلمت بدایت در انتهای مشابرت در
ایشان رسد و ربما رمی عاد الی النزعة و اگر عوذا بالله العظیم حال دیگرگون کرده و روزگار غدار بشه

غش عیار خویش نماید و مقهور و مقتول شویم من قتل دون ماله فهو شهید اما اگر بحیل و اخلای زن و
فرزند و اجلای خان و مان و بی‌بنه کردن و قطع علایق را متحمل شدن و نام و ننگ این جهانی از دست
حمایت خویش بیرون افکندن و باستیلای قومی که استمساک بعروهٔ سلطنت ما بوده است و مبالات ننموده‌اند
ارائتی که در جوهر ابوت تو مرکوز است و حمیتی که با مروت ذات تو مرکب است این معنی دور افتد و شعار این عار
متظاهر نتوان شد و مردم الی النفس حمی الانف چنانکه حیات او باقیست خواهد که کامیار و بختیار
باشد و عمر در رغبت و مسرت بسر برد و چون ازین سرای فانی مفارقت کند ذکر حمید و نام بلند از خود بقای
دیگر مستانف داند مرگ را بران زندگانی که چنین باشد فضیلت شناسد چنانکه آن پادشاه گفت با منجم شهر
پرسید که چگونه بود آن داستان شهریار گفت شنیدم که بزمین بابل رسمی بود قدیم و قاعده مستمر
که زمام عزل و تولیت پادشاه بدست رعیت بودی هر وقت آنرا خواسته شدی بقرعه اختیار بر وی افتادی
بپادشاهی خویش بنشاندندی و چون نخواستی معزول شدی یکی را بپادشاهی نشانده بودند و هر آنچه
بتعظیم و تفخیم کار او و ترویج بازار او بازگردیدی بجای آوردندی دولت او چون دل در سینه و نور در دیده
گرفته تا هر چه بایست از اسباب فراغت و آسانی و تمتع و کامرانی جمله او را ساخته کردند روزی چنانکه
عادت ایشان بود برو متغیر شدند و تغییر پادشاهی ایشان کردند و دیگری را بر جای او بنشاندند مرد که لذت
پادشاهی چشیده و بر جهان دست حکم و مهتری یافته از غصهٔ آن محنت بضرورت در گوشه گریخت شعر

كانت لذي امانة فرددتها — ولذي الودايع تسترد و تقتضي

آخر اندیشه کرد که اگر مطلع این سعادت که این دولت دست داد و طالع وقت شناخته بودمی و باختیار مسعود

و اتصال محمود نشسته و برج گزیده مگر بخت چنین زود منقلب نشدی و از قالب اقبال این خشت بیرون نیفتادی
لیکن چون کار رفته بود و انتقال از آنجا متعین گشت باری اختیار وقت بیرون روم از اختر شناسان
حاذق و مبرزان علوم درین شهر کیست منجمی نشان دادند که در حقایق این علم و دقایق این درجه کمال داشت
در حل مشکلات مجسطی بوریحان بتفهیم او محتاج بودی و بومعشر معشار فضل او نرسیدی و فاخر شاگردی او مفتخر
شدی و کوشش کوشیار از مرتبهٔ او متقاصر آمدی کفی بر غوارب انجم و شواهق و رود و نوادر و حدوث بمواد
غیث را جاسوسان نظرش محبوسی می‌پنداو را بخواند و گفت روزی نیک و ساعتی مختار اختیار کن
تا من از شهر بیرون روم منجم پرسید که طالع تو از بروج کدامست و سال عمرت چندست که اختیارات معتبر
از اصل ولادت درست آید گفت مرا عمر یکسال بیش نیست منجم ازین سخن تعجب نمود تا خود چه رمز و اشارتست
پس از آن معنی استفسار کرد و بپرسید مرد گفت اگر حساب زندگانی از مساعدت روزگار و متابعت عیش
بسر برند پس مرا بیش ازین عمر نیست که حکم پادشاهی و فرمان دهی داشتم این افسانه از بهر آن گفتم که مرا دم
حیات بخیر بین گونه مطلوب نیست ملک روی به بلبک آورد که تو چه میگویی گفت کثرت عدد ایشان
پوشیده نیست اگر ما عزیمت بر مصاف روی بازوی مقصور گردانیم قصور خود باز نموده باشیم و پیش بلا
باز شده و مرگ را بکمند سوی خود کشیده کالباحث عن حتفه بظلفه راه هلاک خویش باز گشوده و ما را
طاقت صدمه و حدبر ایشان نباشد مبادا که سیلاب سطوت بسر ما در آرند و خانهٔ هزار ساله ما بکنند
و دود ازین دودمان بآتش دم برآرند و محارم و اطفال ما را که همه ثابت حرم حرمت و عوانس پردهٔ عصمتند
بدست فجرهٔ آن قوم مهر عصمت بر خیزد و صمت آن سنت دایم بماند شعر

هل للحرایر من صون اذا وصلت / ایدی الرعاع الی الخلخال والخدم

رای آنست که امروز رسولی فرستیم رسم شناس سخن گذار هنرور با آلت که بکفالت او کفایت مهمات باز نشاید
گذاشت تا بلطف با آتش عنف جمع تواند کرد و در هر مکافحت در عین مناصحت و مصالحت تواند آمیخت

ولما رایت الحرب قد جد جدها **شعر** لبست من البردین ثوب المحارب

چون سفیری را پیش شاه پیلان فرستیم تا رسالتی از ما بگذارد و در حال و داعی آمدن او را فاتر گرداند و نطاق
نهضتش باره از محاربت منفصم کند و میلی تجلی در ردیف حدس او کشد و بافسون احتیال افسون و اغفال
خواب بی خبری بر دماغ حزم او اندازد تا طلایع رای را بر مدارج آفات منبث نماند و از مواضع حیل ها و مواقع
خلل و زلل خویش بپرهیزد پس در تضاعیف این حال دلاوران ابطال را از بهر شبیخون ساختگی فرمائیم و بر
سر ایشان بغتةً فجاةً چون قضای مبرم نزول کنیم و علی حین غفلة گرد ایشان بر انیم و کام خود برانیم
و اما فرا پیشتر شویم و بر گذر ایشان کمین سازیم بگروهی توانیم افکندن و منقار شوکت ایشان باز گردانیدن
و عنان صولت ایشان از در فاحت کار بر تافتن **شعر**

عسی و عسی یثنی الزمان عنانه / بتصریف دهر والزمان غیور
فتدرک امال و تقضی مآرب / وتحدث من بعد الامور امور

ملک گرگ را اشارت فرمود که تو چه میگوئی گفت ازین پیش ایشان کار آزموده ور انفاذ مراسلات و
مجاملات و اهدای اموال و ایلای حسن مقال او را از راه تعدی و عزم تصدی بر خصومت بگردانیدی
و سود و زیان را فدیه نفس عزیز خویش گردانی و خیر المال ما وقی به النفس برخوانی ملک روباه را فرمود

که این

که ازین اقسام اختیار کدامست گفت کار ازین سه قسم بیرون نیست صلح یا جنگ یا هزیمت لیکن پیش دشمن
بی باک باز شدن قدم اقتحام بمنازعت در چنین کاری نهادن بچند سبب لازم شود و بچند موجب
واجب آید یکی تنگی آب و علف و تعذر مقام که از خصم محاصر شود و بعجز ادا کند یا انکه لشکر بوقت اعتراض
خصم افزونی معیشت خویش خواهد و پادشاه را نباشد یا از مظاهران و معاونان خصم خویش بر بد
که هنگام حرب با او بپیوندد و از اضطراب او گردد یا بر سپاه خود اعتماد ندارد و اندیشد که بدعوت دشمن و
بطمع و تغریر او فریفته گردند و از جادهٔ متابعت روی بتابند و بحمد الله و لطفه ازین ابواب انجا هیچ نیست
و مشرع این ملک و دولت ازین قذایات و دامن این سپاه و رعیت ازین قاذورات پاک و آسوده است
پس ما را هیچ باعثی ضروری بر مبادرت این کار نیست پیش دستی نباید کردن و عنان تندی و شتاب بازداشت
گرفتن چه هر که مقدار ضعف و قوت سپاه خویش نشناسد و نداند که از هر یک چه کار آید و همه را جنگی و
بکار آمده انگارد آن پسندد که آن سوار از نخجیر دید ملک پرسید که چگونه بود آن **داستان** روباه گفت شنیدم
که جوانی بود شکار دوست چنانکه از چابکی عنان را رها کردی و گوی مسابقت از وهم بربودی و ادراک
در گرد گام سمندش نرسیدی از شام تا شبگیر همه شب با خیال نخجیر در عشق بازی بودی همه اندیشه آن کردی که
فتراک نفس را از پهلوی حیوانی سیر کند و ضعیفی را در پنجه پلنگ طبیعت بچه طریق افکند سگی داشت
از باد دونده تر و از برق جهنده تر مانند دیو مسوجر و دیوانه مسلسل که چون گشاده شدی خواستی که در
آسمان جهد و چنگال در عین الثور و قلب الاسد انداز دو کلبتین ذراعین دندان کلب اکبر و دب اصغر بر
کشد عیاران دشت را از پنجه کارد دندان او همیشه جگر کباب بودی مخدرات بیشه را از نهیب تاراج او

چون خرگوش خون جیفی بکشودی در صید آن صحرا از مزاحمت او طعمه هیچ سباعی نمیرسید گوشت مردار
برگرگ مباح گشت و گراز باستخوان دندان خویش قناعت نمود روزی این مرد در خانه نشسته بود که گنجشکی
از روزن در پرید گربه از گوشه خانه بجست و او را بگرفت مرد از غایت حرص شکار مشاهده آن حال
سخت شاد شد با خود گفت بعد الیوم این گربه را نکو باید داشت که در صید بچستی و چالاکی او هیچ گربه را
ندیدم فردا بر وی امتحانی کنم تا خود چه میگیرد بامداد پیش از آنکه سلطان یکسواره مشرق پای در زین
سبز خنگ جهان نورد آورد برخاست و بقاعده هر روز برنشست و گربه را در بغل نهاد و سگ را بر دست
گرفت چون بشکارگاه رسید کبکی از زیر خاربنی بیرون آمد گربه را بر وی اغالید گربه سگ را بدید از بیم او
خواست که باز در بغل سوار جهد بر سر و پیشانی اسب افتاد اسب از آن بهراسید و بر طپید مرد را بر زمین زد و
هلاک کرد این افسانه از بهر آن گفتم تا توجه را از اهل کاردانی که سیاه مار را با آن سپاه تاب مقاومت و
و مطاردت نیست و کاری که بمیل میکند و نقرب او ست مرتکب آن خطر و مرتقب آن ظفر نتوان شد که وقتی
که خصم از آن اندیشه غافل و ذاهل باشد و میباید که او خود متوقی و متحفظ نشسته است و بتسبب اندیشه در تدبیر
کاری دیگر مشغول چنانکه شتربان کرد با شتر ملک پرسید که چگونه بود آن داستان روباه گفت شتربانی
شتری بارکش داشت هر روز خرواری نمک بر پشت او نهادی و بشهر آوردی و فروختی روزی بحکم ترحمت
بشتر ملاحظتی واجب داشت و بجهت تخفیف سر او بصحرا داد تا باختیار خویش دمی بر آورد و بیاساید اتفاقا خرگوشی
که در سابق حال با او دالت آشنائی داشت آنجا رسید هر دو را ملاقاتی که مدتها پیش دیده آرزو بود از
حجاب انتظار پدیدار و بدیدار یکدیگر از جانبین ارتیاحی تمام حاصل آمد و تعرف حال او و استکشاف کار

تعطفها

تعطفها نمودند خرگوش گفت شعر گرچه یادم نکنی هیچ ز یادم نروی ه که مرا با تو و یاد تو فراوان
کار است ه از آنگاه که موانع فراق در میان آمد و حبال وصال منقطع شد بگوشه از میان هم نفسان
صدق افتاده بودم و در کنجی از زوایا انزوا حیث لا مذاکر و لا انیس و لا مسافر و لا جلیس نشیمن ساخته
و پیوسته جاذبه اشتیاق تو محرک سلسله خاطر بوده است و داعیه طلب لقای میمون تو جنبانیده
پس بنیک در شتر نگاه کرد او را سخت زار و نزار دید و عظیم ضعیف و نحیف یافت گفت ای برادر من ترا در
کوه پیکری دیدم از مخمصه کوهانت روغن میچکید و جلدت باندودن هیچ روغن محتاج نبود از بس آرد
سر علف که بطواحن و نواجذت فرو میرفت خمیر مایه دیم راه میدادی بعلف بکردگاه کلکی اکنده داشتی
پشت او آینه زانو را همه ساله مشاطه گری شحم و لحم میکردی ضلیعی بود که از مقوس اضلاعت بر چهار قوایم
یک فرجه مفصل از سمن خالی نبوده زنده پیلان زنجیر گسل را از غره بدمستی تو شنگ در دندان می آمد
هر بره خنجر تو زهره شیر در گلو می بکست امروز می بینم تاثیر قوت و نشاط از ذروه سنام در حضیض تراجع
آمده مهره پشت از ضرب زخمه حوادث در کشاد افتاده از بی طاقتی جراب ممتلی کوهان بنهاده
و کوفته بجای صوف مزین و شعر ملون در شعر سرابیل قطران رفته روزگار از همه تنی پنبه تخم در غراره بکشت
نموده این همه بیرون داده چه افتادت که چون شاکر در رسن تابان بسر میشوی مگر هم از این بسیم است
که چنبر گردنت چنین باریک میرسید و یکبارگی رنج کشته و قلم نسخ در جریده احوالت کشیده آخر مزاج شریف
و طبع کریم را چه رسید که سبب تبدل حال و موجب زوال کمال افتد شتر گفتا از کرم شیم و حسن شمایل تو
همین پرسش و تفقد چشم داشتم شعر

سماع عجیب لمن یستمع	حدیث حدیث به منقمع
زمان الزمان باعجوبة	یکاد الجبال لها تنصدع
بعور انیعر فی ذیلها	و عذرا نابا علی المقترع
بواقعة حرت من حربها	کما صار فی الحرصاف وقع

به انکه خربی رحمتی شتربان که خداوند منست و زمام تسخیر و تذلیل من بدست او داده اند چیزی دیگر چون نزول
مکروهی بساحت احوال و عدول مزاج از جادهٔ اعتدال که از موجبات این شکل تواند بود منبت و مدتیست تا
تا هر روز بحکم تعنیف و تکلیف از مسافت دور با این نحافت و هزال که می بینی خرواری نمک پیش از مقدار
عادت بر پشت من می نهد تا بشهر کشم و هرگز بدل او نمیگذرد که پارهٔ ازین بار عذاب از من وضع کند
و مثقال ذره ازین تنگ و بند اثقال کمتر گرداند لاجرم پشت طاقتم چنین که می بینی شکسته شد و نزدیکست
که بطمع طعمهٔ خویش زاغ در گمان کردنم آشیان نهد و از هر گوشتی که بر تن من میبینی توان برد کرکس در محاجر
دیدگانم بیضه نهد و کلاغ بر قلهٔ قامتم نعیب نعی بر آورد هیچ تدبیری دفع این داهیه را نمی شناسم
جز آنکه تن در کار دهم و با پیش آورد روزگار میسازم و دست بی عاری میدارم و این و چنین با زخمهای
سینه و صمیم دل بحضرت سمیع مجیب میفرستم **شعر** ای دل چو کشید هجر در زنجیرت • در دست
نماند جز یکی تدبیرت • تدبیر تو جز تیر سحرگاهی نیست • تا خود بنشانه کی رسد یک تیرت • خرگوش
گفت اگر چه خود را بدست قضای محتوم دادن و بداده ایزد تعالی کام و ناکام ساختن قضیهٔ عقل
و شرعست اما چون حادثه و اذیت و عارضه و بلیت را دفعی توان اندیشید بنامرادی راضی نباید شد

وبتاعس

وبتاعس و تکاسل کار بسر نباید برد ترا بحیلتی ارشاد کنم که چون منفذی ازین عقاب بلا که در افتادهٔ
شتر را ازین سخن بوی راحت بمشام حالت رسید و گفت **شعر** ای مرهم صد هزار خسته •
وای شادی صد هزار غمگین • وای از همه روها ندیده • رای تو ظلام روی تخمین •
کر تو بکرم خویش کرده از عهده همه بیرون آمدی اکنون بفرمای تا طریق تسلی من ازین محنت چیست خرگوش
گفت تدبیر آنست که چون بار نمک بر گیری که بشهر آری بر گذرگاه رودی هست و ترا ناچار از آب بباید گذشت
چون بمیان آب رسی فرود آی چندانکه از نمک یک نیمه در آب بگدازد و پس برخیزی و آسوده و سبکبار
میروی چون یک دو نوبت برین قاعده رفتی شتربان اگر چه نمک بجراحت فشانده باشی بار ترا باندازه
وسع نهد شتر را از شنیدن این سخن خیال آن رود در سمع دل نشست خواست که پیش از آنکه زانو در رسن نهند
سرودی از فرط نشاط آنحالت بر کشید و رقصی که بسماع حدای هیچ حادی نکرده از آن کلمه که هادی نجات
او بود در گیر و حدیثها کالغیث یسمعه الصادی سنین تتابعت جدبا فصیح مستعالة رنة و یقول من طرب هیا یا
روز دیگر که جلال کواکب از اعطاف و مناکب این هایل هیون فرو کشودند شتربان شتر را هو ید بر نهاد
و نمکسار بر دو آنچه موظف بود از بار بر و راست کرد و با آهنگ اندیشهٔ خود میراند تا بمیان رود رسید شتر
زخمهٔ تدبیری که ساخته بود بکار آورد و فرو نشست یعنی وقتست که آبی بار روی کار آرم و بار غم از دل کم
شتربان اشتلم آغاز نهاد و چوبی چند بر سر و گردن او فرو مالید بعد از دیری بسیار برخاست نوبتی چند این
حالت مکرر شد شتربان از امکانی که از طبیعت خیره بکار آورد روز دیگر بجای نمک بار او پشم بر نهاد میراند
تا بر و در رسید بقاعدهٔ گذشته فرو نشست شتربان خاموش شد و صبر بکار آورد چندانکه پشم آب بخود

کشیده و بار گران شد چون آهنگ خبر کردن نتوانست بجهد تمام و کوشش بلیغ از جای برخواست و سخن بکاک [?] گفت
برخواند و زیادتی علاوه بار عنا بر سفت گرفته روی براه آورد و بجدائی حد و نشاط انگیز شد و طرب آمیز این شعر
در بارش مهیا و میگفت **شعر** درختی که پروردی آمد ببار ۰ ببینی هم اکنون برش در کنار ۰
اگر بار خارست خود کشته ۰ وگر پرنیانست خود رشته ۰ ای دراز احمق وای سیاه گلیم نادان خطت
نشناو غایت غنک اشتیا [?]. خواستی که باعراض از بار کشیدن شتر مرغ باشی و با اندیشه آن بر رود و زدی که تن
زخمه ناساز در پرده بماند هست درین اندیشه از پشم باریک تر شده بود من پشم بر و نهادم که هیچ رود از
پشم و ابریشم سازی ساز نگیرد خواستی که از نمک بعضی میندازی و حق نان و نمک مرا ضایع گذاری لیکن تو
شوربخت همه ساله شوره حوزه ذوق دیگ سودائی که می پختی نشناختی و ندانستی که آن دیگ را هنر از اخر وا
ازین نمک ورمی باید این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که دشمن نیز از اندیشه مکایدت ما خالی نباشد و آثار
صلح طلبیدن و از در تساهل و تسامح در آمدن و هدایای تحف و طرف فرستادن غلط می افتد که هر گه
ابتدای بصلح کند عجز خویش بر دشمن ظاهر گردانیده باشد و او را بر خود چیره دل و غالب و قوی رای
گردانیده صواب آن می نماید که رسولی را ارسال کنیم بی انضمام تحفه و هدیه و از خود شکوهمندی و هیبت
و انبوهی لشکر و بد دلی بنده بخصم بنمائیم چندانکه از حرب بیندیشید و دواعی حمیت در بواطن سپاه تو بجنبید
تا ضغینت و حقیدت دشمنان در درون دل جای گیرد و خون عصبیت در عروق دشمنان افسرده شود و
نوایر حقد در سینهای ایشان منطفی گردد و مرا بر قوت بانضمام انجامد و اندیشه عافیت طلبی از کار جنگ
وعنا عافیتی و منوتی در طبایع پدید آید و رسول از مبانی کار آن دولت و مسالک رسوم آن قوم بنگ

برسد

بر رسد و قیاس مقدار لشکر باز گیرد و موافقت و منافقت از عموم مجنده ایشان در راه بندگی و ایستادگی
که بکار مصالح ملک تمام شناسد و از شجاعت و جبانت دل و رکاکت و متانت رای همه ما را آگاه کند باید تا پیر
بر ما بر وفق مصلحت حال متواتر آید که خداوند جنگ را در سه وقت محتاط و بیدار باید بود یکی در وقت پیروزی
بر خصم یا سهوا او عمدا حرکتی حادث نشود که قایم سعی را باطل گرداند دیگر بوقت صلح و مسالمت تا باحسن الوجه
کار چنان دست در هم دهد که خصم را مقام خوف باقی نماند سیم تعلل و تامل کردن و روزگار بردن تا مگر
بلطایف حیل آفت حرب و قتال از میانه بکفایت رسد **شعر**

الرای قبل شجاعة الشجعان — هو اول وهی المحل الثانی

پس گرگ را بگزیدند که مجاوران حرم محرمیت و مجاوران سر طوییت بود و در اعداد نزدیکان مقام اعتماد
داشت تا بسفارت منصوب گشت و این رسالت مصحوب او گردانیده که شاه پیلان را بگوی که امروز در بسیط
هفت اقلیم شاهنشاه و دادن منم و در اقطار و آفاق گیتی جنگ جویان رزم آزمای و صفدران جهان پیمای
مثل بزور و بازوی ما نشنیده تا طرفداری و مرزبانی این کشورها مارا است کس از پادشاهان لشکر شکن و
خسروان تاج بخش اندیشه انتزاع این خانه از دست ما نکرده اند بقلع او اخی این دولت و قطع او اصر
این مملکت مشغول گشته ما نیز دامن طمع بگرد آستانه هیچ خانه از خاندانهای قدیم و کریم که بنیاد تاملّ دارد
نیالوده ایم و دست تطاول و تصاول از دور و نزدیک کشیده داشته و ملاطفت و مساعفت بیگانه را
در آشنائی یگانه کرده و آشنایان بر مراسم الفت و ضوابط حقوق صحبت بمقام خویش رسانیده لاجرم
برکات این گزیده و رسوم پسندیده از خوشتن داری و شکرگذاری آفریدگار عز اسمه از موجبات مزید نعمت

در روزگار ما رسید و آفتاب دولت ما هر روز در ارتفاع درجه دیگر بتازگی ترقی میگیرد و باعلای مراتب
مراد می انجامد و سلک این اموال منظوم می ماند و غرهٔ این اقبال از چشم زخم حوادث معصوم و دائم که
برین جمله رای شما از آن روشن ترست که بتقریر محتاج شود امروز تو نیز مزاحمت ما برخواسته و همت
بر مناهضت و پیکار ما گماشته و قصد خانه که مقصد عفات و منجاحیات و مهرب ارکان ایام و مطلب کبران
بی آرام است روا میداری الیس منکم رجل رشید در همگی آن دولت خانه از جمله مشیران مشفق و نیکخواهان
صادق یکی نبود که از کیفیت حال آگاه بودی و بر جلیت امور این جانب وقوف داشتی و اعلام دادی که
اساس خانهٔ ما بر عدل پروری و رعیت داری و لشکر آرائی چگونه نهاده اند و بروزگار دراز این عقد نظام
و این عقد چون رسیده و بازگفتی که لشکری و رعیت و افر حشم از عوام و خواص همه وفا پیشه و حفاظ
پرور و مخدوم پرست باشند و ابا عن جد چون راه و رسم فرمان بری خویش و فرماندهی ما دیده و دانسته
ناچار بوقت آنکه کار رسد و دشمن بدر خانه آید جز طریق جانبازی نسپرد و الا سر طاعت داری بدارند
و تا رمقی از جان باقی باشد رقم تقصیر در بذل مجهود بر خود نزنند فی الجمله اگر کواکب این همت را از نظر ادب
راجع گردانی و الرجوع الی الحق اولی و برخوانی و مرکب عزیمت را از راه تمادی در همان مقام عنان
بازکشی و آتشی را که از فوران طبیعت بالا گرفته است آب مصلحت بنشانی کاری باید شنوده دولت و آزموده
حکمت و فرموده شریعت آنجا که گفت قال الله تعالی و ان جنحوا للسلم فاجنح لها تا فیما بعد راه
مخالطت گشاده آید و بساط مباسطت ممهد گردد و مادهٔ مودت از جانبین استحکام گیرد و بنیاد ذات البین
بر صلاح تاکد پذیرد و با این همه قرعهٔ اختیار بدست مراد اوست و تا از روی عقیدت این نصیحت

رسیدیم و کار بر رای ملک باز گذاشتیم شعر بباید که زین چرب گفتار من ۰ کمانی پیچی بر انجمن
که من جز مهر این نگویم همی ۰ سرانجام نیکی بجویم همی ۰ فرستاده باید و ادای رسالت بگذارد و شاه پیلان را
از استماع این سخن دلایل التماع غضب در پیشانی پدید آمد آشفته و جگر از شعله آتش افکار و توسن طبیعت بگسست
و عنان تمالک از دست بداد و در همه آن مجلس کبیر از سفاهت و وقاحت گره بر پیشانی آن بسته بودی و صباحت
از روی آزرم دور کرده زشت گوئی زشت خوئی بی شرمی کم آزرمی از زمره شداد و غلاظ که گفته اند
کلامهم شرر و انفاسهم شواظ اختیار کرد و پیش خواند که برو از من پیغام بگذار و شیر را بگوی تو در این مجلس
معرکه مردان که ساقیان اجل شراب خون بکاسه بر دلیران و هنرمردان کار کجا باز دل شیر از آتش تیر بنهند
جرعه کشی کرده از صدمه پای چه خبر داری

شعر

ما هاج من لشوائی مستطیب صبا ... بل هاج لنسیم الغزم مرتاح
اخاطر الهول بوسا نعمته ... کما تمازج صفو الماء و الراح

هرچند مستی حماقت را افاقت هشیاری نیست هشیار باش و غشاوه عبارت در خودبینی و شقاوت و
بدرایی از پیش دیده دل برگیر و پیش از فوات امکان تدارک کار نا افتاده را دریاب و لشکری را که بنادق
رفعه مطاردت ما اندر پای پیل مفکن و نص قران مجید برین ناطق است لا یحطمنکم سلیمان و جنوده
نصب العین خاطر دار و بدانکه امثال صورت ما از نگارخانه خاطر انگیخته و چنبه هیچ جانوری در قالب مثال
آفرینش ما نریخته لیکن جمع میان اساس و اهبت دایم کردن و او انس الفت را با شوارد وحشت در سلک
تالیف بهم آوردن ما گروهی را که از مهابت منظر ما رمیده باشد بلطافت مخبر آرامیده داریم و جمعی را که نفرت

صلابت ما از هم فکنده باشد بلین مقالات و رفق استمالت مجتمع آریم ابواب خوف وطمع بر منافق و موافق
گشاده و اسباب بیم و امید معادی و موالی را ساخته اساس خاندان شما اگرچه قدیمست با عواطف جمله پایدار
نکند پشت آن دولت اگرچه قوی و قایم است طاقت آسیب ما ندارد و بزودی زیر و زبر گردد شعر

اذا الهام جار بن البزاة تقطعت لها شرح الاشاء من شدة الحمل

عرصه آن ممالک اگرچه چند ذراع و باغ او بام بیاید و بروز عرض اتباع ما حکایت محال نماید دعوی استظهار شما اگرچه
از صامت و ناطق است هنگام سؤال و جواب با همه صموت کالحوت خموش بود بر صعوه فریضه بود که در حوالی او
اژدها تواند بود اگر نمیخواهی که انفاذ رسل و کتب و اظهار کتابت رقم تحریر با بر قبه خود کشی هر چه زودتر بقبضه
طاعت را گردن نه تا ممالک موروث را باکتساب خدمت ما مسجل گردانی و از حوادث ایام در ضمان امان
مجمعی و بحسن عاطفت ما منتهی پشت بدیوار فراغت باز نهی و الا این لشکر و سپاه گران را انگیختیم و نزله جواهر
کوه پیکران گردان از اساس ملک بر آریم به کلنگ خراطیم در و دیوارش را چنان پست کنیم که در اقطار
ساحتش نوحه غراب البین بگوش سنبرین آسمان رسد و تمامت ماوای بوم شوم گردد شعر

چنان بفشرم من بکین تو پای ٭ که گردون گردان در آید ز جای ٭ همه برز و بوم تو ویران کنم ٭
کنام پلنگان و شیران کنم ٭

گرگ و پیل پاینده و تحمیل هم از آن کسوت تهدید و تهویل که شنیده بود
بگذارد و از قم شر و ضوا غم فتنه را در جنبش آورد و شیر را از تحیر شکوه بجنبانیدن سخت بیاشفت و روباه را
حاضر کرد و با او از راه مشاورت گفت ای طبیب صاحب تجربت و حیلت که علت کارها شناخته و معالجه هر یک
بر نهج صواب کرده و در مداوات معضلات و حل عقود مشکلات بر قانون عمل طب لمن جب با همه اخوان صفا

واجبای

واجبای و فا رفته است جواب پیل چیست و طریق احسن از موافقت و مرافقت و مهادنت و مداهنت درین
حال کدام روباه گفت بدانکه سخن شاه پیلان از زین مطامیر اندولیست بر بزرگی رای و رویت و تجربه زکی
بصر و بصیرت چه عاقل هرگز تکیه اعتماد بر حول و قوت خویش نکند و گفته اند سه چیز است که اگرچه حقیر باشد
از استحقار نباید کرد دام و بیماری و دشمن چه دام هر چند که باشد متراکم گردد و بکسب بسیار از ادای آن قاصر آید
و بیماری اگرچه آغاز سهل نماید چون در مداوات آن اهمال ورزد مزمن گردد و دشمن اگرچه کوچک بود
استصغار و خوار داشت او از اندازه بگذرد و با خبر مقاومت او دشوارتر بود و تو غم مخور که غیرت الهی
هر آینه بر اندیشه بغی ایشان تاختن آرد و قضیه انداخت معکوس و رایت مراد او منکوس گرداند و البغی
آخر مدة القوم و بدانکه ضخامت هیکل و فخامت جثه چون از حد خویش زیادت شود و هنگام آویختن
و گریختن از کار فرو ماند و سخن کثرت لشکر که بران متوکل و از ان مستظهر است اگر از عون ایزدی مدد یار شد
آن همه اعداد ایشان در عدد هیچ اعتبار نیابد و زیادت فایده ننماید شعر

و مالک یعنی بالاسنة والقنی و جدک طغیان بغیر سنان

از بسیاری مقدار ایشان نباید اندیشید که دلیران کار آزموده گفته اند هم پشتی دشمنان اندیشه از
بسیاری تو ثابت قدم باش و قوی دل و نیت و طویت بر عدل و رافت منطوی دار و بفرط مجامله و حسن معامله
با خلق خدایتعالی یکرویه شود و قوانین امور شرع و آیین و فرمان حق پیرایه اعمال خود کن تا از عالم
غیب ظفر و نصرت و تایید نامزد ولایت تو کنند و افواج فتح و ظفر بپایه تو توصل شود و انزال جنود الم تروها
در شان تو منزل آید و چون کار انجا رسید ما را بعزم ثاقب و رای صایب روی بکار می باید آورد

و بلطف و تدبیر دفع چها باید اندیشید که بسی حقیران بوده اند که در کارهای خطیر با خصمان بزرگ کوشیده اند
و ظفر یافته و کام بر آورده چنانکه آن موش خایه دزد را با آن کدخدای بدخوی افتاد شیر پرسید که چگونه بود آن
داستان روباه گفت وقتی کدخدائی بود درویش و تنگ حال ناسازکاری بر خوی او غالب
داشت بعفت و رزانت و انواع صدق و دیانت آراسته و جفتی مرغ در خانه داشت که خایه کردندی موشی
در گوشه خانه آشیانه ساخته بود سخت دزد و نقاب و نهاب و آفاک و بی باک بسیار دام حیل دریده و دانه
متربصان در از امل دزدیده و بسی در سفره دونان افتاده و نان پاره میتیمان خورده هر گاه که مرغان خایه
بنهادندی موش بدزدیدی و طریقی که معتاد اوست بسوراخ کشیدی مرد گمان بردی که زن در آن تصرفی
بخیانت میکند دست بزخم چوب و زبان بکلمات موحش و منکر مفحش بگشودی و چندانکه زن در براءت ساحت
خویش مبالغت نمودی سودی نداشتی تا روزی نگاه کرد و دید که موشی خایه میکشید برفت و شوهر را از آن
حال آگاهی داد هر دو بنظاره موش آمدند و نزدیک سوراخ رسیده بود بتعجیل در کشید شوهر از
مشاهده آن حال بر جفای زن پشیمانی و خجالت خورد و همان ساعت دامی بر گذرگاه موش نهاد موش را
موشی دیگر مهمان رسید آن خایه با یکدیگر تناول کردند و شب در آن تدبیر که بامداد بشبکه اجتذاب و اکتساب
در حقه او چگونه اندازند بامداد که سپیده از زرده خایه افق پیدا شد و خود مرغ بیضه کردار آفتاب در معرکه
عالم سر بر آورد و بطمع خایه آهنگ آشیان ماکیان کردند همچون کسی که مرغ اندیشه او بیضه طمع نهاده
و اگر خود زرین یا سیمین بود بنهد و نقش سپیدی و زردی آن بیضه بر بیاض دیده و سواد دل زنند
چون از بیضه تغذیه روی نماید آستین استنکاف بر روی گیرد ویا بیضا ابیضی و یا صفرا اصفری غری غیری

القصه موش مهمان از غایت حرص مبادرت نمود پای در پیش نهاد و دست بخایه برد تا بگرداند دام در سرش
افتاد و کدخدایش بگرفت و بر زمین زد و هلاک کرد شعر

اذا لم یکن عون من الله للفتی | فاکثر ما یجنی علیه اجتهاده

موش خایه دزد از اصابت این واقعه بغایت کوفته دل شد و حفاظ صحبت مهمان او را بر مکافات سر
کدخدای حاصل آمد اندیشید که اگر من باستقلال النفس خویش انتقام کشم و قدم بر مرکز این اقتحام نهم
نتوانم و نزدیک عقلا ملوم و عایب شوم لیکن مرا با فلان عقرب دوستی قدیم است جبران کس که بدل
من رسید و قصاص این جرح که بخاطر من پیوست الا بدستیاری او دست ندهد من رعایت این اندیشه
از فوت کفایت این عقرب توانم کرد و خبر میزان امعان از موازنه این نظر راست نیاید تریاک این درد
بعینه در زهر او می بینم مرارت این غصه جز در شربت لعابی که از نیش او براید نوش نتوان کرد و عجبتر این
عمل را مایه سعی او باشد و معجون عقربی بدست او این علت نافع و ناجح آید شعر

فاسلمنی للنایبات بعاده | کما اسلم العظم المهیض جبابره

پس آهنگ عقرب کرد و چون برسید بانواع خدمت و اتضاع و نمودن اضطراع و اشتیاق پیش رفت
و حکایت حال مهمان که بر دست کدخدای کشته شد باز گفت و شرح داد که مرا بوفات او و فوات سعادت
الفتی که میان ما بود تا چه حد تاثر و تحسر حاصلست و گشایش برادرانم و چندانکه مینگرم از همه یاران
بکار آمده تر یاران کار او فتاده تر امی بینم که زو چشم معاونت و مساعدت توان داشت و از مخایل حسن شمایل
در تدارک چنین وقایعی بوقتی مرا تشفی توان کرد بحمد الله تعالی تو همیشه باقامت رسوم مکارم میان

بسته بوده و جبهٔ حمیت بحمایت دوستان بر تیر جفای دشمنان کرده اگر امروز با من قاعدهٔ دوستی بپای
و دشمن شکنی که ترا عادتست عادت کنی و با اندیشهٔ اقتصاص قدم جرأت در پیش نهی و داد آن مظلوم
محروم بستانی و باصلاب سر پهن نسلی این فراق زده بجوئی و باستانی فضلات خویش تشفی این مصیبت
رسیده حاصل کنی سر جملهٔ حسنات ما شاید و زیبد که از آن تاریخ مکارم سازند عقرب گفت هر چند
مریخ وار همه تن غضب شده بخانهٔ خویش آمده آسوده باش که اگر چه آئینهٔ دل عزیزت با آه اندوه زنگ برآورده
و گوشهٔ جگرت تا آتش فرقت کباب شد که شعر بنشینم و چون کار بنام آید و ننگ • بر آتش چون
کباب و بر تیغ چو زنگ • امیدوارم که چارهٔ خونخواهی آن بیچاره بسازم و باد دراک با راو و آثار دست
برد خویش بزمرهٔ یاران و رفقهٔ دوستان نمایم تا مصداق این مثل که گفته اند الاقارب عقارب
اینجا پدید آید پس موش و عقرب چون زحل و مریخ باتفاق در یک خانه جنبشا اتفاق کردند موش در
مجاویف سوراخ در گوشه که آنجا مطرح نظر مردم هیچ وجه نبودی عقرب را نشاند و سه عدد درم که کار
هلاک کدخدائی کرد کدام سر که در چنبر سیم نمی آید یا کدام گردن که از طوق زر بپروشست زرست که راز عصمت
از گریبان جان مردم میگشاید سیم است که سمت جهان بر ناصیهٔ آدمی نهد می نهد حرص بدو مشت
خاک رنگین دیدهٔ دانش را کور میتواند کرد بپاره سنگ مموه جام جهان نمای خرد را چون آبگینه خرد
میتوان شکست شعر ولی چو سیم بسیماب گوش آگندست • ز من چگونه توانی تو آن حدیث شنید
خیال زر چو فرو بست چشم عبرت تو • تو این جمال حقیقت کجا توانی دید • القصه موش عددی در
خانه انداخت و یکی نزدیک سوراخ نهاد و دیگری چنان بر کنار سوراخ استوار کرد که نیمه بیرون داشت و دیگر

نیمه

نیمه درون داشت چون کدخدای را چشم بر درست افتاد و آن فتوح ناگهان یافت خیره شد و بدستی تمام
نیاز و اهتزاز آنرا برگرفت چون درست دوم بیافت هر دو برابر دو دیده دل آمد تا از مشاهده دگر
موش و قصد عقرش حجابی تاریک در پیش دیده داشت در آن تاریکی دست طمع دراز کرد و بدر سوراخ
برد عقرب مبضع نیش زهرآلود بر دست آورد و خونی که از دست او در دل موش بیچاره گرفته بود از رگ جان
او بگشود این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که ما با این همه مکنت و مکانت چون دست در حبال توفیق و اعتصام
بعروهٔ تائید آسمانی کنیم جواب این خصم هم توانی داد و بکوشش و اجتهاد بجائی رسانید تا هنوز مقام
رسالتی دیگر باقیست که نفرستیم تا هم از آن ذواق شربت تلخ که بما فرستاد یکی بمذاق او رسانند چون هم
لطف سود نداشت داغ عنف سود دارد که و آخر الدواء الکی پس گرگ را بحضرت شیر حاضر خواست
و این نامه بشاه پیلان اصدار کرد بتجویف نصیحت آمیزی برادر بصرک الله بعیوب و نصرک علی حسود
شعر مکن اگر هر گز گروس کس • برین ره منون تو دیو ست و بس • بروی زدل دور کن خشم و
کین • چهار از چشم جوانی مبین • تو چنگال شیران کجا دیده • که آواز روباه نشنیده • این معنی
روشن است که علم شطرنج دانشوران و هنرمندان هندوستان نهاده اند که منشا و منبت وجود شمامست
و موجب اشتهار شطرنج که در اقطار بسیط عالم بساط ذکر او همه جای گسترده اند آنست که واضع آن عمل
با سرار جبر و قهر قدر سخت بینا بوده است و از کار تقدیر آفریدگار تعالی و تدبیر آفریدگان آگاه آنرا بنهاد
و در بهانهٔ آن فرا نموده که صاحب آن عمل با عانت چابکدستی و بازی و زیرکی ولی اگر رخی یا فرزین
بر خصم طرح دارد شاید که بوقت با چندین ازان حریف کند دست بد باز بازمی آید که دست خصم فرو بندد و در

مضیق افتد که هیچ چاره جز دست بازکشیدن بالقایم نداند و قد کنت اطمع فی فره فاصبحت اقنع
بالغایه بضرورت برخواند و همچنین مردرا اگرچه رای متین و رویت پیش بین و بصارتی کامل و دانشی
شامل باشد که بهزار حیل بازنتوانی گشودن و چون از پیادگان تو بر رقعه ممالک خویش هیچ پیل هرگز
این پیاده فرو نگرده است مبادا که بغل زبان استهزا از و فی الشطرنج تغلب بر زیادت جوئی تو زنند و آنگاه
بدانی که شاه رای ناصواب در خانه مات نشانده بود و در رقعه حیات او برفشانده و تندم حین لات حین مندم
و در اثنای رسالت کرده بودی و استخدام ما بطریق اهانت روا داشته است نشان کرم طبیعی و حسن خلیقت نبود
جهانیان دانند که ما هرگز طوق حکم هیچکس در گردن نگرفته ایم و میان نطاق هیچ مخلوق نبسته و هرگز شکنجه
لجام و زمام بر خرطوم و خیشوم ما ننهاده و تنگ و بند حلقه و خدام بخنابای خیزوم ما نرسانیده و ساق
و ساعد ما را بعادت نسوان مسور و محلل نیافته ما نوالا اکل و جرعه شرب از مدیح فرایسه خود خوریم نه از مطبخ
و حریسه دیگران ما همیشه از گور زنان کرده ران برده ایم نه از کودکان گردکان و مکر وقت آنست که سخط آلهی از
طایرات سهام عزیمت ما ختنی آرد و سر الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل در شان طایفه انکار آشکار کند
و منجنیق ترمیهم بحجاره من سجیل ایشان را سنگسار قهر ما گرداند و الا اقتدا باصحاب بغی و ضلالت کردن
و بقصد خانه که کعبه کرم و قبله همم و حرم امن امم باشد آمدن و پرده مجاملت برداشتن و بمجاهدت روی
بهدم و حطم آن نهادن حاکم عقل چگونه میفرماید و در شریعت انصاف بچه تاویل درست آید بر این جمله
روانه کردند شاه پیلان چون مضمون نامه برخواند و بر مکنون ضمیر خصم وقوف یافت هفت اعضای او از
عداوت و بغض ممتلی شده و ماده سودا که در دماغش متمکن بود در حرکت آمد و خواست که فرستاده را خون بریزد

وصفرانی

وصفرائی که در عروق عفنش بجوش آمده بود برو براند پس عنان سرکش طبیعت بازکشید و گفت و ما علی الرسول
الا البلاغ المبین گفتن غرامت و ازار ما لیسدا زان درگذشت و بر ظهر این جمله جواب نوشت شعر

ورب جواب عن کتاب بعثته	وعنوانه للناظرین ختام
یضیق به البیدا من قبل نشره	وما فض بالبیدا عنه ختام

رسول را باز گردانید و بر عقب او لشکری که از عدد کثرت آن نه در قلم آید که بیاض روز و سواد شب فسیح
آن وفا کنند هم انجمنه رفتند لها بر سنگ زدند و در آهن صلابت از فرق تا قدم غرق شدند و تمامت سنان
ایشان را آب دادند و عنان ایقان عزم را تاب دادند و جمله در جوشن صبر رفتند و سپر سلامت پس پشت افکندند
صوارم و نبال صرمیت را مقبول رسانیدند نعام تعامی بر دین عافیت پیوستند و سیماب تصامم در
گوش نصیحت نیوش ریختند بر همین نسق لشکر شیر با کمال هیبت و آیین اهبت در لباس شوکت و صلاح صولت
انتهاض کردند و هر دو چون دو طوطی باج و دو بحر باج از جای برخواستند و اجری من السیل تحت اللیل
بیکدیگر روان شدند و صدای اصطکاک صحرایان بهنگام ملاقات ایشان از بسیط عرصه بسدس در محیط
گنبد اطلس افتاد و طنین ذباب الغضب جهت از وقع مقارعت فریقین بگوش روزگار آمد روباه کهف الحکمت
بدان که کار بعضی آنست که بشجاعت و مردانگی پیش باید برد و بعضی بدانش و فرزانگی و بعضی بشکوه و وقع
و ناموس و هیبت و حمد الله تعالی نزا اسباب این سعادت جمله متکاملست و امداد این دولت متوالی اصل و قت
آنست که مردان از کار زیاد بت تقدم ننهند و جواب خصم از شمشیر با زبان قلم نفکنند و تیر حرب اگر خود مار
جان گزا است بدست دیگران نگیرند و لعاب آن مار را که شربت مرگست آن چاشنی بمذاق خویش نرسانند

عیاله عنق اللیث من اجل انه **شعر** اذا ناب امر قام فیه بنفسه

پس شیر مثال داد تا حسب استصواب او در دامن کوهی که پشتیوان شیران بود جویهای عمیق در یکدیگر

کنند و چند فرسنکی هامون را سنکیهار آب در بستند تا نم فرو خورد و زمین چون کل آغشته شد و ایشان

هم پشت و یک روی پیش صف مع پناه میدیدند و دران حصن حصین چون محصنی باعث از زخم حوادث در پناه عنایت

رفتند شیر پای در رکاب جنبش در آورد و عنان ایقان بدست کرفت نسال الله تعالی قوته وحوله ولم یعجبه الخصم

و کثرة الملاحوله مراقب احوال یکدیکر و مترصد احکام قضا و قدر میبودند تا خود از کارکاه غیب چه نقش

بیرون آید و در ضراب خانه قسمت سکه قبول کدام بر طایفه نهند و از ضیبه نصرت و خذلان قرعه ارادت

بر ایشان هر چه خواهد افکند لیکن شجاعان ابطال و مبارزان اقبال با رای بران قرار کرفت که او باش

حشم و اجناد لشکر چون شغال و روباه و کرک و سک و امثال ایشان در پیش افتادند و مجاولت و مراوعت

در آمدند و از هر جانب مبانخشند پیلان از حرکت فرط دو اسیدن بهر سوی خستکی تمام حاصل آوردند تا

حیوة و قوت و نشاط شان واهی کشت و سورت اسواط قباهی انجامید لشکر شیر استدراج را باز پس نشستند

و خویشتن را مغلوب شادی منقادی و انجسم نمودند تخاذل از مغرض تقابل بر کشیدند و روی بکریز آوردند

شاه پیلان بنفر خویش و عون بازوی بخت استظهار کرد و جمعی را از قبیله آن قوم که جثه هر یک قلعه بر

هفت ارکان جنبان مبنی و پیکر بر دعایم چهار قوایم چنان ثابت و ساکن که تحریک ایشان جز بکبیوی

از تایید الهی خبر و ممکن نشدی بکوبید و جمله را در پیش داشت و جهد تا تاج فتح و پیروزی مقدمه کبرا الکاشت و

دفع صدمه ازلی را صبر بر خاطر نکاشت میمنه و میسره را راست کرد و ندانست که یمین و یسار از اعقاب ایشان

گرگست و نواصی و اذناب خصمان پیوست و قلب و جناح را بیاراست و از آن غافل که آن قلب در روز بازار

فتح بکار نزد و آن جناح بحوض مذلت در اقدام متقدمان لشکر بی سر خواهد شد و صف در صف و قلب

در قلب کشیده و از ان بی خبر چون شب اشباه حال بنجن عافیت انجامد کوکب سعادت از قلب الاسد طلوع

خواهد کرد آخر در پیش آمد و بنابران خیال که لشکر خصم را مهره در کشاد انهدام افتاده است و سلک انتظام

از هم رفته با جمله حشم حمله کرد و بباد آن حمله چون برک خزانی که از شاخ بار و دران جویهای پر اکنده بر یکدیکر

فتادند و دران مغاکها سرنکون می افتادند تا فریاد الدم الدم لاهدم الهدم از ایشان بر آمد

و نظارکیان قدر از پی یکدیکر بهافت آن قوم مطالعه میکردند و محصول فذالک فضول ایشان میدیدند

میکفتند این حفرهای بغی است و طغیان که بمعاول اکتساب شما کرده اند من حفر بیرا لاخیه وقع فیه

قالوا اذا حل حانت نفسه لعاقب بالبیر سلکت الحل پس سپاه شیر از همه جوانب در آمدند و زخمهای بیابی

میزدند تا لباس وجود بر پیلان چنان محرق و ممزق کردند که بزرکتر پاره ایشان کوش بود و از ان کار و

طغیان حماقت پیمای ماکردن در او حال تبدل اموال متورط بودند حدیقه شکوفه احداق تیرباران حوادث

بیرون آورد که بر زبان مغنیان بزم ظفر پیروزی و مهیان از بهار و نوروزی این بیت میکذشت

شعر زبس کش کاو چشم و پیل کوشت ، چمن چون کلبه عنبر فروشت ، چون همه را از بریای

قهر بمالیدند و لشکری را که فلک و سمک از رکضات و نهضات ایشان جنبش و آرام نکذاشتی در زیر پای

آوردند و همی که روزکار جبر مکاسران بدست جباران کامکار و اکاسره روزکار نتوان کرد بر ایشان افکندند

و همه را علف شمشیر و اظافر و لباب و طعمه حواصل نسر و عقاب و لقمه سافر کلاب و ذئاب کردانیدند

بارگاه دولت خرامید مشارع پادشاهی از شوایب نزاع منازعان پاک دید و دامن اقبال از دست تشبث طامعان مصون یافت و خاک خزی و خسار و خاشاک خبث که نصیب بکوساران باشد در دیده امید دشمن پاشید و شکر توفیق ربانی و تایید آسمانی را سر بر خضوع نهاد و زبان اخلاص بحمد و ثنا و تایید آسمانی میکشید شعر

تبلجت الایام عن غرة الدهر	وحل باهل البغی قاصمة الظهر
فیالک من فتح غدا زینة العلی	وواسطة الدنیا و فایدة الدهر

اذا ذکرت فاح الندی بذکرها

کما فاح اذکی الند من وهج الجمر

پس جهانیان را روشن شد که متابعت نفس خویش کردن و بخوش آمدن طبع بر آمدن هر آینه شربتی ناخوشگوار بزهر ناکامی و بی فرجامی آمیخته بر دست نهد شعر کردی پی شهوت و هوا خواهی شده ° از من خبرت که بی نوا خواهی شده ° بنگر که ز کو از کجا آمده ° میدان که چه میکنی کجا خواهی شده ° تمام شد باب شیر و پیل و در دیگر باب باز نمائیم که ثمره وشایت و سعایت چیست و عاقبت کید و بدسگالی سیما بر طریق بدایت چه باشد و بهره خویش دران نیکوکردار و حق شناسان خداوند از روزگار چه ولربما عدل الزمان الجایر کلبن اقبال خواجه از خار وقیعت و خدیعت آسوده باد و سرو آمال از برگ ریزان انقلاب آزاد بالنبی محمد و آله المختار

باب هشتم در ذکر شتر و شیر پارسا

مرزبان گفت شنیدم که شیری بود پرهیزکار حلال خوار خویشتن دار و متعذر بلباس تعذر و تقوی مترشح باطنی مترشح از خصایص حلم و کم آزاری ظاهری متوشح بوقع شکوه پادشاهی آتش هیبت و آب رحمت از کجا آلخچه زهر منیف و تریاک لطیف درهم ریخته مخبری محبوب و منظری مرغوب صورتی مقبول صفتی پسندیده ستوده مشمول در فیسانی وطن داشت که آنجا گرگ با میش چون نی با شکر آمیختی یوزه آهو چون خار و گل از یک چشمه آب خوردی و رحما قصبا او خرقه قصب از خرق ماهتاب ایمن بودی و دامن آفتاب از دست تعرض بر آسوده رشته بازار وجود شحنه سیاستش راست کرده گرگ بخر آزی چون کرم بقر ازی نشسته آهوان بعطاری چون سگ باستخوان کاری مشغول گشت شعر

ولی البریة عدله فتمازجت	اضدادها من کثرة الایناس
تحنوا علی ابن الماء ام الصقر بل	تحمی اخوا العقبا احب الکناس

و در جوار آن بیشه که آدمی باندیشه ادراک اوصاف آن نتواند کرد از انواع فواکه و الوان ریاحین ره سپر چون دیبای مشجر و هوا چون حله دیبا معطر برنگ و بوی راحت و لها برآمده چنین موضعی متنزه و متفرج او بود و بیشتر اوقات آنجا خیمه اقامت زدی روزی بعادت نشسته بود خرسی از آن نواحی پیش او آمد و رسم خدمت بجای آورد شیر پرسید که از کجا می آئی و مقصود چیست و مقصد کدام خرس گفت شعر

ابی المقام بدار الذل ذی کرم	وهمة تصل التجرید و الخببا
وعزمه لایزال الدهر ضاربة	دون الامیر و فوق المشتری طنبا

بقضای خداوند منتها اعمار باد من بنده از فلان ناحیت می آیم و از نوبت جهانداری و آوازه

مکارم و معالی تو شنیدم و بر مطیهٔ شوق سوار شدم زمام صبر از دست رفته اینجا تاختم و از مکاره ایام

باستان این دولت پناهیدم که ❊ گر عشق تو نیستی من اینجا کیمی ❊ گر ملک سایهٔ عاطفتی در کار من افکند

و عطفی از دامن اقبال بدست من آید چون سایه ملازم این آستانه خواهیم بود مگر چون دیگر بندگان

بشعاع آفتاب نظرش یاد دید آیم و خدمتهای پسندیده روزگار خود را ذخیره و سرمایهٔ سعادت گردانم

شعر تا جام اجل درندهد ساقی عمر ❊ دست من و دامن تو این باقی عمر ❊ شیر ازین سخن

خرم و خندان گشت و سرور شادمانی از اساریر پیشانی لایح و ظاهر شده و از اسرار انصاف فرمود چنانکه

شاعر گوید شعر دیدم مگسی نشسته در پهلوی ❊ گفتم چه کسی که سخت شوخی و دلیر ❊ گفتا این خسرو

ددان را چه زیان ❊ گر پهلوی او گرسنه گردد سیر ❊ و للنمل من سور الاسود نصیب فارغ باش و

توحش از خاطر دور کن که اسباب تعیش و ترفه تو ساخته دارم و ابواب تمتع زندگانی و ترفع در مدارج

آمال و آمانی بر تو گشاده فرمایم ازین نمط نواخت بسیار فرمود و از شعار شیوهٔ خویش چون ترک

گوشت حیوانات کردن و دست طمع از خون ایشان شستن خرس را آگاه کرد و حجت گرفت که البته هیچ

قصد جانوری نکنی و الا میوه و گیاه افطار روا نداری که اختیار مطعوم بر مطعوم منتجهٔ حرص جاهلان باشد

و همه ناز و نعمت طلبیدن پیشه و کار کاهلان تواند بود شعر بد پسندی زند برهنه ترست ❊

این مثل ز آفتاب شهره ترست ❊ خرس دعائی که واجب دید بادا رسانید و گفت

بقیت مدی الدهر و ملکک راسخ شعر و دور دک شمور و دو بانک عامر

پس واثق و مستظهر بوفای روزگار اقامت شرایط بندگی و خدمات مرضی را کمر بست و مراسم خویش داری

دکارکذار

و کارگذاری بتقدیم رسانید و مدتی دراز دندان از گوشت خواری بکند و دهان شره از خون آشامی

در بست والناس علی دین ملوکهم نص قیم و امری متفق و الست و بواسطهٔ آن وسایل و ذرایع روز

مقامی در مکان قربت بتازگی می یافت تا قدم راسخ گردانید و از جملهٔ محرمان و مجاوران گشت روزی

شیر با لشکر و سباع بتماشای صحرا بیرون شد شتری دید از کاروان باز مانده انجا گرسنه و با یم میکردید

گرگ و پلنگ و ددان دیگر بحکم آنکه از آرزوی گوشت کارشان باستخوان رسیده بود و مخمصهٔ ضرورت

بجائی رسانیده که اگرچه شرع و مذهب شیر منع و از عقل رخصتی جوییده و قصد شتر کنند چون این اندیشه را

متجر شد بانگ بر ایشان زد و نفر مود که دست ازو باز دارید و گفت نشاید که او را از ما همان رسد که آن

مرد زشت روی را از دیدار خسرو رسید ددان گفتند اگر ملک فرماید که چگونه بود بندگان بهره مند

گردند باستماع آن داستان شیر گفت شنیدم که وقتی خسرو را نشاط شکار برانگیخت برین اندیشه

بصحرا بیرون شد چشمش بمردی زشت روی افتاد ذمامت منظر و لقای منکر او بفال فرخ نداشت

فرمود که او را از پیش مرکب دور کردند و بگذشت مرد اگرچه در صورت قبحی داشت بجمال محاسن خصال آن

آراسته تر بود از روی کار باز خواند که با خود خسرو درین نگار عیب نقاش کرده است و ندانسته که رشته

کران فطرت را در کارگاه تکوین سر یک سوزن خطا نباشد من او را با سر رشتهٔ راستی افکنم تا

از مواقع این غلط متنبه شود و بداند که قرعهٔ آن فال بنام او گردیده است و حوالت آن بمن افتاده

خسرو از شکارگاه باز آمد شاهین همت پرواز داد طایر و واقع گردن را معلق زنان از اوج مخلق خویش

در مخلب آورد و کلبهٔ اکبر را بقلادهٔ تقلید و بجر تسخیر برد ب اصغر انداخته پلنگ دورنگ زمان را

بپالهنگ قهر کشیده آهوان سرار و مانی را یوز بند حکم بر نهاده و هر صید که فربه تر از فتراک ادراک در آویخته

شعر داده بقلم قرار دولت ، تیغ آمده یار غار دولت ، بگشاده گره ز ابروی بخت ،

بربسته همه نگار دولت ، اتفاق را همان جایگاه رسید که آن مرد را یافته بود مرد از دور آواز بر آورد

که مرا سؤالیست در پرده نصیحت اگر یکساعت خسرو عنان عظمت کشیده دارد و از ذروه کبریا قدمی فروتر

آید و بسمع قبول شنود از فایده خالی نماند خسرو اسب را باز داشت و گفت ای شیخ بیا تا چه داری گفت ایها الملک

امروز تماشای شکار چگونه بود گفت هر چه نیکوتر گفت خزانه و اسباب پادشاهی برقرار هست گفت

بلی گفت از هیچ جانب خبری ناموافق شنیده گفت نه گفت ازین خیل و حشم که در رکاب تو اند هیچکس را

از حوادث آسیبی رسید گفت نه گفت چرا مرا باستهانت و اذلال دور فرمودی کردن گفت زیرا که دیدار امثال

تو بر من شوم گرفته اند گفت برین حساب دیدار تو بر من شوم آمد نه دیدار من بر تو شعر

ترى الرجل النحیف فتزدریه ... وفی اثوابه اسد مزیر

خسرو از آنجا که کمال دانش و انصاف او بود تسلیم کرد و عذرها خواست این افسانه از بهر آن گفتم تا

دیدار من بر هر که آید مبارک آید که باشد و میامن آن اقبال نماید پس شتر را از نام اختیار رها کردند تا هر جا

خود می چمید و میچرید و در آن ریاض راحت بی ریاضت هیچ کلفت میبود و با الفت شیر پیوند میگرفت

و سوگند عظیم نعمتها او میخورد و تا قدم صدق او در طلب مراضی شیر معلوم شد و مساعی مشکور

مقامات مبرور او از نیک بندگی و پاک روشنی در راه خدمت محقق آمد و بحسن نظر و التفات ملک

ملحوظ شد و بانواع کرامات محظوظ گشت تا بجدی که حرص را بر مقام تقدم او رشک میفزود و اما طمع

آن صلاح ندانست و از آن فایده نشناخت ظاهر ادست برادریش داد و با او صحبت آمیختگی بتکلف و اندیشه

تملق میداشت و مراعاتی در پرده مدارا مینمود و چون او را چنان فربه و آکنده یال و تمام گوشت میدید حرص او

بر وی تیزتر میشد و در زیر زبان میگفت اخذت البعیر اسلحتها تدبیر شکستن این شتر چیست و طریقی که مقتضی بود

بهلاک او کدام تواند بود جز آنکه شیر را بر و اغالم و سببی سازم که بر دست شیر کشته شود و بعد از قتل او خون و گوشت

او خوردن لقمه ای بزرگ باشد بخدمت شیر پیوست و زشتر را گفت که ای برادر مرا با تو رازیست که مضرت و منفعت

آن بنفس عزیز تو تعلق میدارد و ثمره خیر و شر آن بخاصه ذات شریف تو باز خواهد گشت لیکن تو شخصی ساده دلی

و در وی که ودیعت اسرار را شاید نداری و در آن حالت که زبانت را کلمه فراز آید اندیشه بر حفظ آن نگاشتن ترا

متعذر نماید و گفته اند که راز خود با مرد ساده دل و بسیار گوی و می خواره و پراکنده صحبت مگوی که این طایفه

مردم بر تحفظ آن قادر نباشد مبادا که ناگاه از وعای خاطر ترشحی پدید آید و زبان که سفیر ضمیر ست بی دستوری

او کلمه که نشاید بیرون افکند و سبب هلاک و بوار گردد

کم انسان اهلکه لسان شعر وکم حرف ادی الی حتف

شتر گفت بگوی که محتاج این همه منیت و اگر اعتماد نداری بعقود سوگندها عظیم بند باید کردن و مهر مواثیق

عهود بران نهادن پس معاهدتی در میانه برفت که هیچکس از دوست و دشمن بر آن سخن اطلاع ندهند

از آنجا بخلوتخانه رفتند و جای از نامحرم خالی کردند حرص گفت سگ منیت که شیر لشکر ترین و تحفف و

قناعت و تعفف که ملابس آنست بر همه ملوک سباع فضیلت شایع دارد و عنان دواعی لذات و شهوات

بادست گرفته است و بر شهوات آرزوهای نفسانی پای نهاده و جموح طبیعت را از زواجر شریعت بند کرده

وگفته‌اند اخلاق مردم بگردش روزگار بگردد و بانتقال او منتقل شود و هر وقت و هر هنگام آثار او در نفوس آدمی زاد
بحرورشر تاثیری دیگرست و حاجتی تازه نماید و گفتگوی احوال مردم را در اطراف زبان همان خاصیت
وصفت است که ابر آذر را ماهای بلون چنانکه گفته‌اند **شعر** در چشم تو آم سخن به تنگ آید ه
چون با دهن آیم سخنم تنگ آید ه وین هم ز لطافت سخن باشد از آنک ه هر چیز کنی آب بران تنگ آید ه
پس همچنانکه او را گوشت خواری که از مبدا آفرینش بران ترقی یافته است و بجای شیر از پستان دایه قطره
خون حیوانات بکیده و ناف وجود او بران بریده خوی باز گردد و آنعادت بجای بگذاشت شاید
روزگاری دیگر آید که همان عادت اعادت کند و با خوی اول شود و نیز تندی و سرکشی از شیم او شان
و تلون طبع از ذاتیات او صاف ایشانست تواند بود که او را با تو برین عیار نگذارند و مرا مشارکت تو
التحاق ضرر آن توقع باید کرد پس باید که بهمه حال کوشش حرکات و سکنات و خطرات خویش داری و از
عثرات و زلات محترز باشی و از مساخط و مراضی او بیدار دل و هشیار نشینی مبادا که ناگاه باندک اتفاق
سببی که فراز آید قرار حال بگردد که گفته‌اند السلطان یصول صیال الاسد و یغضب غضب الصبا
شتر از غایت سادگی و سلیم قلبی که بود قلب عمل او بر کار گرفت و سخن او ملتفت شد و محل قبول داد و گفت
معلومست که هر چه میگوئی الا از سر شفقت مسلمانی و مهربانی میگوئی میدانم که مردم را چند انکه
روزگار بر اید اندت عمر بکاهد و عادت تغیر پذیرد و مزاج صورت و صفت هر دو از قرار حال
بگردد و شاید که شیر از تشدید و تکلیفی که در زیر ریاضات بامساک از مرغوبات و فطام از مالوفات طبع
بر خود نهاده است و از ماکل و مطاعم لطیف و لخواه بر نبات و میوه خوردن اقتصار کرده عاجز آید و از قلت غذا

وهنی بقوای و اعضای او رسد و از طاقت فرو ماند انگه باعتیاد خورش اصلی گوشت گراید و پای خار
از بشاعت چاشنی میوها ذوق را نفری حاصل شود و با حماض گراید و طبیعت بران اغماض نماید
لکل مزاج عادة تستعیدها خرس گفت بحمد الله تو از جمله نیکو تر دانی و با رشاد دیگر محتاج نه العوان
لا تعلم الخمرة لیکن مرا حکایتی در تبدل حالات و دست تصرفی که زمانه را در ان مسلمست از حال یاروجو
یاد می آید شتر پرسید که چگونه بود آن **داستان** خرس گفت وقتی مردی بود جولاهه زنی پاکیزه صورت
داشت آلوده صفت یکی دیگر خورشی السامع الفتی بسته بود و راه خیانت گشوده هر گه شوهر را غیبتی
افتادی هر دو را اجتماع میسر شدی و چون جرم دو کانه بادام در یک پوست دوست وار رقصیدی
انا من اهوی و من اهوی انا **شعر** نحن روحان حللنا بدنا
برخواندی و این دیگر هم ور د زبان داشتی **شعر** ای کرده یکی هر چه دوی با من تو
فرقی نگذاشتی ز خود تا من تو ه این عشق مرا با تو چنان یکتا کرد ه کاندر غلطم که تو منی یا من تو ه
آخر مرد از کار زن آگاه شد روزی او را گفت مرا مهمی بفلان ده پیش آمده مهم میباید رفتن تا باز آمدن
من میباید که از خانه بیرون نروی و در استوار ببندی و بیگانه را بخود راه ندهی زن گفت غم مخور
خانه که در او کدبانو من باشم و کدخدای تو از قصر بلقیس که هدهد بفرجه دریچه او راه یافت حصین تر
و محفوظ تر **شعر** مرغ کانجا رسید پر بنهد ه دیو کانجا رسید سر بنهد ه چه حاجت این همه احتیاج
فرمودن جولاهه بیرون رفت و بر فور بتقریبی باز آمد و در خانه خزید چنانکه زن خبر نداشت و در زیر
تخت پنهان شد زن برخواست و دیگچه طعام لطیف بساخت و بیرون رفت تا از همسایه کسی را

بطلب دوست فرستند مرد از زیر تخت بیرون آمد و آنچه ساخته بود تمام بخورد و بیرون رفت زن
درآمد و دیگچه تهی دید لراح اب فی کفیه طین مزاج حال شناخت گمان برد که چون حمیت در رگ [illegible]
شوهرش جوش زده باشد پر خون ریختن با چنین حالی چادری که از روی شرم برانداخته بود در سر
گرفت و از خانه بیرون رفت اتفاقا آن روز در همه شهر مشهور بود که پادشاه خوابی دیده است
و هیچ معبر نمیداند زن از غایت حقد شوهر بدر کار رفت و بسمع پادشاه رسانید که شوهر او معبریست
سخت حاذق و صاحب فراست اما از غایت ضنت در جواب گذاردن کاهل باشد و الا بزخم چوب
و دشنام در کار نیاید و تن در تعبیر ندهد پادشاه فرستاد تا شوهر او را بیاوردند و با او گفت دوش
خوابی دیده ام امروز شکل آن از لوح خاطر و تخته حافظه نمیتوانم خواند و بحقیقت نمیدانم که چگونه دیده ام
بگو تا خود چه بوده باشد مرد گفت ای پادشاه من مردی جولاهم و خواب گذاری کار هر کس نیست
و ما نحن بتاویل الاحلام بعالمین چه مرد این چند نیم دستار من بدار پادشاه فرمود تا هزار چوب
بزنندش مرد از بیم چوب سه روز امان خواست مهلتش داد و از آنجا پیاده و بهر گوشه میرفت و روی بر
خاک مینهاد و از خدای تعالی مخلص آن واقعه میخواست روز سیم در خرابه میگشت ماری سر از سوراخ
بیرون کرد و باذن الله تعالی با جولاهه در سخن آمد و گفت ای مرد موجب این زاری و ضجرت چیست جولاهه
حال با او بگفت مار گفت اگر من ترا خبر دهم که پادشاه چه دیده است و حال چه باشد از آنچه ترا دهد
نصیب من چه دهی جولاهه گفت همه ترا گفت نه نیمی بمن ده بدان قرار دادند مار گفت پادشاه چنان
بخواب دید که از آسمان همه شیر و پلنگ و گرگ و مانند آن باریدی بگو تعبیر این آنست که ترا خصمان قوی حال

جنگجوی از اطراف پدید آیند و باخر آتش فتنه ایشان بآب شمشیر تو فرو میرد و بخیر انجامد مرد بیامد و همچنین
بگفت پادشاه فرمود که راست گفتی همچنین دیده ام اکنون هزار دینار از خزینه بستان جولاهه زر بستد
و از شادی زر و بشاشت آنحال چنان شد که در پوست نمیگنجید بخانه رفت شادمان و طربناک و
خرم پس در باب قراری که با مار داده بود می اندیشید و بعد از تامل بسیار با خود تقریر کرد که هیچ مار بد
و گفت چون بشرط وفا کنم از وی هیچ حال ایمن نتوانم بود و صلاح آنست که او را بنوعی هلاک کنم بدین
عزیمت پاره چوبی در دست گرفته مار بیرون آمد و او را با آن چوب دید آهنگ گریختن کرد جولاهه زخمی زد
بر دم مار آمد و رنجور و افگار بسوراخ فرو جست و رب شارق شرق قبل ریقه سالی دیگر ملک
همچنان خوابی دید و فراموش کرد جولاهه را بیاوردند درماند و از کرده خویش بغایت پشیمان و خجل شد
و بعد از آنکه بقاعده مهلت خواسته بود بدر سوراخ رفت و بزبان حال لطف او را از سوراخ برآورد و عذرها
خواست تا مار نرم شد صورت حال باز راند و گفت هر چند مثلی مشهورست مساعدة الخاطل بعد
من الباطل اگر بار دیگر یاری نمایم و شرط آنست که این نوبت آنچه یابی بمن دهی سوگند خورد که چنین کنم
گفت برو ملک را بگوی که بخواب چنان دیدی که از آسمان همه روباه و شغال و امثال آن باریدی
و تعبیر آنست که ترا خصمان محتال و مکار و دو روی و مخادع برخیزند و آخر همه گرفتار گفتار خود شوند و دولت
تو سزای در کنار ایشان نهند جولاهه بیامد و هم برین نمط صورت جواب تقریر کرد پادشاه تصدیق نمود
و هزار دینارش بفرمود جولاهه مال بستد و چون زر سرخ روی گشت و قوی دل شد و پشت بدیوار
فراغت و مکنت باز داد و گفت مار را آن از من تمام باشد که قصد هلاک او نکنم مال بمار دادن غبن و سفه

واسراف و عته باشد سال دیگر ملک هم بران مثال خوابی دید و صورت آن از صفحهٔ مخیلهٔ او چنان محو شد که
هیچ باقی نماند همه شب مضطرب آن اندیشه می بود بامداد که زنگی شب سر از بالین مشرق برگرفت و مباسم
دندان از مطامع آفاق بنمود بطلب جولاهه فرستاد و چون بیامد و واقعه حال بشنود بغایت متأسف
و متحیر گشت هر چند اندیشه و مخرج کار میکرد جز از مار تدبیر کار او نمیتوانست کرد بصد هزار پشیمانی و شرم
و عرق پیشانی پای از پس کشان بقدم رجلاه و تحسر می آمد تا بمقامگاه مار بیرون آمد و گفت
ای امید من و عهد تو سراسر همه باد • دیگر بار باز آمدی و تا از من چاره کار افتاده جویی از تو بچه راحت
و بکدام آسایش فی الجمله تسامحی که کرده‌ام و زبان تقاضی تو خورده بخلاف تو متحد شده جز آنکه نقصان
ایمان خود را دران معامله که لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین بازیافتم سودی نرسید و من امروز
از زمرهٔ این طایفه‌ام زیرا که دو نوبت بر در این سوراخ بزخم چوب و زخم زبان تو جوارح صورت و معنی را
مجروح یافتم و جمهور سوم را متعرض مباشم

صادق خلیلک ما بدی لک نصحه   شعر   فاذا بدا لک غشه فتبدل

مردانه زبان اعتذار بود و نه روی استغفار و با همه سوز دل و سیه رویی که از نیکاری خویش داشت گفت

قسطنا علی الانام لما رأینا   شعر   العفو من ثمرة الذنوب

عفو تو جرمیهٔ بیشتر ست • بار دیگر افتاده را دریاب • من آن کردم من بد عهد سزد • تو بزرگی همان
کنی کز تو سزد • مار گفت اکنون شرط آنست که هر آنچه این نوبت پادشاه بدهد با تمامت آنچه دو بار دیگر
گرفته بمن آری و این کرت جواب چنانتی دیگر نهم تا بگویم که خواب چه دیده است و عبارت از آن چیست

مرد الزام نمود و بران عقد معاهدتی تازه بشد مار گفت برو بگو بخواب چنان دیده که از آسمان
همه گوسفندان و میش و بره و اجناس آن بارید و این معتبر است بمعنی آنکه درین عهد بفر دولت تو
و بیامن معدلت و حسن سیاست تو جملگی خلایق یک رنگ و موافقت گرفته و جنگ و مدافعت و کینه کشی
و مضایقت از میان برداشته و فرمان پادشاه را مطواع و منقاد گشته و ملک و ولایت بر امن و
سکون قرار گرفته و فنون فتن زایل گشته جولاهه برفت و آن تلقین که یافته بود باز گفت پادشاه را
راست نمود و موافق افتاد و ظیفهٔ هزار دینار با نعمتهای دیگر اضافت کرد با خود گفت از خداوند
برو تمامت این اموال این نوبت بر بار ایثار میباید کرد و آثار نیک عهدی و عذری که بقبول ممهد کرده‌ام
بفعل تأکید میباید رسانید که مراد در مشکلات امور نا محصور از مار گشت نا چاره مینت پس هر سه هزار دینار
برگرفت و پیش سوراخ آورد و مار را آواز داد و بر یکدیگر سلام کردند و تمامت پیش نهاد و گفت

رضاک شباب و لا بلیة مشیب   شعر   و سخطک داء لیس منه طبیب

اینک نشان وفای عهد و نقضی از حقوق آن چنانکه گفته‌اند شعر ما طن بشری که دور م از
پیمانت • انجاست سر من که خط فرمانت • مار گفت اکنون بدانکه ازین که آوردی منتی میست و آنکه
بیاوردی مواخذتی نه که هر چه آمد رنگ روزگار داشت اول آنکه ضرر والم که بمن رسانیدی اهل
زمانه همه شریر و حقود و فتنه جوی بودند در پردهٔ صورت ایشان کسوت سباع و درندگان مینمودند
و دوم نوبت مرا بفر بفتی و در جوال زرق و حبت اداع تو رفتم آنجا ایام همه چاپلوس و پر فسوس بودند
و تحبص و مدالست بر طباع همه غالب لا جرم افعال و اختلاف ایشان همه بصورت شغال از روی مشاکلت

درخواب مینمودند واکنون که بگفته و پذیرفته خویش وفا نمودی و بحسب وتحامی از خود دور کردی وثوق بر
حقوق عهد واجب داشتی مردم زمانه علی العموم همین صفت است لاجرم پادشاه که آیینهٔ ذهن او صافی
ترین اذهان خلایق است صورت موافقت و مضایقت اقوال و اعمال آدمی در وهم نقش کند و
میش و بره و مانند آن مینماید چه اجناس این حیوانات از انواع معرت و فساد دورترند و بر تسخیر و انقیاد
مجبول تر و مرا بر احتیاجی منیت ملامت آن ابر کبیر و بر وابن افسانه از بهر آن گفتم تا دانی که شیر این صفت
که دارد در عقل جایز است که بگردد و از عرض عوارض حالات بیرون منیت خرس گفت چون وقوف
بر شعبهٔ احوال ایام و نقض و ابرام او حاصل است و احتمال شری که اگر واقع شود دفع آن در امکان دشوار آید قایم
قضیهٔ عقل باشد پیش از وقوع چاره این جستن و بدیوار پشت حزم و احتیاط پناهیدن من لم یتفکر آ
قدره اخر عجزه شتر گفت مرا چنین مینماید که ازین خطوه نقل کنیم و آرام جائی دیگر طلبیم که از میان مساکن
خلایق دور باشد و دست تصرف هر کس از آنجا کوتاه چه این روزگار نشانه گاه موعدان خبرست
که رسول علیه الصلوة والسلام فرمود یاتی علی امتی زمان لا یسلم لذی دین دینه الا اذا فر من الجبل الی
جبل و شاهق الی شاهق و معلومست که مرگ بر زندگانی با مهنا فضیلت دارد و از نغیشی که با من و
فراغ نرود چه لذت توان یافت خرس گفت هر جا که باز رویم ناچار ما را خدمت سروری و سایه داری باید کرد
چه بشریت آن عرض است که بخود قایم نتواند بود فی خاصه مال هر دو چون نقطه در میان دایرهٔ آفات
مانده ایم هر تیر که ازین کارگر تر باشد من در جعبه نهند و هر رسن که محکم تر از برای چنبر کردن تو تابند
و ما در پناه حمایت این شیر آمده ایم و او را بمعرفت شامل شناخته و چندین مقدمات نیکو خدمتی ثابت

کردانیده

گردانیده و هنوز درین اندیشه ایم دیگر از آنکه ندانیم و نشناسیم از و چه چشم وفا شاید داشت اما مرد که از
خصم قوی خایف است و لحظه بلحظه تغیر نیتی و اندیشه اذیتی از و بر حذر یکی را از آن بلا و تخلص از چنگال آن
ابتلا هیچ چاره جز در قصد کلی ایستادن در زحمت وجود او از میانه برداشتن نتواند بود چنانکه مار گرد
بر مار افسای شتر پرسید که چگونه بود آن داستان گفت ماری از قسم الوان و اشکال مرقم در
پای کوهی خفته بود و عقده و ذنب بر راست افکنده تا آفتاب از نظر منظر گریه خویش پوشیده دار و چشم باز کرد
مار افسا را دید نزدیک او چنان تنگ در آمد که مجال گریختن ندید اندیشید که اگر بگریزم در من رسد
و اگر در جائی روم منفذ بگیرد دیگر خود را مرده سازم باشد که از من در گذرد خشک زنده دلی که از دهان
نفس اماره را بزندگی بمیراند یعنی صدیق و از امانت صفات بشریت در کوه هر خویشتن پدید آرد و پس
زبان نبوت از آن حالت عبارت میکند من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی
ابی بکر تا باب حیوة سعادت زنده ابد گردد شعر بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما القصه مار افسای نیک تامل در و نگاه کرد مرده پنداشت
گفت دریغا اگر این مار را زنده دریافتمی هیچ ملواحی دام مخاریق دنیا را به ازین ممکن نشدی و بر و کسبهای
بسیار کردمی لیکن ازین شکل و هیات استدلال میتوان کرد که مشعبد روزگار ازین حقه زمردین مهره برده
باشد و در قفای او پنهان کرده آنرا بیرون کنم که ذخیره تمامست مار گفت اکنون یقین شد که مرگ
در قفاست و گریختن از و سود ندارد اما اگر بقصد اخراج مهره نزدیک من آید چنان زخمی زنم که
انصاف بدهد و کار خویش بکنم و کامی برانم مار افسای دست دراز کرد تا مار را برگیرد زخمی کارگر بر و زد

برجای هلاک کرد این افسانه از بهر آن گفتم که مرد دوراندیش هم باید که در پس و پیش کارها چندان بنگرد
که وقت تدارک کارش فایت نگردد و ملک در آنچه مصلحت بیند که عزیمت رای تهاون با مضا رساند

شعر

اذا صلت لم اترک مصالا لقائلی — وان قلت لم اترک مقالا لعالمی
والا فخاشنی القوافی وعاقنی — عن ابن عبید الله ضعف العزائم

شتر گفت مراد و دوای ناجع و تدبیر نافع در علاج این دای معضل و کاری مشکل مینماید که خود را بفراز آن
بخت و پیش آورد و قضا خورسند کردانم چنانکه آن مرد بزرگر کرد با گرگ و مار خرس پرسید که چگونه بود آن

داستان شتر گفت وقتی مردی تنها براهی میرفت در طریق مقصد هیچ رفیقی نیکو سیرت و اعتقادی
صافی نداشت و دفع قاصد از هیچ سلاحی جز دعائی باخلاص یار او نبود و گرگی ناگاه پیش او آمد اتفاقا
انجا درختی بود بران درخت رفت نگاه کرد بر سر درخت ماری دید خفته اندیشه کرد که اگر از انجا بانگی بر
گرگ زنم این فتنه بیدار گردد ببلای او درمانم و اگر فرو روم مقام مقاومت گرگ ندارم بحمد الله
درخت ایمان قویست دست در شاخ توکل زنم و بمیوهٔ قناعت که از وی می چینم تعلل کنم تا خود چه شود
عاقبت الخیر ٭ واکثر اسباب النجاح مع الیاس چون اندیشه بر خود گماشت ناگاه بزرگری از صحرا
درآمد چوب دستی که سرکوب ماران گرزه و گرگان سنبه را شایستی در دست داشت گرگ از نهیب
روی بگریز نهاد و مرد فرود آمد و سجدهٔ شکر کرد و روی براه نهاد این افسانه از بهر آن گفتم تا دانی
که با نرم و درشت ایام ساختن و دل برداده تقدیر نهادن و با خادم و مخدوم به نیک و بد
سازکار بودن و در زیر مسالمت نشستن و بمنزل تحامل فرود آمدن و برفق و تحمل سفینهٔ صحبت را بکنار

اورون خاتمتی مفید دارد **شعر**

ان الاناس کالاشجار نبتن لنا — منها المرار وبعض المر ماکول

بخش یارست هر که با یار ساخت ٭ با کام دلست هر که با کار بساخت ٭ نوراز ان کرفت گرشب برسید
گل بوی از ان یافت که با خار بساخت ٭ خرس گفت سره میگوئی اما عاقلان که عیار خبرت کارها گرفته اند
و حقایق امور بترازوی خبرت برکشیده چنین گفته اند المسانی فی العلاج الداء العضال معروفة والداء
کالمسانی فی اطفاء النار وقد اعلقت بجوانبی شابه هر که را دردی پدید آید که طریق مداوات آن شناسد
و تعجیل روز کار برد و باصلاح بدن و تعدیل مزاج مشغول نکردد و انکس را مانده که همه اطراف و اعطاف جامهٔ
او شعلهٔ آتش سوزان کیرد و او متفکر می نشیند و می اندیشد که دفع آن چگونه می باید کرد که سزاوار
آن باشد اطعم اخاک تمرا فان ابی فجمرا شتر گفت بدام صعوه و مرغابی نمیتوان کرفت مرا با دو فرس
پنجه شیران پنجه زدن و قاحتی شنیع باشد و اگر توانائی آن نیز داشتمی هم سلاح قدرت در پای عجز بجهت
وبا او بنا و بحکم اختیار کردمی و تعرض کسی که گوشت بر استخوان و خون در رگ از نعمت و ماده
رفتار او دارم روا نداشتمی و چون ذات بندگی و خداوندی این صورت گرفت آن به که پیش از
خوردن حرکتی که در میان آید و بجان غرامت باید کشید با سر خرقه اول روم و این لقمهٔ چرب بکذارم
و بهمان آرد مجرد که از اجرهٔ عمل رایت دارم هر روزه قانع شوم و انچه بمزد چهار حمال قوایم بستانم و وجه کفاف
ان اطیب ما اکل الرجل من کسبه وگفته اند که هر که زندگانی باسانی کند مرگش هم باسانی بود
المعاشرة ترک المعاشرة و آن هنگام که من در آرامگاه با برادران هم صحبت و هم خور و هم خواب بودم

شب خارمی کندم و روز بار می کشیدم و با لحان خارکنی از حدای حادیان وقت خویش خوش میداشتم
پهلو بر بستر امن و آسایش مینهادم و پای در دامن آن گلیم که باندازهٔ من بود می بازیدم و خوش میزیستم
و در مراتع هر طرف می چمیدم و بر مضاجع فراغت می غلطیدم نه از اندیشهٔ بدی موکل نه هراس ددی
شعر شکم اندر زیر پهلو نرم تر بود از حریره ۰ خارم اندر گرد دامن خوبتر بود از نسرین ۰ و امروز که
جواذب همتم از مجالست اجلاف و مناقشت اکار بر کشید و از محاورهٔ اوغاد بمکالمهٔ ملوک آورد و بحکم آنکه
سعادت منظوری و شرف مذکوری بخطاب افلا ینظرون حاصل داشتم و دولت منظومی در سلک
قال الله تعالی وعلی کل ضامر یأتین من کل فج عمیق یافته بودم نظر از خسایس مراتب امور بر اعالی همام دوم
و بر اندیشهٔ ترقی از آن منزل سعادت کوچ کردم بکعبهٔ جهانی شتافتم خود را در ورطهٔ داهیه و هیاو در حیطهٔ

عشوا خبرت بشعوذهٔ سراب بادیهٔ امانی افتادم

اذا ذکر القلب المعذب فی الهوی شعر وما نالنا ارجیت فیه عنانی
فکم زفرات لی بغیر تراقب وکم عبرات لی بغیر توانی
فلو ابصرت عیناک ما نابعدکم علیه من البلوی لقلت کفانی

اگر عیاذا بالله عیار اخلاص با شیر بگردانم و خلاف او از دل من دور است و در شرع حقوق خادم مخدومی
ممنوع و محظور پیش گیرم اگرچه در ظاهر پوشیده دارم چون همه باطنم مستغرق آن باشد ناچار سلسلهٔ
طبیعت او در جنبش آید چه ضمایر و نفوس نیک و بد از یکدیگر خبر دارند و مناسبات و مضافات همه کار بصیر برآید
اگر او روزی سر من از آن سره پیشانی خواند مرا پیشانی آن مکابره هرگز کجا باشد که پس از آن پیش او

توانم نشست و خواست یا تجاهل خود را نگاه داشت عیناک قد حکتا مبینک کیف کنت وکیف کانا
ولرب عین قد ارتک مبیت صاحبها عیانا شعر رازی که نهان دارم از صفحهٔ رخسارم ۰
هرکس که مرا بیند چون آب فرو خواند ۰ مگر موشی که در مجاورت ایشان خانه داشت حاضر بود و مفاوضات
هر دو می شنید بتمامی استراق کرد و در ربقهٔ سمع دل گرفت و مهر مکاتمت بر و نهاد و با هیچ آفریده آن راز
بصحرا نیاورد شتر همه روزه در آن خوف و تفکر با تپش سودا روح حیوانی را بتحلیل میداد و از توهم
آن خلل چون خلال باریک میشد و از امتلای اندیشه چون مدر روی بتراجع مینهاد تا اثر لاغری و ضعف
بنیت بر اطراف و اعضای او سخت پیدا آمد و شیر از تغیر حال او تعجب مینمود که این مسکین را چه رسیده است
گوئی در آن وقت که مسافر اقطار اقالیم بود مخالفت آب و هوای اسفار در وا اثر کرده است و با آتش حنین
باریک شده یا رشته ایست که از انجا جمع آمده و همه بر تعبات او پیچیده یا رقی که از مصر بر باری بجهان
وتحمل اثقالکم با خویشتن آورده گمان برم که محبوسان عذاب را از شهربند دوزخ بشرط حتی یلج الجمل
فی سم الخیاط خلاص نزدیک آمد از غایت ضعیفی هودج کوهانش بدروازهٔ سم الخیاط با بتانی در خواهد رفت

من کان مرعی عزمه وهمومه شعر روض الامانی لم یزل مهزولا

تا روزی زاغی را که از همنشینان و امینان حضرت این اسرار بود پرسید که این شتر را چه افتاده است چون کوه خوار
مینشد که از آن خوی بازگرده باشد و ریاضت گیاه خوردن کشیده و از غذای اصلی بازمانده مگر همت
بر کاری بعید المنال گماشته است که دشوار توان یافت یا از خصمی می هراسد که تاب مقاومت او ندارد
میخواهم که از وی بپرسی و بدانی تا او را از حوادث احوال چه بارح شده است و از کیفیت کار او مرا آگاهی کن

زاغ برفت و بر وفق فرمان شیر با شتر مقدمات دوستی آغاز نهاد و یکچندی طلایع فهم و چاپلوسی و جاسوسی
نظر را بر مدارک حس و مسالک عقل نشانه میداشت تا از حقیقت حال او خبری باز گیرد که او بحضرت ملک
انها کند سود نداشت و دلیلی در دست نیفتاد روزی زاغ بر کنار جویباری نشسته بود و نقش شتر از
غایت نایافت در آب طلب میکرد اتفاقا شتر را داعیهٔ آب خوردن آنجا کشید زاغ خود را در پس سنگی
پنهان کرد شتر ساعتی در آب نگریست ماهیان را میدید که بر روی آب گذار میکردند نفسی سوزناک برکشید
و گفت خنک شما را که نه از سروران بیم دارید و نه از همراهان اندیشه گستاخ وار بر روی این آب
میروید و دامن عرضتان بهیچ خبر از عوارض تهمت و سوء ظنت ترنمیشود (?) بیچاره من که سفینهٔ سینه در دریای
اندوه بی پایان افکنده ام نمیدانم تا بسلامت بساحل مخلص رسد یا گرداب هلاک و غرقاب بوار فرو رود

لیتنی کنت ما قد بدا لی **شعر** فی مراعی الحشیش ارعی الحشیشا

زاغ این سخن بشنید بخدمت شیر رفت و باز رسانید شیر از جای برفت و اندوهگین گشت و با خود گفت
چون عصمت کلی نگهبان احوال مردم نیست و نوادر قول و صواد (?) فعل خاین در قید اختیار نه
که از مردم هیچ حرکتی مذموم که از آن ملوم شود در وجود نیاید جایز است که از من خبری یافته باشد
و از آن اندیشناک گشته و آزار رمانت (?) نظر من بجانب خویش شمرده و درین باب بدگمان شده
قال الله تعالی وان الظن لا یغنی من الحق شیئا واگر از پژوهش و استعلام کنم ترسم که خوف و خشیت
او زیادت گردد و اگر نکنم همچنین پریشانی و بی سامانی باشد تا آخر از هردو اندیشه متعارض این مرجح
پیش خاطر او آمد که مثال داد تا از معتبران و نزدیکان بخدمت حاضر آمدند و شتر را بحرمت و رجیب (?) معتاد

بخوانند

بخوانند و بی واسطهٔ وزیر و مشیر و صاحب و سفیر گفت با آنکه دست قدرت و رای همه دارم و بنازوی
صولت پیل مست را در زیر پای آرم ایزد تعالی مرا الضرت (?) داده و بهن (?) خصلت دین و دانش مخصوص عنایت
گردانیده است و آن هدایت داده که بخلاف المثال خویش دست مشیت از خون و گوشت همه جانوران
کوتاه کردم و دامن از آلایش آن معصیت درکشیدم و جوامع همت را از مطامع دنی و مشارع ردی
بر تحرز خویشتن داری مقصور گردانیدم امروز از شما درمیخواهم که اگر اندک و بسیار عیبی در نهاد من
ببینید و یا بعمد او سهوا از من فعلی آید عقلا و عرفا شرعا و رسما ناپسندیده نیست آن را بر من عرضه دارید
و تحفهٔ بزرگ نزدیک من شناسید که بهترین موجودات و پاکیزه ترین گوهر کاینات چنین فرموده است
من غشنا فلیس منا یعنی هر که در ذات مبارک ما نشانی از عیب یافت و با ما ننمود از رقم اختصاص
بیرونست واگر کوتاه نظری را در خیال آید که حوالت عیب بجناب نبوت چگونه توان کرد خطاب آمد
انا بشر مثلکم خود مصداق این معنی ناطق است و از تلویح آن معلوم که نسبت با ذات واجب الوجود
جملگی دولت ممکنات از فرش خاک تا عرش فلک الافلاک از آدمی تا جوهر فلک و نقصان حدوث
گرفتارند و راه دیگر نواقص اوصاف که تبع آنست بهمه آفریدگار گشاده و نهاد عالم کبری و صغری
برین نهاده شد و ازین دو مقدمه نتایج مبدعات چنین رانده اکنون شما را رخصت است
که اگر از عیوب و ذنوب گفتار و کردار بر من هیچ چیز که انگشت اشارت بر آن میتوان نهاد از من پوشیده
مدارید تا از آن باز گردم و بتطهیر اخلاق خویش مشغول شوم و اگر کسی را از من ضرری یا از آتش خشم من
شرری در مستقبل حال تخیل میکند آشکارا کند و بگوید تا من او را ایمن کنم و اگر کسی را از من زلتی پنهان

ازمن صادر گشته است تا بدین تجاوز از آن بپوشانم الستر دون الفاحشات ولا ینفک دون الجهر من شر حاضران یکبار دعا و ثنائی که فراخور وقت بود باد ارسانیدند و گفتند معاذ الله و حاش که بر حاشیه یکی از حواشی دولت و عدم حضرت از شهریار غبار آزاری نشسته است یا از گذار لطف او خاری بدامن احوال کسی آویخته ما همه در پناه دین داری و کم آزاری پروریده ایم و جهان روشن بر روی چون تو جهانداری دیده چه جای این حدیث است

شعر

روزگارت همه خوش باد که در خدمت تو ۰ روزگار و سرکار همه خوش میگذرد ۰

انا اعرفکم بالله و اخشاکم عن الله

خرس چون تفاصیل و جمل این حکایات بشنید و ناقه و جمل خویش دران میدید اندیشید که بر صفحات حال شیر امارات تشویش یافت و این همه تفحص و تفتیش فرمود اگر از حال احتیال و اغتیال من آگاه شود همانا که مرا بعاقبت عقوبت سخت باید کشید رای آنست که شتر را در خلاب واقعه کشم و مخلب عذاب باز بندم بار این گناه بر گردن شتر نهم و او را جفه جنایات خویش گردانم تا هر تیر خطا و صواب که از قبضه رضا و سخط جهد بر او آید پس روی سوی شیر کرد و گفت آنرا می ماند که کسی را از شهریار صورتی بد اندیشی باشد و وهمی باطل افتاده والا از خبث و خلت و غایه ضمیر آنکس توان بود که نفس عقیده خود را در آینه رای شهریار بیند و اگر نه از شهریار که سیرت او خیر خالص و رافت محض است و رحمت صرف چه بدی تصور توان کرد و هر چند من از این قبیل بر سبیل تسامع کلمه چند شنیدم نخواستم که اعلام دهم چه دانستم که با این حد بکشد این مقدمه میلی دارد و هیچ چه پوشیده ندارم شیر فرمود تا جای خالی کردند خرس را بجهت استکشاف پیش خواند خرس گفت ای ملک گفته اند که دانائی بچشم نادان حقیر تر از آن باشد که نادان بچشم دانا این شتر

معرفی ندارد که ملک را بشناسد و آن شناسائی همیشه هیبت و حشمت ترا برابر خاطر دارد و از جرات و چیرگی بر افعال نگوهیده او را باز دارد و آنچه دانا ترین خلق از خود خبر میدهد

شعر

و لو خیر الحفاظ بغیر لب — تجنب عنق صیقله الحسام

اشارتست بهمین معنی چون مرا مقام قهر الهی باشد که تا کجاست از وقع آثاران ترسناک تر از شما باشم که از مطالعه در حجاب خجالت باشند انما یخشی الله من عباده العلما

شعر

کلام المجد تحمل اثقاله — قوی العظام حمول الکلف

ملک این شتر را نواختی زیادت از اندازه او فرمود و مقامی فراز تر از استحقاق پایه او داد لاجرم طعمه پیل در حوصله گنجشک نگنجد و مقدار شربت چون فراخور مزاج نبود بفساد آورد و پنداشت که باعث ملک بر آنچه کرد ضرورت حالی یا حاجت ما که بوده است یا بخطی که از ین دولت یافت پشیمان شد یا بحظ منزلتی و نزول مرتبتی که باید رضا خواهد داد این اندیشه بروی غالب شد تا آنجا که خلاف طبع و سماحت رای اوست فرصتی دیگر میجوید که صریح گفتن از ادب بندگی دور افتد والا اظهار کردمی و آنچه از حماقت میداند باز راندمی

علی کاهل الشکر من فضله — شعر — ید کاهل منها اخف

ملک چون این فصل بشنید خرس را باز گردانید و بطلب زاغ فرستاد تا حاضر آمد و حال باو بگفت و پرسید که خرس را درین نقل چون می بینی زاغ جواب داد که رای ازهر و ضمیر انور ملک چهره گشای پوشیدگان غیب است بر روی خود نپوشد لیکن مرا بشواهد عقلی و ادله حسی معلوم است که

اولا تواضع خدمت هیچکس را ازان فربی و فرهنگی و سلامت نفس و سماحت طبع نیست که شتر راست و اعتمادی
که او را از شکوه شهریار و دکسی دیکر ندارد و اکر خود مجرم دانستی هرکز او را آن قوت دل نبودی که کرد
جناب حشمت تو کشتی و قدم بر آستانه انبساط این خدمت بداشتی و لابد منزعج و مستعر شدی و انکه
حمر مستنفرة فرّت من قسورة روی بمامنی و دیکر نهادی خصوصا که نه بندی برپای دارد و نه موکلی
بر سر حقیقت میدانم که ملک را نیت و طویت با او بر قرار اصلی است و البته هیچ توحش و تنفر طبع
کریمش راه نیافته چنان مینماید که این خار حرص نهاده است و تا غبار این وحشت که او کرده است در رفع باشد
که بوشایت صاحب غرض و سعایت بدسکال چنان خدمتکاری پاک سرشت را آلوده داشتن و مستوحش
کذاشتن اکر ملک او را بخواند و تشریف مشاهده ارزانی دارد و بلفظ شریف از و بحث فرماید خود را
از صدق لهجه او مصدوقه حال روشن شود و ملک شتر را بخلوت حاضر کرد و کفت مدانکه ترا بر من حقوق
نیک خدمتی ثابت است و همیشه بر طاعت اوامر من اقبال نموده و از نواهی ممتنع بوده و هرکز قدمی
از منهج مراد من فراتر ننهاده و حق شناسی و کهترداری و طریق اشفاق و اسبال من بر احوال عموم
خدمتکاران ترا معلوم است فخاصه تو که چندین مقامات مرضی و مساعی مشکور اختصاص داری بکو
تا موجب این تغیر و تنکر چیست اکر کناهی کرده و از بازخواست آن می اندیشی هرکاه کناه که عظیم است
از صغایر و کبایر تو در کذشتم و اکر از جانب من کلمه موحش و مستوحش کفته اند و در خیال تو نشانده
پنهان مدار نقال تکال را بدست من باز ده و تو مرفه الحال و فارغ البال باشی انت منی بین اذنی و عا
شتر اندیشید که از آنچه صورت حالست اکر شمه بنمایم انتقاض عهد و انتکاث آن عقد که با حرص بسته ایم

لازم آید

لازم آید و وزر آن بر کردن من بماند و اکر بکناهی که ندارم اعتراف نمایم هرچند ملک قلم صفح و صحیفه جرم را
ورق باز کرداند چهره عفو او را بجمال احسان بر عصیان خویش موسوم باشم و روی حال خود را بسواد
خجالت سیاه کردانیده و در زمره کناهکاران منحصر کشته لیکن همان بهتر که این سبب بر روی کار خویش نشانم
و کناه او بر خود بندم که رفیقان را در بلا نهادن از مروت و حمیت دور افتد من کناه ترا بکردن خود باز کیرم
که لوتری مارا حمل اثقال الرجال تمام مرة اهل الکمال پس کفت ای ملک من از بس که در بدایت
و نهایت کارها نکرم و بر چپ و راست احوال چشم اندازم و غوامض و بواطن امور باز جویم همیشه فکور
و رنجور باشم و آثار این فکرت بر ظواهر حال من پدید آید شک نیست که ازین سبب اندک مایه سوء ظنی
بجانب خود داشتم اکر برین قدر مواخذتی فرمائی حکم تراست ملک کفت یک آمد اکنون بکوی تا آن
بدکمانی از فعل ما بود یا از قول دیکران شتر انجا فرو ماند سر در پیش افکند زاغ کفت ای برادر درین مقام
جز راست کفتن سود ندارد و اکر تو نکوئی ملک بتجسس رای و تفرس خاطر خود معلوم کند و نام تو از جریده
راستکویان محو شود مکر خارپشتی درین حال بکوشه نشسته بود و سر در کریبان تغافل کشیده این سخن
اصغا کرد و از انجا پیش حرص رفت و او را ازان مقالات خبر داد حرص در حال نزدیک شیر آمد شتر را
سر افکنده و خاموش و متوقف یافت اندیشه کرد که خاموشی او دلیلست بر آنکه افشاء سر من خواهد کرد
رای آنست که من کوی این مخالصت این فرصت از پیش برم پس روی بشتر آورد که چرا این مهر و سکوت
آن روز بر زبان ننهادی که عروض ملک را عرضه مساوی و مخاوی میکردانیدی و قصد جان
عزیز او می اندیشیدی شیر ازین مکابره عجب بماند و بر آن آتش غیظ و غضب را کار فرمود تا خود جواب

شتر چیست که مقام شبهتی بزرگ افتاده است اختلط الخاثر بالزباد شتر گفت ای نامنصف ناپاک و ای اثیم
افاک من این اندیشه بد در حق ملک با تو تنها در میان نهادم با کسی غیر تو هم نگفته ام اکنون نیز چه باید
که چاپلوسی چون تو این گواهی در روی من بدهد و اگر خبر تو کسی نشنید چرا در حال که وقوف یافتی
بندگانه این خدمت بجای نیاوردی و آنچه دانستی برای ملک اعلام نکردی و در تنبیه چنین غدری
روا داشتی و حفظی که مثال آن حسن حفاظ باشد دامنت نگرفت اما داستان من با تو بداستان
درودگر و زنش ماند ملک پرسید که چگونه بود آن **داستان** شتر گفت شنیدم که درودگری در صنعت
و حذاقت چنان چابک دست که جان در قالب چوب آوردی و نگاریده اندیشه در تراشیده تیشه بر دست
او آفرین کردی و زنی چنان خوب روی و شهره بکار داشت که این دو بیتی و غزل سرایان در پرده
حسب حال او سرائیدندی **شعر** ای شکسته و نقش رخسارت ۞ سر بکار و هم در کارت
همه صورتگران چنین باشند ۞ تا بچینند گل ز رخسارت ۞ و اگر چه نقش خانه خوبی و جمال بود نقش بند
حیل زمانه هم بکمال دانستی و از کارگاه عمل صور بتها انگیختی که در مطالعه آن چشم عقل خیره شدی القصه
هر شب بهنگام آنکه درودگر سر در خواب غفلت نهادی و دیدبان بصرش در دو حجرهٔ چشم و اجفان را
بسلسلهٔ مژگان محکم بستی و آن ساده دل یک لخت خوش بخفتی زن از سلسلهٔ عشق دوستی که با او
پیوندی داشتی بجنبیدی و آهسته بیرون رفتی تا آنگاه که همه غنودگان طلایع روز سر از جیب افق
بیرون کنند با خانه نیامدی درودگر را کار بجان رسید اندیشید که من این کار نابکار را رسوا کنم و برین
نمط که میکند طلاقش دهم که چون میان اقران و اخوان سفره خوان عرض من دستمال ملالت شد

وخود را

و خود را مضغهٔ هر دهنی و ضحکهٔ هر انجمنی ساختم او را رها کنم و از خانهٔ صیانت و حذر دیانت آن بیوده را
در حکم تزوّج آرم که بواسطهٔ او سرافراز و زبان دراز شوم و من لم یخنه سامره یکلم تملک فیه تا شبی متناوم
شکل سر در جامهٔ خواب کشید زن بقاعدهٔ گذشته برخاست و بیرون رفت و مرد در استوار ببست
زن چون باز آمد در بسته دید شوهر را آواز داد که در باز کن درودگر گفت باز کردم و اگر نه بیرون آیم و
که چندین گاه از دست تو بر پای خود زده ام بر سرت زنم مگر چاهی عمیق نزدیک آن در بود زن گفت
اگر در باز نکنی خود را درین چاه افکنم تا فردا شحنهٔ شهر بقصاص من خون تو بریزد مرد در باز نکرد بلجاج او زن
سنگی بزرگ بدست آورد و در آن چاه انداخت و در پس دیواری پنهان شد درودگر آواز سنگ بگوش
آمد پنداشت که زن خود را در چاه انداخت بیرون دوید تا ببیند که حال چیست زن از راهی دیگر در خانه جست
و در ببست و مشغله و فریاد بر آورد همسایگان جمع آمدند که چه افتاد گفت ای مسلمانان این خصم من مردی درشت
و من با فقر و فاقه او میسازم و بر نامرادی و امن موافقت کرده ام شکر از چنین نعمتی که حق تعالی مرا بدست او
باز داده است چنین حرکات میکند که هر نماز شام از خانه بیرون رود و صبح باید مرا طاقت تحمل این
منّت شوهر را از افترا و اجترای او صعبی عجب آمد قرار بران افتاد که هر دو پیش حاکم شرع روند برفتند
و بداوری بنشستند زن آغاز کرد و صورتی که نگاشتهٔ خدیعت و فرابافتهٔ طبیعت او بود باز گفت پس شوهر
حکایت حال براستی درمیان نهاد زن را حکم تحریر و تعزیر که در شرع واجب آمد بفرمودند این افسانه
از بهر آن گفتم تا ملک بداند که مرد را چون انوثت غالب آمد و رجولیت مغلوب شد کار مردان نکند
و بهر وقت با صفت زنان گراید **شعر** زبان چرب و گویا دل پر دروغ ۞ بر مرد دانا نگیرد فروغ ۞

زاغ نزدیک شیر شد و آهسته گفت علامات حیلت و ممالئت درین معاملت بر خرس پیدا آمده است و دلایل
و مکاید او بر کینه کاری خویش و پنهانی شتر گواهی میدهد و گفته اند که پادشاه نشاید که با عامهٔ خلق کار بحجت کند
و سخن نباید که بمعارضه گوید که آنگاه در چشم ایشان خوار گردد و گستاخ شوند و کار بجائی رسد که مثبت
حق با ایشان دشوار تواند بود و تکلیف تسعیت باطل ملک فرمود تا هر دو را باز داشتند و روباهی را که جاذو
نام بود بر محافظت ایشان گماشت تا تفحص کار ایشان بواجبی فرماید شعر

تمنیت ان تحیی حیاة شهیة | وان لا ترى طول الزمان بلابلا
فهیهات هذا الدهر سجن و قلما | یمر علی المسجون یوما بلا بلا

پس آن موش که از کار شتر و خرس آگاهی داشت و مفاوضت ایشان شنیده بود برفت و از جاذو پرسید
که کار شیر و خرس بکجا رسید گفت هر دو پیش من محبوس اند تا آنگاه که وجه بخاتی مطلق پدید آید موش گفت
توقع دارم بر هر جانب که خشم و رضای ملک غالب بینی با من بگوئی تا بدانم که از هر دو فرجام کیست
که نکو گردد و بدی و شومی بکدام جهت باز خورد جاذو گفت بوی این حدیث از میان کار می آید اگر آنچه
میدانی بر من اظهار کنی از شیوه دوستان و یاران یگانه غریب نماید موش گفت من میخواهم که هر دو
مشمول عاطفت و مرموق نظر عنایت او بیرون آیند و خاتمت بخیر پیوندد و نیز شنیده ام که گویند تا
توانی در کار پادشاه به نیک و بد سخن مگوی و خود را از آن محترز دار جاذو گفت سخن باید که نیکو و بهنجار
عقل و شرع رود و تا هر که گوید و بهر که گوید پسندیده افتد و آن انگبین خالص را ماند که از هر طرف که بر
گیری مثلا اگر از زر زده باشد یا از سفال کرده همه مذاق را بهرهٔ حلاوت یکسان بود و دانش بقطرات

باران

باران ماند که بر هر زمین که بارد اثری از آثار منفعت بنماید و مرد زیرک طبع با کفایت و درایت چون بحجت
کار خداوند کار خویش صلاحی طلبد اگرش بجان خطر باید کرد از پیش نرود و در تحصیل آن باز نماند چنانکه ایراجسته
کرد با خسرو موش پرسید که چگونه بود آن داستان روباه گفت شنیدم که خسرو زنی داشت پادشاه زاده
در حرم عصمت پرورده و از سراپرده ستر سریر مملکت او رقعه رخش در خوبی بر آفتاب طرح انداخته عارضش
در خانه مات ماه را شاه داده خسرو برادر و پدرش را کشته بود و سرو بستان امانی را از جویبار جوانی فرو شکسته
و از غصن دوحه شهریاری را بجون پیوند کرده خسرو در کار عشق او اگرچه زار بود و از آثار کارزاری که با ایشان
کرده بود اندیشناک بودی و گمان بردی که مهر پدری و برادری او را بکینه شوهر محرض آید و هرگز
غصهٔ آن عزیزان از گوشه خاطر نرود روزی هر دو بخلوتخانه عشرت بر تخت شادمانی در مداعبت و ملاعبت
آمدند خسرو از سر نشوت نشاط و دست شهوت تا انبساط دراز کرد و آن جفت سمن یاسمین را کمند مشکین تنگ
در کنار گرفت و شکری چند از تنگ و بادام فراخش نقل بردار معصومه نگاه کرد پرستاران استاده
حضرت و پردگیان حرم خدمت کنیزکان ماه منظر و دختران زهره پیکر را دید یمین و یسار تخت ایستاده
چون ثوابت و سیارات بگرد مرکز قطب صف در صف کشیده از نظارهٔ ایشان خجلتی تمام بروی افتاد
و همان حالت پیش خاطر او نصب العین آمد که کسری انوشروان را بوقت آنکه مشاهده یکی از جملهٔ منظوران
فراش خانهٔ عشرت جاذبهٔ رغبتش صادق شد نگاه کرد و در آنخانه نرجسدانی در میان سفالهای ریاحین بود
پردهٔ حیا در روی مروت مردان کشید و گفت شعر

انی لاستحیی ان اباضع فی بیتا | لانه یشبه عیون ناظره

معصومه با خود گفت او چون عذر مردی از حضور پادشاه ما در زاد و بود و شرم داشت اگر من با حضور این
ارغوان که از پیش من بر رسته اند و آن نرگس که در رقبت حال من دیده ور تر بود مبالات ننمایم و در معالات
بضاعات بضع مبالغتی نکنم این سخن عذاران بنفشه موی سمن بوی سوسن وار زبان طعن در من دراز کنند
و هرچه گفته اند جدع الحلال انف الغیر مرا طاقت این تحمل و روی این ازرم نباشد و در انحات
دستی بر افشاند بر روی خسرو آمد از کنار تخت در افتاد و در خیال آورد که موجب و مهیج این حرکت همان
کین پدر و برادر است که در دوران او تمکین یافته است و هر وقت بهانه سر از گریبان فضول بر می زند
و این خود مثل است که بدخواه را در خانه نباید داشت فخاصه زن اپس ابراخته که وزیر و شیر ملک بود
بخواند و بعد از ان که سبب خشم بر شکوه بگفت فرمود که او را ببرد و هلاک کند دستور در ان سر وقت که
پادشاه را سورت سخط چنان در خطا برده بود الا امر برخط فرمان نهادن روی ندید معصومه را در پرده
حرمت سرای خویش برد و میان تاخیر کار و تقدیم اشارت متردد بماند معصومه بر زبان خادمی بدستور
پیغام فرستاد که ملک را بگوی اگر من گناه دارم نطفه پاک که از صلب طهارت تو در شکم دارم
گناهی ندارد هنوز از آبی بسیط است و با جزای خاک آدم که آلوده عصیان باشد ترکیب نیافته است بروی
این قلم مواخذت راندن و رقم این قضا کشیدن لایق نیست آخر این طفل از عالم غیب بدعوتخانه دولت
تو می آید او را خوانده و بدعاهای شب قدوم او خواسته و با ورادِ بزرگی استدعا کرده بگذار تا در آید و اگر
اندیشه کنی که این مهمان طفل ما در طفیل است از روی کرم طفیلی مهمان از دست صنیع پیش نیارند مگر فعلی که
برگرده پشیمان باشی دستور بخدمت خسرو آمد و آن حامل بار امانت را تا بوقت وضع حمل آن امان خواست

خسرو

خسرو قبول نکرد و فرمود که برو مهم بقضا و مثال ما مضا رسان دستور باز آمد و چند انگه در روی کار
نگاه کرد از مضیق عقل رخصت آن فعل نمی یافت و میدانست که هم روزی در درون او که مبود آتش
غضب مظلم شده است مهر فرزندی عهد و بکشتن که بسبب کشتن روشنائی چشم اوست پشیمانی خورد
و مرا واسطه آن فعل دانند صواب چنانست که جایگاهی که از نظر خلق پنهان ساخت که جز گرد آفتاب و
ماهتاب از رخنه دیوار او را ندیدی عصمت را پرده داری و حفظ را پاسبانی سراچه که مقام گاه او بود بگذاشت
و هر آنچه بایست از اسباب معاش من کل ما یحتاج الیه ترتیب داد و بر وجه مصلحت ساخته کرد اینند چون مدت
زن شاه بر آمد چهارده ماهی از عقد کسوف او منیدی روی نمود نازنینی از دوش وا کان فطرت در
کنار قابله دولت آمد و همچنان در دامن بخت می پرورید تا بهفت سالگی رسید روزی خسرو بشکارگاه
رفته بود و شکار میکرد میشی با بره و نر میشی از صحرا پیدا شدند مرکب را چون تندبادی از مهب فرح و نشاط
بر انگیخت و بر سر ایشان دوانید هر سه را در عطفه کمری پیچیده یا هیچی در کمان کشید بر پهلوی بچه راست کرد
ماده میش در پیش آمد تا اسیر آفت شود چون تیر با ماده راست نرمیش خود را وقایه او ساخت تا مگر قضا
گردان باشد خسرو از آن حالت انگشت تعجب در دندان گرفت کمان از دست بینداخت و صورت حال و
هلاک کردن وی با فرزندی که در شکم داشت یاد آورد و با خود گفت که جانور وحشی را این مهربانی
و شفقت باشد که خود را فدای بچه خود کند و نر را باده این دلسوزی و رقت آید که بلای را برای او
استقبال نماید من جگر گوشه خود را بدست خود خون ریختم و بر جفتی که بر خوبی صورت و پاک صفت از
زنان عالم طاق بود رحمت نکردم متاع این غصه و مرهم داغ و این قصه از کجا توانم طلبید

شعر کسی با اسرار پای بیجان شود ٭ که از کرده خود پشیمان شود ٭ چون از شکار باز آمد دستور را
بخواند و حکایت حال شکاریان و نکایت جراحتی که بدل او رسیده بود از یاد کردن زن و فرزند و جراحت
بر کار ایشان باو از سر گرفت دستور گفت آری در چنین وقایع جز صبر دست آویزی نباشد پس بخانه آمد
و شاهزاده از فرق تا قدم بزینتی رایق و حلیتی فایق و فواخر لباسهای لایق بیاراست و همچنان از جهت
مادرش رزمهای دیبا و تختهای جامه زیبا با مضافات دیگر مستکشها مرغوب از ملبوس و مرکوب و غیر آن
جمله مرتب کرده و بخدمت خسرو آمد ضاحکا مستبشرا او غی وجه الصباحة مسفرا میگفت شعر
این طرفه گلی نگر که مارا بشکفت ٭ نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت ٭ ای خداوند آن روز که فرمودی
که آن صدف را با در بشکنند و گل را با غنچه در خاک افکنند و آن پیوند میان مادر و فرزند بقطع رساند من
از ندامت شاه بغرامت خویش اندیشیدم و آن فرمان تا بوقت وضع حمل در توقف داشتم و بعد از نه
ماه فرزندی که فرزینی بر همه شاهزادگان طرح دارد و بفال فرخنده و اختر سعد در وجود آمد همان زمان
منجم طالع او را رصد کرد اینک تاریخ میلاد و طالع مولود وای پادشاه مادری را که چنین فرزندی
بی نظیر آرد بهلاک کردن پسندیده نداشتم اینک هر دو را بسلامت باز رسانیدم مشک را با نافه و شاخ را
با شکوفه بحضرت او آوردم خسرو از شنیدن این سخن و دیدن آنحال مدهوش شد چنانکه خود را از خود
کم دید و ندانست که چه می شنود چون با خویشتن آمد و گفت

اهلا و سهلا بالتی جادت علی بنیله ٭ اهلا بها و بوصلها من بعد طول الهجر
ادر المدام و غنی ٭ اهلا و سهلا بالتی

بما لا یحتو

پس از دستور منتی که در مقابل خدمتی بود پذیرفت و هرچه ممکن شد از تکریم جانب و تنویه جاه و منزلت او بفرمود
و رای او را صورت آرای عروس دولت و مشکل گشای بند محنت ذخیره و قنیه بر روزگار حاجت گردانید ن
این افسانه از بهر آن گفتم تا اگر درین خدمت اینا و کی نمائی و صورت این واقعه از حجاب ریب و پرده اشتباه
بیرون آری و اشتباه او از مواقع اغالیط خیال و تخالیط وهم حاصل کنی نتیجه احسان شهریار تواند شد
و در موازات آن هر جنس مجازات لایق تصور توان کرد و از آن خدمت ترفع مرتبه سنی و تمتع از عیش هنی
زود توان رسید موش گفت راست میگوئی و عقل را در تحقیق این معنی تردد نیست لکن من امانی الرفعة
من از آن جماعتیم که در عقد موالی و خدم و از موالیان خدمت باشیم و بدلالت کدام دالت و ارشاد
این مقام طلبم و باعداد چه استعداد درین معرض نشینم انک لا تجنی من الشوک العنب سالهاست
تا در کنج خمول پای در دامن کشیده ام و دامن از غبار حین اطماع افشانده بر و از طلب مرادی که طالبش بوده ام
و بشب از نگاهداشت چیزی که نداشتم خوش خفته من هرگز با پادشاه اسم خود علم نکنم و این معرفت برگزه
نفس خود در چنین واقعه نگرد و داعیه دهیا ترجیح ننهم و کاری که از مجال وسع من بیرونست و از قدر امکان
من افزون بهیچ حال پیش نگیرم شعر

ولم اطلب مداه ولم احاول ٭ مناط الشمس یعرف بالسقاط

و گفته اند صحبت پادشاه و قربت جوار او بگرمابه گرم ماند که هر که بیرون بود خواهد که در اندرون
شود و هر که ساعتی در اندرون نشست از لدغ حرارت و ناسازگاری هوای او متبادی شود خواهد
که بیرون شود همچنین نظارگیان که از در حضرت پادشاه رونق کار ارکان دولت بینند دست در وسایط

وحبایل او زنند و اسباب وسایل طلبند تا خود بچه حیلت و بکدام دولت در حبالهٔ ایشان منخرط شوند راست که
غرض حاصل شد و مطلوب در رو اصل آمد بالطف الوجوه فاصلی جویند که میان خدمت پادشاه و ایشان
حجاب بیگانگی افکند لیکن چون بوتر التعلق خاطر و بتعمق اندیشه درین کار می پیچم این راز بر تو بگشایم
اما باید که اسناد آن بمن حوالت نفرمائی و حکایت از من نکنی جاد و رعایت آن شرط را عهده کرد
موش آن فصل که از ایشان شنیده بود بتفصیل باز گفت و مهاد رشتهٔ خرس در فساد انگیزی و منافقه شر
در صلاح طلبی چنانکه رفت در میان نهاد و موجب آنکه آن سلیم الطبع سلس القیاد را خار تسویل حیلت
و مغیلان غیلت در راه انداخت با همه ساده دلی یک سر موی در او اثر نکرد و موارد صفای او از خبث
وساوس آن شیطان باد رنگذر نشده و ماده العیش بصورت باطل انقطاع نپذیرفت جاد و این فصل
مستوفی از موش بشنید خوش دل و شادمان بخدمت ملک رفت و گفت چندین روز که من از خدمت
ملک محروم ام و از جمال حضرت محجوب همه بتفحص شتر و خرس کار ایشان میکردم آخر الامر از مقام تحیر و
توقف بیرون آمدم و بر حق و حقیقت مکایدت و مجاهدت هر دو اطلاع تمام یافتم اگر ملک اشارت فرماید
و از مخبر اصل باز جوید و بپرسد تا اعلام و هم شیر گفت بحمد الله العظیم تا تو بوده در مسار و مضار اخبار از
روات ثقات بوده و ما استماع قول تو مجرد از افادت یقین بر تواتر جماعت راجح آمده است و از بحث
مستغنی داشته جاد و ماجرای حال من اوله الی آخره بگوش ملک رسانید و چهره اجتهاد از نقاب شبهت بیرون
آورد چنانکه ملک جمال عیان در آینه خبر او مشاهده کرد پس روی بزاغ آورد که اکنون سزای حرکت
و جزای افعال نکوهیده او چیست زاغ گفت رای ما آنست که زمان و دیر مجمعی خاص با صناف خلایق از

عوام

عوام و خواص و صغار و کبار و اوضاع و اشراف بسازند و ملک بنشیند و در پیش بساط حضرت هر کس آنچه داند
فراخور استحقاق بد کردار آن بگوید و کلمهٔ حق باز نگیرد تا بهر آنچه فرماید معذور باشد و محقق آن روز که
شکوفه باد صبحگاهی و خانه خدای شیر برم غزار بنفشه گون روی نمود و شیر بقاعده در بارگاه جلال حشمت
چون بنفشه طبری و گلبرگ طری تازه روی بنشست و در عبارت با لباس شقایق لهجه شکفتن و چون بهار
شقایق بهجت شکفتن گرفت و آغاز کرد و گفت اشارت نبوی چنین است لا تجتمع امتی علی الضلال الحمد لله تعالی
شما همه از امت نیکوکار و پرهیزکار و در ملت خدای رستان و حق پرستانید و جمله بر طاعت خدای و
رسول او و متابعت من که اولو الامرم متعین در زیده و منهج الناس علی دین ملوکهم سپرده اینک همه
مجتمعید بگوئید و بر کلمهٔ حق یک زبان شوید یا آنکه با برادری همدم بر طریق معاشرت متهافت قدم زده
باشد و در راه وداد همراه اتحاد نموده و نطاق خلطت و عنان صحبت چنان تنگ داشته که میان ایشان
ثالثی در اسرار دوستی و دشمنی نگنجیده باشد و ظاهر را بحلیت وفاق آراسته و باطن را بحشو حیلت
و نفاق آگنده و خواسته که اخفا و تعمیهٔ آن دوست را در ورطه افکند و بدام عملی گرفتار کند که گردن گردون
بهیچ افسون مشفق و خداوند کار منعم چیا باید اندیشید و فرصت هلاک او طلبید و چنان فرا نماید که اگر کسی
داعیهٔ قصد او سبق گیرد و تا در نگری خود را بستهٔ بند بلا و خستهٔ چنگال قضای او بینی چه تغیر خاطر او بر تو [illegible]
خواهد بود و چون عقل غریزی و بصیرت توفیقی زمام انقیاد آن نیکو خصال پسندیده خلال سلیم سرشت
کریم طینت از دست این خبیث خوی مفسدت جوی بستاند و براه سداد و سبیل رشاد کشد راست که
دم اختراع و افسون اختداع او نکیر و پریشان و پشیمان کرد و ورثه که پرده بر روی کار انداخته او دریده شود

ومخدوم با تیقن نفس فرمن با تجسس اندیشه خواهان مخلص و مشفقان مخالص از خیانت او آگاهی یابند آن مشئوم
مرحوم لعنت کالمهجوم علی النطفة بقدم تجاسر پیش آید وفی المهد کالعبه روی بمکابره در دوستی نهد
وسگالیده افعال و شوریده مکر خویش بر وقلب کند وکم من حجة یاتی علی مهجة پیش خاطر بیارد بچه کال سر او از
بود و مستحق کدام زخم و سیاست را شاید حاضران همه آواز بر آوردند که هر که بچنین غدری موسوم شد
وانگشت نمای چنین صفتی نامحمود گشت اول آنکه از میان طوایف بندگان دولت بیرون رود و تا بوی
بکیدت و رنگ عقیدت او در دیگران نگیرد و بلای گفتار و کردار ناستوده او گرفتار شود و آن تلف بعض
پادشاه اندیشد و بذات کریم او لحوق ضرری خواهد و عقوبتی بدین صفت گیرد خیانت او جز به تیغ
که اجزای او را از هم جدا کنند نتواند بود و جز به آب شمشیر شوخ وجود او از اعراض دوستان زایل
نتوان کرد و هر یک از گوشه شرارهٔ قدح در آن سوخته خرمن می انداختند و تیرباران ملامت و طعن
ولعن از همه جوانب روان میداشتند **شعر**

ومن دعی الناس الی ذمه — ذموه بالحق و بالباطل
مقالة السوء الی اهله — اسرع من منحدر سائل

پس گفتند که نمیدانیم که کدام شوم گوهر بداختر تیره رای خیره روی بی بصر را این خذلان در راه
افتاد و حوالت گاه این کدام خاکسار آمد جاده گفت مجرم خرس است و برهان جرایم و قبایح حجت
که از اقاویل معتمدان شنیده‌ایم روشن شد و این موش نیکو محضری و راستگوئی و حق پسندی
و هنرپسندی معروفست و هرچند در اعداد خدمتکاران نیامده است اما میان اقران و ابنای جنس

با انواع

خویش بانواع محامد و مآثر شهرتی هرچه شایع تر داشته یک حاضر است آنچه داند بگوید و روا ندارد که بازگیرد
موش را چون ضرورت شد گفت گواهی دهم که این میمون مهین و این مامون لیین و این محیل مؤمن نهاد
موم سرشت را گناه نیست و نقشی که خرس بر آن موم می نهاد پنداشت که یکر بر حاشیه خاطر آن صالحتر از
ناقه صالح نقش الحجر خواهد شد و فیل ها فی ملک بچشم حدس و فراست خویش آن نقش از صفحات حال شتر
خوانده من دانسته بودم لیکن بفر دولت او وثوق داشتم که آن خود پوشیده نماند و عنان زبان فضول
از حکایت این فضول باز کشیدم و گفتم از این باب کلمات گفتن نه باندازه منست کناطح صخرة بقحاف راسه
خرس چون آن گواهی بر خود بشنید از دست و پای توش و حرکاتش از کار برفت و گفت من هرگز ترا
ندیده و نشناخته و با تو در معاهده و مشاهده از این کار نرفته است و تیه این شهادت زور بر من چگونه روا داری
موش گفت راست میگوئی لیکن من در گوشه آن حجره که باشتر خلوت ساخته بودی خانه دارم آن روز
میان شما از مقاولات و مفاوضات رفت جمله شنیدم و بر منکرات کلام تو که یکی از معارف دولت
و ارکان مملکت بودی منکر شدم تا با مخدومی که در توفیر حظوظ خدمت و توفیر حساب حشمت این همه دست
مکرمت بر تو دارد و ترا از مقام خساست بمنزلت کرامت رسانیده است چگونه جایز شمردی و در تمهید سببی
که متضمن هلاک او باشد کوشیدن و با کسی که در همه ابواب ترا معول داند و معول فریب و خداع جنباد
حیوة او بر کندن و با هر دو جانب طریق بدی سپردن **شعر**

فلا زال اصحابی یسئون عشرتی — ویخفوننی حتی غدرت الاعادیا
فوا اسفی ختام ارعی مضیعا — وآمن خوانا واذکر ناسیا

چون موش از ادای این شهادت بپرداخت و از عهدهٔ واجب خویش بیرون آمد ملک مثال داد تا وحوش
و سباع جمع آمدند و بعذابی هرچه عظیم‌تر و قتلی هرچه الیم‌تر پس از زخم زبان لعن و سنان طعن پاسبان
و ایاب خرس را اعضا و جوارح از هم جدا کردند و بر کباب جگر او خون خوشتر از شراب باز خوردند و شتر
میان سروران دولت و گردان مملکت بوجاهت و رفعت و باهت سر و گردنی بیفزود امیت
حاصل بی خردان غادر که بر قصد خداوندگار مبادر باشند و با دوستان زهر نفاق در جام شکر
مذاق صحبت بر افکنند و همچنین ثمرهٔ خردمندان امین که حق ایشان و مروت را چنین معامله نگاه دارند
والعاقبة للمتقین والحمد لله رب العالمین و صلواته علی سیدنا و مولانا محمد و آله الطیبین الطاهرین الاخیار

باب نهم در ذکر عقاب و ایرا و آزادچهره

مرزبان گفت شنیدم که در حدود آذربایجان کوهیست بلند با انواع نبات و نوالی مشهور اجناس وحوش
و طیور از فضای هوا و عرصهٔ هامون در معاطف دامن او حریده و گریبان از دست غریم حوادث درکشیده
و در آن مراتع و شرایع میان ناز و نعیم پرورده و از مجاورت نیاز و ناکامی رخت اقامت بساحت آن
منشا خصب و راحت آورده رهنشینان شام و سحر نسایم مناسب خاکش طبلهٔ عقاقیر گشوده و نکهت دهان
صبا و شمال بوی موحا هوایش نافه از آهو بر شکافته خضر از چشمهٔ حیوان چاشنی زلال انهارش
گرفته ادریس علیه السلام از سایهٔ طوبی بظلال اشجارش آرزومند گشته شعر

اذ دکشید المزن آثارها	و اخرجت الارض اثقالها
هی الخلد تجمع ما تشتهی	فزرها فطوبی لمن زارها

دو کبک در آن کوهسار آشیان داشتند ایرا و آزادچهره نام هرسال بهنگام بهار چون ریاحین
عروق زمین بجوش آمدی و گوش آفاق از زمزمهٔ مرغان در پردهٔ عشاق بخروش عقابی بر کوه قارون
متوطن بود و بر مرغان آن نواحی پادشاه بر خواستی بعزم تفرج و تنزه با کوکبهٔ جوارح طیور و کواسر عقبان
شکارکنان بر آن کوه رفتی و بچگان نوزاده این دو کبک را در آن میان شکار کردی و ایشان همه ساله
بفراق جگرگوشگان با دیدگان خون‌بار سوگوار در کنج بیت الاحزان خویش افتاده بودندی لباس اطلس
ملون چون پیراهن غراب بجامهٔ ماتم‌زدگان بدل کرده و در آینهٔ خارای مخطط تا دامن چاک شده و چون زه
گریبان طاوس برنگ لاجوردی بر آورده و قهقههٔ شوق و نشاط که مزاج غریزی ایشان مرکوز باشد در روز
و شب گریهٔ زار و نالهٔ زیر میکردند و بزبان عجز و ناامیدی میگفتند شعر صد هزاران دیده بایستی
دل ریش مرا ه تا بدیدی حال من برحال من بگریستی ه تنگ دل مرغم گرم برباب زن کردی فلک ه
بر من آتش رحم کردی باب زن بگریستی ه روزی هر دو بتدبیر کار خویش با یکدیگر بنشستند و گفتند که ما را
سال عمر بسر آمد و پر و بال عمر بشکست و هرسال بیضه می‌نهیم و بچگان ببلوغ پروازی میرسانیم این عقاب
ایشان را از پیش چشم ما بر میدارد و در امکان ما نه که بهیچ نوع دفع او اندیشیم نزدیکست که نسل دودهٔ ما برافتد
و خان و مان امید ما بدرود و دل سیاه گرداند و عقب ما از زخم چنگال این عقاب بانقطاع انجامد و اگرچه ما
از وقع صدمهٔ او در وقایهٔ تحرز خالی و مصون می‌نمائیم و ایزد تعالی دیدهٔ دلهای ما را بکحل بیداری و هشیاری
روشن میدارد تا از معاوضهٔ قهر او متنبه میباشیم اما چون قضا نازل میشود چشم حزم بسته ماند و ما را
نیز اسیر چنگال و کسیر شاه بال خویش گرداند از تیغ چه فایده صواب آنست که از این مقام مخوف بجایی

پناهیم که ما و فرزندان از عوارض امثال این حادثات آنجا آسوده نتوانیم بود زیست چه جمع آورده و اندوخته
خود را در کنار دیگران نهادن نه از شعب اصل و فرع تو باشد کاری صعبست شعر

تودیه مذموما الی غیر حامد — فیاکله عفوا و انت دفین

ولی فرزندان که ثمرهٔ درخت امانی و عمدهٔ زندگانی اند هم روی ایشان برکت پیوند با جان گرفته
خوش زیستن امکان چگونه پذیرد شعر

وذلک لان المرء یحیی بلا ید — ولا رجل ولا یبقاه یحیی بلا کبد

از جان گریز هست و ز جانان گریز نیست راستست این سخن و ما در صفقهٔ این محنت و بغت بهم شاریکیم
و در عین واقعه یکدیگر منغمش و هر دو بیک داغ مبتلا ولم یعرف مرارة الثکل الا من اذاقه من هرگز از
این اندیشه که تو کرده خالی نبوده ام که اندیشهای راست از ارباب دانش همه بر یک نسق اصابت متتابع
و گفته اند که عقل بکوهی منبع المال پر منفعت ماند هر که بطلب منافع در وراه جوید از یک شطریق وصول
تواند یافت و قدم معاملت و معاشرت در مسالک دوستی و دشمنی و مناهج بیم و امید و مذاهب لطف
و عنف با عاقلان زدن همین حکم دارد چه سر رشتهٔ رضا و سخط ایشان یکی بیش نیست و ازین جهت آسان
بدست توان آورد و بخلاف جاهلان که طبع خالی العذار ایشان را ضابطی نباشد و عنان خواطر
فاسد و هواجس پریشان ایشان را هیچ صاحب کفایت فرو نتواند گرفت شعر

انی لآمن من عدو عاقل — واخاف خلا یعتریه جنون

فالعقل فن واحد وطریقه — ادری وارصد والجنون فنون

لیکن

لیکن نهال محبت و مغارس وطن نشاندن نشان ایمانست و قلع آن دشوار دست دهد و بحکم
آشیانهٔ ما از میان مرغان شکاری و فتنه جویان ضواری بکناره نهاده است و ما درین گوشه از
مصادمات تعرض ایشان رسته ایم و از ملاطمات تعدی آسوده و همچنین اینجا ساحت ادلی مینماید چه اگر
کما گر ازین نزهت گاه نقل میکنیم هوای غربت بالی انشار نرود و از مسقط راس خویش دور شویم و تبوهم
چهل راس مال عافیت نیز زیان کنیم که نقش الخجیه بتقدیر پیشتر آنست که در قالب انداخته اند
و از مقدمات اعراض خبر حرمان نتیجه نمیدهد شعر ممکن بود که باد عای تو ما را از ورنج
چهار آید ° چه قوتی درین مقوله هست بی عولان ضلالت داشتن و دعوت خیال نفس خوردن و از روی
ناممکن و محال بچنین نشان خامی و دشمن کامی باشد ° خیری چه طلب کنی که گم کرده ° و چنانکه مزاج
علیل از عقاقیل علت آنگاه نیک شود و روی بهی نهد که نظر از مشتهیات طبع برگیرد و در حمیت آرزوها
بحمیت مردانه پیش آید آزاد مرد که نسبت بخود کند دست گیدا ازنک این قبض و بسط آنگاه بیرون آید
که قدمی از مراد خویش فراتر نهد والحریة فی قبض الشهوات برخوانده و اما محنت واقعه فرزندان
که هر سال تازه میشود یکی از وقایع روزگار گیریم که ناچار بمردم رسد چه ما همه عرصهٔ آسیب آفات
و پایمال صدمات اوییم و نفوس ما منزل حوادث و محمل کوارث او هر گه گشتن از علایق و بریدن از
عشایر و نقل کردن از منشاء و مولد یاد کنیم فراق اولاد بر ما سهل گردد و چون جهان بحوادث آبستن است
و هر لحظه حادثه زاید پنداریم که زادن بچه ما و خوردن عقاب یکی از آنهاست که از آن چاره نیست
و خود این مادر مهربان را تا بود عادت چنین بود تطعم اولادها و تاکل مولودها و معلومست که

فرزند از مبدا ولادت تا منتهای عمر خرچشم زخم بی مراقبت احوال و محافظت دقایق تعهد او نتوان بود و چون
بمنزل بلوغ رسید صرف همت همه بضبط مصالح او باید شد و ترتیب امور معاش او بر همه مهمات راجح افتد
و اگر والعیاذ بالله او را واقعه رسد آن زخم را مرهم و آن زهر را تریاک نیست پس ازینجا میتوان دانست
که بزرگترین مشاغلی از مشاغل دریافت سعادت و مهول ترین قاطعی از قواطع راه آخرت نشاید انما
اموالکم واولادکم فتنة بیان این معنی که شرح دادیم اگر بسمع حقیقت شنو فراین کلمات دهی که زبان وحی
بنص آن ناطق است بدانی که وجود فرزند آدم در نظر حکمت چون دیگر آرایشهای مزورانه این جهانی
و متاع آن دنیا که جمله زیور عاریتی است بر ظواهر حال آدمیزاد تعبیه هیچ وزنی ندارد و میان آن کودک
نادان خیال پرست که با لعبتی از چوب تراشیده بالف و پیوند دل عشقبازی میکند و میان آنکه دل خود را
از دیگر مطلوبات ببقای فرزندان و جمال ایشان خرم و خورسند گردانید هیچ فرق نمی نهد
انما الحیوة الدنیا لعب ولهو وزینة و چنانکه آن طفل نا ممیز تا مشعوف آن لعبت از دیگر آداب نفس باز
میماند مرد با همت مصروف بکار فرزند و دل مشغول او بجمال او بهیچ تحصیل از اسباب نجات در حالت حیات
و ممات نمیرسد و از مطالعه جمله حقایق در کارها و وقوف بر دقایق اسرار باقی و فانی محروم و محجوب
میماند قال الله تعالی المال والبنون زینة الحیوة الدنیا تقریر این معانی اشارت مستأنف است
یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم صریح بیانی و ساطع برهانی است بر آنکه طالبان
سعادت جاودانی را آنچه ذخیره عمل شاید که باشد و در عرضگاه یوم لا ینفع مال ولا بنون در پیش شاید
آورد چیزی دیگرست نه اعلاق سیم و زر علایق دختر و پسر و هر که مارا عذاب و غصه صحبتهای ناآزموده

وتحمل

وتحمل جور بیباکان و اخلاق ناستوده ایشان و خواب و خورد نه باختیار و حرکت و سکون نه بقاعده و
هنجار که از لوازم غربت است یاد داریم آنچه داریم دولتی تمامست و اسبابی بنظام و اگر عزم بنفاذ رسانی
و بمقصدی که روی همتی بر سی تواند بود که هم ازان نظرگاه امید که تو در پیش نهاده و هم عین را چشم
داشته محنتی نا بیوسان سر بر زند و نعمتی از دست رفته و بپای استنکاف مالیده را عوارض نه منی

کم نار غادیة شبت لغیر قری   شعر   علی بقاع وکم نور بلا ثمر
هون علیک الامور انت تنکرها   فالدهر یاتی بالوان من العبر

آزاد مرد گفت آنچه میگوئی همه خلاصه خرد و مایه دانش و حاصل تجربت ایامست و باشارت عقل و حکمت
شرع متوکد لیکن خود را درین خواب ذهول نتوان کرد و از طوارق آفات و خوارق عادات روزگار که
از پس پرده قضا جمله بار نهای نادر و نادیده آرد ایمن نتوان بود چه هرگز نازله دهر پیش از آمدن خود در سوال آید

یا راقد اللیل مسرورا باوله   شعر   ان الحوادث قد یطرقن اسحارا

و اگر این عقاب عیاذا بالله روزی یکی را از ما در رباید آن یکی باقی ماند از بقای خویش در فراق دوستی حق گذار
و مونسی اندوهگسار چه لذت یابد

ما حال من کان له واحد   شعر   یؤخذ منه ذلک الواحد

و چون در حبس خانه وحدت افتاد هزار ساله صحبت انس دوستان گذشته با یکساعته وحشت تنهائی
چگونه مقابل کند و خوش گفته است آنکه گفته است شعر نالید کبوتری چو من طاق ازجفت
کز ناله او دوش نخفتیم و نخفت ه او ناله همی کرد و منش میگفتم ه او را چه غمی بود که تنها [illegible]

و مبادا از روزگار ساز چنین باید ساختن و نالهٔ نوای فراق نواختن و می‌باید دانست که هر که پشت ظهار
بقدر بار دهد و دست از طلب باز گیرد تا تکیهٔ اعتماد همه بر طلب نهد و روی بگرداند آن مرد مکاری را
ماند که بار خر یکسو کند سبک و یکسو سنگین ناچار پشت بارکش ریش گردد و بار نا برده بماند چه طلب و قدر را هر دو
در میزان تعدیل نظیر و عدیل یکدیگر نهاده‌اند هم سبک و هم سنگ داشته بلکه دو برادرند در طریق موافقت
چنان دست در دست داده و عنان در عنان بسته که این بی حضور آن هرگز از مراحل قوت منزل
فعل نرساند و رخت فرو نگیرد پس ما را پیش از آنکه حال از تدارک در گذرد و مضیق اضطرار پیچیده شود
ساخته و سنجیده باید بود رفتن بمقامی چه هنگام بیضه نهادن و بچه کردن فرا آید و ناچار تدبیر مسکن
و آشیان ایشان باید کرد و من لم یفترش قبل النوم مضطجعا آزاد چهره گفت هرچه میگوئی بر
قواعد عقل مبنی است و در مقاعد سمع مقبول تقریرات جای گیر لیکن طالبان دنیا و مرادجویان
عاجل را هر یک در اقتناص مرادات و تحصیل اغراض قانونی دیگر و اصلی جداگانه است بعضی را
بخت کشش کند و بی کوشش بمقصود رساند و بعضی را با کوشش نباشد و از کوشش هیچ کار بر نیاید و چه بسا که
بسیار کس از تسویت کسل بی بهره مانده‌اند و بسیار در عثار عجل زیر و زبر در آمده و از بادیه چون خوار اهل
بردی و جهل خویش بیرون نیامدن **شعر**

بالحرص فوتی و هری فوائده | فکلما زدت حرصا زاد تهوینا

و ما را با عقاب کوشیدن و طریق دفع اندیشیدن سودائی باشد که از و بوی خون آید چه پرواز قوت
او از روی نسبت در اوج ثریاست و مقام ضعف در حضیض ثری و ان الثری من الثریا

وگفته

وگفته‌اند هر که با خصمان قوی حال با دست روی بمقاومت نهد منکوب آید و مثل آن صورت بمورچه
حقیر نسبت زده‌اند که چون پر آورد داعیهٔ نهاز جنبش از زوایای مطمورهٔ ظلمت خانهٔ خویش برانگیزانند
بیرون آید پندارد که بجان پرکاه و دارد پرواز توان کرد به هر حیوان که برسد طعمهٔ او گردد **شعر**

اذا اراد الله اهلاک نملة | انبتت لها جناحین

اگر آنچه در طی مکامن غیب پنهانست و بمظهر مکونات فرا خواهد آمدن امروز کس نداند که این آسیاب
جهان فرسای بر سر ما و بر سر این عقاب که ما را بر عقاب این بلا کشیده است از یک مدار میگردد و هر که را نظر
دقیق باشد چون در گردش این آسیاب نگرد داند که او را نیز همچون ما خرد می ساید و او بی خبر و دوران
حایر و ضوران ضایر هم بپایانی رسد و کار او هم بالامر منقطع انجامد و مخلص حال یکین که پدید آید **شعر**

مهلا ابا الصقر فکم طائر | خر صریعا بعد تحلیق
زوجت نعمی لم تکن کفوها | اذنها الله بتطلیق

ایر گفت این اندیشه از دست بر خردمندان کار دین و خوی مردم آزموده دور نیست لیکن کفالت وفای
عمر بتسییل مقاصد که میکند و ضامن روزگار غدار **شعر** وفای یار پذیرفت روزگار مراه
مرا بعمر گرانمایه کو پذیرفتاره رای من آنست که روی مملکت عقاب نهم و آنجا هرچه اقتضا کند در
استیمان و استنجاح خویش از نجاح رحمت او پیش گیریم که او اگرچه خویش خوار و خلق شکار است اما صفت
ملوک دارد که بعلو همت و بخشایش بر ضعفای خلق گراید و عفو از سر گناه معذرت فرماید و اگرچه او را
از امثال ما مدد و استظهاری نباشد و افتخاری بمکان ما نیفزاید تا آنجا که در عرض گاه بندگان تکثیر

سواد چشم خواهد ماند و نقطه بران حواشی افتاده باشیم که روزی هم در دایره خطابندگی توانیم یافت
و خود را در جمله وسائط ایشان ارتباطی با دید آورد آزاد چهره گفت از تو در عجبم که وقتی صوایب سهم العنب
فکرت همه بر صمیم سواد عرض اندازی و بهره وقتی که خاطر بهر جانب و هر طرف پراکنده کنی شعر

تلونت حتی لست ادری من العمی | اریح جنوب انت ام ریح شمال

ما را این همه رنج و محنت از نیک روزه ملاقات عقابست تو خود را و مرا البلابل جهد و جواذب جد مشتاق
میکشی شکوی الجریح الی الغربان والرخم داور من توی و چون باشد آنکه پیدا در بود
داورش لیکن داستان تو در ارتکاب این خطر بداستان ماهی و ماهی خوار میماند ابراهیم پرسید که چگونه
بود آن داستان گفت آورده اند که مرغکی از مرغان ماهی خوار رسال خوار علوش یافته قوت و حرکت
و نشاطش در انحطاط آمده و دواعی شکار کردن فتور پذیرفته یک روز که غذا نیافته بود از گرسنگی طاقت
شده هیچ چاره ندانست جز آنکه بکنار جویباری رفت و آنجا مترصد واردات رزق نشست تا خود از کدام
جهت صیدی از سوانح غیب در دام مرام او افتد ماهی بر و بگذشت او را چنان نزار و نژند و دردمند دید
ترفقی نمود و بتلطفی در پرسش و استخبار از صورت حال او بکار آورد ماهی خوار گفت ومن نعمره ننکسه
فی الخلق افلا یعقلون هر که راز و رنگار بر پای حوادث بمالد و شکوفه شاخ شرح شباب او در انقلاب
خریف عمر پژمرد به پیری و سالخوردگی و وهن اعضای و ضعف قوای بشری بر بشره او این آثار پیدا
و ناچار ارکان بنیت تزلزلی گیرد و اخلاص طبیعی تغیر پذیرد و زخم منجنیق حوادث که از ین حصار بلند متعاقب
می آید اساس حوادث را پست کرده اند و از کار فرو ماند شعر در دشت من از زمانه تو می آید

در من

و زمن همه کار نا نکو می آید جان عزم رحیل کرد گفتم که مرو گفتا چه کنم خانه فرو می آید
و بدانکه چون شغینه عمر بغرقاب رسد و آفتاب امل بر سر دیوار فنا رفت مر و را جز قبول و طاعت و توبه
و انابت و طلب قبول متاب و رجوع بحسن مآب هیچ روی نیست والاعلی از خباثت جهول و طلوع
بر آوردن و روی عصیان را جز بآب اعتذار و استغفار بنائره حدقه و فوارة دیده می شاید فرو

شستن در زمان نه شعر

و ما اقبح التفریط فی زمن الصبی | فکیف به والشیب للرأس شامل

مقصود ازین تقریر آنکه امروز مرکب هوای من دندان نیاز بخکند و شاهین شوکت را شهپر آرزوها
فرو ریخت وقت آن در گذشت که مرا همت بر حطام مقصور بودی و بیشتر از ایام عمر در جمع آن خرج شدی
شعر کودکی که از نو طرب پرستی خیزد برصید مراد چیره دستی خیزد در ساغر عمر باده
با جرعه فتاده پیداست که از جرعه چه مستی خیزد هنگام آنست که بعد از تقاعدهای گذشته قیام
نمایم و امروز به نیت و اندیشه آن آمده ام که از ماهیان این نواحی که هر وقت برای اولاد و اتراب ایشان از
قصد من شبیخون بغارت رفته است و بار مظالم و معارم ایشان برگردن مانده استحلال کنم تا اگر از راه مطالبات
برخیزند هم ایشان بدرجه مثوبت و عقوبت در رسند و هم ذمت من از قصد ماتم آزاد گردد و امید
سبکباری و رستگاری حاصل آید ماهی خوار چون این فصل بشنید یکبار طبیعتش بسته دام خدیعت او شد
گفت اکنون چه فرمایی گفت این فصل که از من شنیدی با ماهیان برسان و این سعی دریغ مدار
تا اگر باجابت پیوندد ماهیان از اندیشه ترکتازی و تعرضات من ایمن و در مساکن خود ساکن بنشینند و ترا

نیز فاین از من و سکون از فنون و فتور روزگار و ضمن آن حاصل آید ولیس للانسان الا ما سعی ما هی گفت
دست امانت بمن ده و سوگند یاد کن که بقبول و فا نمائی تا اطمینان ایمان من در قصد این مقول بیفزاید و اعتماد را
شاید لیکن از سوگند مصافحه من با تو چگونه باشد گفت این گیاه بر هم تاب و استوار بر زنخدان من بند تا
فارغ باشی ماهی گیاه برگرفت و نزدیک رفت تا آن عمل تمام کند ماهی خوار سر فرو برد و او را از میان
آب برکشید و بخورد فانقطه الحوت در حق او منعکس آمد این افسانه از بهر آن گفتم تا دانی یار از قرب عقارب
و مجاورت او بس مصلحتی نیست و از خطر خالی نه شعر

انفاسه کذب و حشو ضمیره دغل و قربته سقام الروح

ای اگفت باد وقتی مطرا گری حله بهار کند و وقتی کهنه خزان از سر برکشد آتش وقتی از نزدیک خرمن
مجاوران خود سوزاند وقتی از دور سر گشتگان ره گم کرده را مقصد خواند آتجا سینه و جگر تشنگان را
تازه دارد گاه سفینه را چون لقمه در گلوی مسافران بکشد جان در مواضع که سر سنان خار تیز کند سر
رخسار گل مدور گرداند بدانکه رضا و سخط و قبض و بسط و قهر و لطف و حلم و غضب و خشونت و دماثت
جمله از عوارض حال مردست و خمیر مایه فطرت انسانی ازین اجزا و اخلاط که گفتم مرکب است امکان دارد و در عقل
جایز است که عقاب با همه درشت خوئی و خیره روئی چون ضعف ما بیند و قدرت خویش و تذلل ما کرد
و تعزز خویش بحفظ جناح کرم پیش آید و فواد مودت خوانی رحمت برما گستراند و سوء اخلاق خویش بحسن
معاملت مبدل کند لکل کریم عادة یستعدها ازاد چهره گفت میترسم از آنجا که خوی شتاب کاری
و جان شکاری عقابست چون ترا بیند زمان امان خواستن ندهد و مجال استمهال بر تو چنان تنگ آرد

که نادرکز

که نادر نگری خود را در چاه ندامت بسته و او صابل سلامت او در هم کشیده و گسسته بینی چنانکه آن زاغ با را آنه
گرد پرسید که چگونه بود آن حکایت گفت آورده اند که در مرغزاری که صناع قدم قم در رسته
رنگرزان ریاحین شکوفه کانی از خم نیل و بقم بنهاده بود و عطار صبا در میان یاسمین و نسترن نافه های
مشک تبتی گشاده زاغی بر سر درختی آشیان نهاده بود که بفتح شجره او باصول طوبی آسمان و
بفروع سدره آشیانی داشت چون بلند رایان عالی همت بهیچ مقامی از معارج علو در نیاورد
و چون کریم طبعان تازه روی پیش هر متناولی کردن فرو داشته چون بزرگان والامنش از سایه
خود خستگان را مایه آسایش داده شعر

والورق بین تحلق فی جوه	طربا و سخط علیه مر فرف
ملتذ جانبه بانعم مقطف	منه و ساکنه باکرم معطف

روزی راسو در آن نواحی میگذشت چشمش بران مقام افتاد از مطالعه آن خیره بماند دلش آنجا خیمه
اقامت بزد و او تا در عنبات بزمین آن مواضع فرو برد و بنیاد خانه نهاد و متوطن گشت و با خود گفت
شعر پای که با فتی بپای مزن ٭ دست که یافتی ز دست مده ٭ بسیار در پی آرزوی کنده
و چشم تمنی از هر جانب انداختن جز اختیار عقل نیست و در روضه این نعیم مقیم باید بود واذا غنیت فاترک
ساکن نشست و دواعی طلب را از درون دل فرو نشاند زاغ را از نشستن او دل از جای برفت و اندازه
فراهمش گرد خاطر در آمد گفت اکنون مرا طریق ازعاج این خصم و ارشاخ ابواب اقامت او از سرا
وطن کاه که محصول آمانی و منحول عمر زندگانی دارم

بلاد نیطت علی تمایمی سفر و اول ارض مس جلدی ترابها
جبا باید اندیشید و هر که را دفع دشمنی ضرورت شود اول قدم در راه احتیاط باید نهاد و در تدارک
آغازیدن و راه تألف و تلطف باز گشادن تا بمیعاد اختیار و محل اعتبار عیار کار او ساخته گردد
و دانسته آید که مقام ضعف و قوت او با دوست و دشمن تا کجاست و خشم و رضای او در احوال مردمی
فیما یرجع الی المصلحة والمفسدة چه اثر دارد و در این اندیشه از درخت بزیر پرید و نزدیک زاغ
رفت و سلامی کرم و تحیتی با آزرم بجای آورد و راسو اندیشید که این زاغست بد گوهری فرومایه
محضری و لئیم ظفری منسوب باشد و ما همیشه بر یکدیگر دندان مناغضت فشرده ایم و پیوسته سبیل دشمنانگی
و مناقشت در پیش آمده همه اعراض سپرده و بدیدار یکدیگر هرگز ارتیاح ننموده و الفت و ازدواج در جانبین
صورت نپذیرفته لاشک بعزیمت قصدی و سگالش کیدی آمده باشد اگر من از مناهزت فرصت
غافل مانم مباد اتیر تدبیر او بر من کارگر آید و انتباه من بعد از آن سود ندارد احفظ ما فی الوعاء
بشد الوکاء طریق اولی آنست که حالی دست و پای قدرت او از قصد خویش فرو بندم و بنگرم
تا خود چه کار ساخته بوده است پس از جای بجست و چنگال در پر و بال زاغ استوار کرد زاغ گفت
ای جوانمرد من از سر مخالصتی بمجالست تو رغبت کردم و باعتماد نیک سگالی و خوب خصالی تو اینجا
آمدم و گفتم این اجتماع را هیچ مکروهی استقبال و این مقارنه را انصراف و رجوع بهیچ محذوری نباشد
وکنت جلیس قعقاع بن عمرو / و ما یشقی بقعقاع جلیس
چون در میانه سبب عداوتی سابق نیست و مشرع صحبت که هنوز لقیه اولست بشائبه ضرری لاحق مکدر نه

این قدر قصد و آزار چیست راسو گفت ای زاغ راست میگوئی اما چون هر چه تو میگوئی ترا
معلومست خود را بغلط چگونه دانم افکند اندیشه احوال هر کسی باسم احوال دوست و دشمن باشد و خاطر
من از سوز اندرون تو آگاه چنانکه آن پیاده را از سر دل سوار بود زاغ پرسید که چگونه بود آن
داستان راسو گفت شنیدم که وقتی مردی جامه فروش رزمه در بست و بر دوش نهاد تا
بدهی برد و فروختن را سواری اتفاقا همراه او افتاد و مرد از کشیدن پشتواره بستوه آمده بود و خستگی
در او اثر کرده سوار را گفت ای جوانمرد اگر این پشتواره من ساعتی در پیش گیری تا من ساعتی بیاسایم
از کرم و طریق فتوت دور نباشد سوار گفت شکی نیست که تخفیف از محتملان بار کلفت در میزان حسنات
وزنی تمام دارد و از آن بهشت باقی و نعیم جاودانی توان رسید و اما من ثقلت موازینه فهو
فی عیشة راضیة لیکن این بارگیر که من دارم دوش را تب بهر روز جو تمام نیافته است و تیمار علف
ندیده امروز آن قوت ندارد که او را بتکلفی زیادت شاید رنجانید درین میانه خرگوشی بر خواست
سوار در پی او اسب برانگیخت و دو سه میدان دراند و اندیشه کرد که اسبی چنین نیکو دارم
چرا جامههای آن مرد نستدم و بگوشه بیرون نرفتم او مرا کجا خواست یافت والحق جامه فروش نیز ازین
اندیشه خالی نبودی که اگر این سوار جامههای من ستده بودی و دوانیده من بگردش کجا میرسیدم
سوار باز نزدیک او آمد که بلا جامهها بمن ده تا لحظه بیاسائی جامه فروش گفت برو آنچه تو اندیشیده
من هم از آن غافل نبودم این را بگفت و زاغ را فرو گذاشت و بخورد این افسانه از بهر آن گفتم تا تو از
جهت عقاب نیکو بیندیشی و از خطفه صواعق صولت او ایمن نباشی و بجبان مقامی رفتن

۲۴۹

و آن مطلب دریافتن سهل المأخذ نشمری **شعر**

یعد من انجم الافلاک معطیها لو انه کان یجری فی مجاریها

ای کفت پادشاهی و بزرگی منشی و اصالت محتد و علو همت و کرم عقاب در چند مقام مقرر شده است
و نموده آمد از آنجا که مقتضای آن اوامر و اوصاف هرگز روا ندارد بر کسی که آستین بر جان و دامان و ابای
و اوطان افشانده باشد و دامن دولت او کرفته و از دست تعرضات آفات و مخافات مکافات
بجناب او پناه آورده زنهار جوید و از سمت این دنائت بر ناصیه همت خویش نهد بلکه تمکین و تکریم
فرماید و بجانب ما از کوشه چشم عاطفت نگاه کند فخاصه که من طایعا راغبا بشرط خضوع و افکندگی
و خشوع و بندگی آنجا روم و آنچه از واجبات ادب حضرت و مراسم خدمت بجای آرم و دانی که سری
بزرگست در خاصیت سخن پنهانست و بی شبهت بوقت مکالمت تاثیر آن در طبایع مردم پدید آید چنانکه
مار مبرقش نقاش را از سوراخ بیرون آرد و بالماس نکتهای سر تیز آهن صلب مزاجها را بسد
کالان المتن بالسیف والحد قاطع و مرا بحمد الله تعالی آلت این استعداد هر چه کاملترست و مایه
اهلیت هر چه وافر رای آنست که ما هر دو بخدمت او رویم و بعد از آنکه رسیدن بدستبوس میسر شده باشد
و آن سعادت بحسن اتفاق دست داده فصلی در باب خویش و حکایت جمال بوجهی که قبول مستقبل آن
آن شود و عاطفت و رافت ردیف آن کردد فرو کوییم فی الجمله چون سخنهای او بسمع مصلحت بشنید
عنان استرسال بدست اختیار او داد و کفت اکنون که جانب روشن را ترجیح نهادی و تخریج سهام
عزیمت واجب دیدی بسم الله و اذا عزمت فتوکل علی الله تا بدانکه چون اختصاص از حضرت

یافته

۲۵۰

یافته و چهره مراد بزلف وصال آن زلف آراسته کشت بچند خصلت متحلی شدن و چند بار کلفت آن را
متحمل بودن لازمست اول تقدیم فرمان پادشاه بر جمله مقاصد لازم دانی دیکر اوامر او را در صورت وقار
و شکوه نکاه داری سیم تحسین و تزیین کرده و فرموده او بوجهی کنی که اتباع افعال پسندیده و
امتناع از اخلاق ناستوده در رو بیفزاید چهارم صیانت عرض خویش از وصمت خیانت بجای آری
خدمت خویش همیشه از حقوق نعمت او قاصر دانی ششم اکر خطائی که کس را از آن عصمت کلی مسلم نیست در آید
زود بعذر آن قیام نمائی هفتم پیش او ترش رویی و تلخ کفتاری نکنی هشتم با دشمن او بهیچ حال عهد
دوستی نبندی نهم هر چند ترا پیشتر کشد تو خود را فروتنی و قدم از آن پیشگاه تقدم باز پس تر کشی
دهم بوقت آنکه ترا مهمی فرماید از وی هیچ نخواهی و روی نیکو خدمتی ناکرده بشاید خط طمع مشوه نکردانی
و آیینی که خسروان پارس فرموده اند هر سال از این جهت بود تا هر کس مرتبه خود ببیند و قدر نعمت
پادشاه بشناسد و از آن معرفت متعظ شود دابرا پرسید که چگونه بوده است آیین ایشان **داستان**
آزادچهره کفت که شنیده ام که صاحب اقبالی بود از خسروان پارس که خصایص عدل و احسان بر وفور
عقل و دین او برهان واضح بود پادشاهی پیش بین نیکو آیین دادکستر دانش پژوه یک روز
بفرمود تا جشنی بساختند و اصناف خلق را از اوساط و اشراف و شهری و لشکری خواص و عوام
و جاهل و مذکور و خامل صانع و طالع دور و نزدیک جمله را در صحرائی در یک مجمع مجتمع آوردند و هر یک را
مقامی معلوم و رتبتی مقدر کردند و هر یک را علی اختلاف الطبقات صف صف بنشاندند و هر چه
مشتهای طبع و منتهای آرزو بود از الوان اباها بساختند و چندان اطعمه خوش مذاق و اشربه خوشگوار

که ممکن بود ترتیب و ترکیب کردند و در ظروف لطیف و اوانی نظیف پیش آوردند که اکواب و اباریق خلد را
ازان رشک آمد و چندان بساط در بساط و سماط در سماط بگستردند زلالی مفروش و زرابی مبثوث
از صحن صفهٔ مهمان سرای که فردوس را حسد افزود خوانی که گوش شنوندگان مثل آن نشنیده بود و چشم
بینندگان نظیر آن ندیده بنهادند و از اهل دیوان طایفهٔ گماشتگان ملک و دولت از بهر عرض
نظام خلق زیر آن خوان بنشاندند تا هر کس بر حسب عمل هر یک باندازهٔ حد و شرع میراند خسرو در مسند پادشاهی
بنشست و مثال داد تا منادی بجمع برآید که ای حاضران حضرت جمله مردم بصیرت بگشایید و هر یک
از اهل خوان و حاضران در مرتبهٔ فرودست خویش نگرند و در خبر ادنی بپسندند بر آنچه دارید شکرها
گویند و خورسندی نمایند تا جمله خلایق از صدرنشینان مجلس تا پایان و پای ماجان همه در حال یکدیگر
نگاه کردند و همه بچشم عبرت اعتبار علو درجهٔ خویش و نزول منزل دیگران بدیدند تا باخرین صف که
مواضع اهل ظلامات بود ازان طوایف نیز هر که در معرض عتابی و موقع خطابی بود در ایشان
که نگاه کردی که سزاوار زجر و تعریک آمده و در حال انکس که مثلهٔ امثال آن نکال و عقوبت شود و
که بچنین عقوبتی گرفتار شد حال کسانی میدید که عیاذا بالله ایشان را صلب میکردند و گردن میزدند
وحکم سیاست بر ایشان میراندند

قسمت بداه عفو و عقابه شعر قسمین ذا و نیلا و ذاک و بیلا

واین عادت ازان عهد ملوک پارس را معهودست و این قاعده مستمر مانده این افسانه از بهر آن گفتم
تا تو بهمه حال ازان زینت که داری سپاس خداوندی بجای آوری و از منعم و منتقم بهر چه پیش آید راضی

باشی و حق بندگی را رعایی ایرا گفت انت لکل قوم هاد و بکل ناد للخلق مناد و تحقیق آن بعبد
بادارک وهیتدی بانوارک هر آنچه فرمودی و نمودی از سر غزارت دانش و بصارت بینش
بود و زبدهٔ جوامع کلمات با فصاحت و عمدهٔ قواعد خرد و حصافت فرمان پذیریم و منت داریم و امید وار
که محل قابل اندیشه آید و قبول مستقبل شود و وصول مقصد با حصول مقصود هم عنان گردد پس دورا
رای بران قرار گرفت و اصل السیر بالسری و استبدال النوم بالکری بسیط هوا و بسیط هامون
می سپردند تا انگاه بحوالی کوه قارن رسیدند ایراز آدچهره را بجایگاهی معین بنشاندند و خود بطلب
رفت اگرچه بصورت خرد خوب بود مشابت بزرگان داشت و بخورده شناسی از میان کاردانان
ملک ممیز و بانواع هنر و دانش مبرز میگردید تا او را بیافت چون بدیدار آینه منظرش همه محلص محاسن
مشاهده کرد تحیت و سلام که از وظایف متبرعات اسلام بود بگذاردند و چون هر دو بسرا از خلوت
خانهٔ سلوت راه یافتند و چون دو هم آواز و زیر دهٔ محرمیت ساختن از چنین امانی بکشودند و بیدا
یکدیگر شادیها نمودند بهه بپرسید که مولد و منشا کجاست و مطلب و مقصد کدام رکاب عزیمت
از کجا می خرامد و قیت این موضع بچه مهم کردهٔ ایرا گفت

ففی سمری مد کبحر ک مفرط شعر و فی قصتی طول کصد غک فاحش

شعر تا با تو نشینیم و بگوییم غمها ه در حجرهٔ عشق تو برآرم دمها ه بدانکه مولد من بکوهیست از
کوههای آذربایجان بغایت خوش و خرم از منتزهای اوایل جوانی جنان تر و از موسم نعیم زندگانی
تازه تر شعر رخورشید و سایه زمین آبنوس ه بهم رسته طاوس و چشم خروس ه

همه ساله با لطف کل مهد او • مطرا همه کسوت عهد او • چون کردش روزکار حال بر با کرد انید و
عادت نامساعدی را عادت کردار خویش صدمات حوادث بر خواستم درین کنج بی نامی با نواع
نامرادی و ناکامی بنشستم و با جفتی که داشتم پای در دامن صبر کشیدم و ازین طاق و رواق مزوق
بگوشه قانع شدم و گوش را حلقه سلامت دادم مرا با مؤانست او از انس خوب چهرکان چین و ختن
فراغتی بود و با مجالست او از مجالس ملوک و سلاطین شام و یمن استغنا در پرده سازی و سوزی که
یاران را باشد مرا از آغاز یدن قدسیان زمزمه ای انشید او خوشتر و در ان سماع مکان او از همه
اخوان زمان شادمان تر و بجزی که از دیوان مشیت رزق قلم تقدیر رانده بودند و بر اوراق روایت
قسمت ثبت کرده راضی شدم ثلثة تحیی النفس العقل و الزوجة الجمیلة و الاخ المؤانس و الکفاف من الرزق
چه هر سه این مراد اختیارات عقلا جهان در ان محصور است و نظر از همه فواضل و زواید بر ان مقصور
بحضور او حاصل بود اما بحکم آنکه همه ساله در قصاید مرغان مقام می افتاد و هر که ما را فرزندی
آمدی و از عالم غیب قرة العینی رسیدی یا از باغ عشق ثمرة الفوادی پدید شدی ناگاه از قواصد قصد
صیادان تندبادی شبگیری شبخون در افتادی و امیدهای ما را در دل و دیده شکستی یا طاقت
و ران محنت برسید صلاح حال در ان شناختم که بصواب دید جفت خویش خانه و آشیانه بگردانم
مثل والمرء من حیث یوجد لا من حیث یولد بر خوانم و از معرض آفت که تصون و توقی از ان
ممکن نیست تحویل کنم و بجانبی روم که آنجا چشم خلاص توان داشت هر چند این معنی تقریر میکردم رای او را
عنان موافقت بصواب این صواب نمیکرد و ندو امضای اندیشه من اقتضا نمیکرد و معارضات بسیار

درین معنی میان ما رفت تا بر تیر نزاع که هر دو را در ترکش طبیعت بود و در ان مفاصلت یکدیگر انداختیم
دست آخر که من بار زمام تسامح و تعادی آخرها فی الجبنة بر خواندم و او از سر انصاف و رجوع از اصل و
تمادی که اعطیت القوس باریها باز راندم و زمام مراد از قبضه عناد من داد و عنان اختیار را با رضا
و تسلیم در شدت و رخا واجب دید فی الحال هر دو خیمه ارتحال بیرون زدیم و این ساعت که نسبت
جلال این جناب کریم و سده عظیم پیوستیم بر نیت قوادم و خوافی روز و شب بساط فلوات دامن می
سپریم از هزار دام خدیع بجستیم و در انهای طمع بجای بگذاشتیم شعر

وجدنا من الدنیا کریما نومه لدفع ملم او لنیل جزیل

و اگرچه در خدمت تو هیچ سابقه جز آنکه در متعارف از نواج معهد آفرینش رفته است و در سالف
عهد او نیست که ما را بخدمت شاه مرغان رسانی و اگرچه جناب رفعت باندازه پروازهای ابلیت ماست
دون چه الانوق لیکن تو از بزرگی و کهترداری خود بکفالت این مهم قیام نمائی و مقام ما در جوار
اقبال او از جوار دیگر پرندکان شکاری و شکننده کان ضواری معمور گردانی بهر گفت شعر

عهد من و تو بران قرارست هنوز • وین دبع همان سرشک بارست هنوز • بحمد الله این بکرش
ضمایر از هر دو جانب و بر سرایر یکدیگر اطلاع حاصل شاد آمدی و فتح الباب سعادت کردی
و فتوح روح آوردی آن اشغال فرح بود و این نزول مبارک بود چون منسک بجبل اهتمام ما
منودی فارغ البال باید بودن و خاطر از همه شواغل آسوده داشتن و امید در بستن که زمین مخول
منبت لاله دولتی تازه و مسقط سلاله سعادت تو باشد اگرچه این پادشاه پادشاهی کوه نشین و موه

سایه پرورد است و از کثافت و خامی خالی نباشد اما از آفت حیل فساد ضمیر که از کثرت مخالطت مردم و
مواصلت ایشان خیزد دور ترک است و هر وقت که التجای ضعیفان و ارتجای حاجتمندان بجانب
خویش بیند رحیم و رئوف و کریم و عطوف گردد و عنان عنایت زود معطوف گرداند و خود چنین شاید
و سنت آفریدگار تعالی و تقدس اینست که ضعفا در دامن اقویا پرورند و اصاغر در سایه اکابر نشینند
بیضا القطا بجمیه اجدل اکنون فرصت آن ساعت که تو را بخدمت شاه آمدن اینها باید کردن چه در همه
حالی بپادشاه نزدیک شدن از قضیه عدل دور افتد که ایشان لطف مزاج اند لطیف زود پذیرد و تغیر
احوال از آب سلسال لطف که صلصال آبا و عزت ایشان از آن سرشته اند هر لحظه بنوعی دیگر ترشح کند و از
ورود اندک مایه ناشایسته تکدر گیرد و از مجاورت کمتر ناشایسته تغیر فاحش پذیرد که حاورت بحر را در ملکا
انجار روشن میشود که طبع دریا وش پادشاه از غوایل آسوده تر است سفینه صحبت ایشان بسلامت با
کناری توان بردن و سود ده پنجاه طمع داشتن و چون شوریده گشت و مضطرب شد اگر حریف دران
ساعت از کمال تمکین شرف افلاکست بر شرف هلاک است

هو البحر غص فیه اذا کان ساکنا **شعر** علی الدر و احذره اذا کان مزبدا

خطا حمس بین شدقی ضیغم و بدانکه از علامات قبض و بسط پادشاه این صفتی چند است که بر تو
میشمارم تا تو دانی و مراقب خطرات و حرکات و مواظب آن اوقات باشی که از آن حذر باید کرد
هر وقت که از شکار بپرواز آید بر صید مراد با ظفر یافته حوصله حرص را بغذا امداد آگنده و بواعث شر
که مایه سفهست از درون نشانده ناچار چون پیشانی کریمان بگاه سؤال پر و بال گشوده دارد و چشم همت

از مطالع پرواز بسته چه باید مرغان رنگین خوش آواز خوش الحان را بخواند و با هر یک از سر نشاط انبساطی کند و
هر که سر در گریبان بهر کشیده باشد با گردن برافراخته و آثار بیقراری و تشویش بر شمایل او ظاهر گشته
عنان عزیمت شکار را تاب خواهد داد و سنان مخلب و منقار را بوقت تنگ جولان میدان هوا را
از مرغان بلند پرواز خالی گرداند و غیاث مستبشران بغاث از مواقع هیبت او بگوش نسرین واقع و طایر
برسد باید که در حضرت فصلی گوئی که لایق حال و موافق وقت باشد و صفو طبیعت پادشاه با صغای
آن زیادت گردد ایرا گفته شهت هنیست که هر که زبان که سفیر ضمیر و ترجمان جنانست سخن نه چنان راند که اسماع
شنوندگان را در مقاعد قبول نشیند و مرصعات الفاظ و معانی آنرا چون طوق و گوشوار از گوش و
گردن ایشان در آویزند اولی آنکه شکر ناموس و امانی نگاه دارد و بازار سخن گوئی را بآیین خاموشی ترتیب دهد

فان لم تصب فی القول فاسکت فانما **شعر** سکوتک عن غیر الصواب جواب

در سخن در بباید سفتن ه ورنه گنگی به از خطا گفتن ه کرد عقلت نصیحتی محکم ه که نکو گوی باش
یا ابکم ه بتوفیق خدای عز و جل و مدد ترتیب و معاونت تمشیت تو واثقم که از شرایط آداب حضرت
در سخن پیوستن و حاجب عرضه داشتن و اندازه مراسم توقیر او و تحقیر خویش محافظت کردن هیچ
فرو نرود بهره از آنجا بخدمت عقاب رفت و بزودی باز آمد و ایرا با خود ببرد چون آنجا رسید چشمش
برکوهی افتاد بلندی و تندی چنانکه حس بصر را دریابد چون بذروه شاهق رسید و رسیدن در
جائی که در مصاعد عقاب آسایش دادی و دیدبان وهم در مصاعق مراقی ارتفاعش عرق از پیشانی
بچکانیدی کمر فکر از کمر کاهش بگذشتی نردبان هوا بگوشه بام شرفش نرسیدی فلک البروج از

رشک رفعتش بجای منطقه جوزا زنار بر میان بستی خورشید را چون قمر بجای خورشید ثریا آتش حسد

در خرمن وجود افتادی **شعر**

وخرقا قد تاهت علی من یرومها — بمرقبها العالی وجانبها الصعب

یدر علیها الجو حیث غمامة — ویلبسها بالنجمة الشهب

اذا ما سری برق بدت من خلاله — کما لاحت العذرا من حلل العجب

همه برسم حجابت در پیش افتاد و ایراد شرط متابعت از پس میرفت و میگفت که **شعر**

لکل امام اسوة یقتدی بها — وانت لاهل المکرمات امام

تا از مدارج و معارج بگذشته شد و اوج آفتاب را در حضیض سایه او بازگذاشته شد و چون پای بر سطح

اعلا نهادند شاه مرغان سلیمان وار نشسته بزم و بارگاهی چون نزهتگاه خلد آراسته شاهین که امیر سلاح

بود از دیگر جوارح طیور کلاه زرکشیده فرو افکند مقطع ملوکب پوشیده از نشیمن گاه ملوک بر خاسته بالای

سر او بتفاخر ایستاده و طاوس مروحه از زر رشته اخجه بافته بر دوش نهاده سقا در لعلطاق ادیم

ملمع حوصله گشاده ساحت بارگاه را در آب و گلاب گرفته زاغ آتش رخسار تذرو دمیده روی خود

بدود آن اندوده دراج سیخ کار و کباب و طبق خواسته چنانکه منقار بلبل چون موسیقار چکاوک

نوای غریب نواخته موسیجه زخمه طنبور با شاخ شانه زر زور ساخته صفیر الحان هزار دستان هنگام

لهو و طرب گرم گشته خروس را صدای اذان با ذان صدر نشینان صفه ملکوت رسیده طوطی را من

صدره خارای فستقی در پای کشیده لشکر انسان عبارت حکایت عجایب البحر هندوستان آغاز

کرده هدهد که پیک حضرت بود قباچه حریر مشهر پوشیده قنبره مضمون نش بزبان مرغان در سر زده محقق

صفیر وار با قبای طبع رومی کردار از آفاق جهان خبر آورده حاضران بزواجر الطیر فالهای فرخ بر

گرفته مجلس بدین صفت خرم آراسته بهمه لقا عاده گذشته در رفت و حال آمدن ایر الخدمت در کا[ه]

بلباس هرچه زیباتر عرض داد و نمود که شخصی پسندیده و خدمت ملوک را آزموده نیکوکوی رسم

شناس کارگذار هنرور از مسافت دور آمده است بیخ مؤالفت دران داشت برآورده موطن و مولد

بگذاشت و از تاب هواجر احداث روزگار محتاج این دولت استظلال کرده و باسدرای این جناب

رفیع پناه جسته اگر مثال دهد و بشرف دستبوس مخصوص گردد شاه را داعیه صدق رغبت بجنبید

فرمود که در آید مرقعی چون سجاده بی ترتیب صوفیانه از فوطه صابوری و عتابی نیشابوری پوشیده

متحلی بتادیب ذات و تهذیب صفات چون عقل ملخص و روح مشخص در نظرها آمده بدستبوس رسید

از بار وقار حضرت متاثر و در اذیال دهشت متعثر بمقامی که تخصیص رفت و بایستاد و گفت

وفوق السریر ابن الملک اذا بدی — تخرله من فرص هیبتها الناس

وذاک مقام لایق فیه حقه — اذا لم یبت فیه عن القدم الراس

همه برسم پای مردی و دستیاری زبان بگشود و جهت گستاخ شدن ایراد فرخ مجال قسط آواز برآورد

شعر هرچه پوشی خوبت آید همچو بر طاوس پر ○ هرچه گوئی نغزت آید چون نوا از عندلیب

بحمدالله هرچه فرمائی و نمائی قبله عقل و قدوه بزرگان جهان باشد و اگر وصیتی و نصیحتی

که شاه بشنود و در تعدیل امور و تقویم صحت احوال جمهور همیشه دستور خویش گرداند دریغ مدار حج

پیش خاطر است از کشف بلوی و بث شکوی و شرح ظلامات و رفع حاجات بی تحاشی بکوی کرم مجال
امید واسع است و سجال نوید و کرم فایض گفت **شعر** ای که ز اقبال تو صورت منقار بکبک
صورت متراض شد بر پر و بال عقاب • عقل بدار و شگفت ار شود از عدل تو • دانه انجیر زد دام
گلوی غراب • من بنده را دیر گاهست تا اشتیاق نعل در آتش فراق این حضرت نهاده است
و بخیال خدمت شهریار که پیوسته مقر او ارکان حوادث و متفرخستگان مکاره بار پیش دیده دل منهل دارم
بلکه دل بپیشاهنگی کاروان صورت خود سالهاست تا منزل رسیده است و اینجا فرود آمده و امروز که
صورت نیز مرحله خیال بدید و بعد از طی مسالک و قطع مهالک با معنی مشارکت یافت و در بندگی این دو
بهم اند و ایزد غراسه بار از خسف صحبت بوم صفتان و شوم دیدار مطار همت این همای مبارک سایه
رسانید عرصه امید منفسح است که شفای همه علتها باشد و سد همه خللها درین بنده ضعیف و عتبه
شریف کرده شود و از شر مکاید و آفت مصاید در حوزه احتمال این حرم کرم آسایشها یافته آید و
فراغتها روی نماید چه گفته اند رعیت با طفال نارسیده ماند و پادشاه عادل مهربان که از آب و آتش
روزگار هیچ حافظ و رقیب ایشان را چون خود نداند

شعر
بنو مضرم یوم اللقا کانهم — اسود بها فی غیل خفان مشبل
هم یحفظون الجار حتی کانما — تجارهم فوق السماکین منزل

شاه گفت آرامیده و آسوده باش و چون بعد از گذار و عقبات عقوبات متکای استراحت
و منجای این ساحت پیوستی اثاث و امتعه و مکنون از محمولات اثقال و منقولات احمال بجایگاهی که

اختیار

اختیار افتد نقل باید کرد و هیچ اندیشه پیش دل نیاورد ایرا گفت **شعر**
حیث ما سرت لا اخلف رحلا — من رآنی فقد رآنی و رحلی
صفت حال من بنده ضعیف هنوز معلوم نیست خانه من همیشه رهگذر سیل حادثات بوده است
و در معرض طوفان طغیان ظلم و اگر روی بجودی جود و کرم ملک آوردم و بحصار عصمت و منع میثاق حصول
و از ضیق آن عسر و نامرادی بفضای این یسر و کامیابی می آمدم دیر بود تا ظلمه روزگار خانه فروش استظهار
من زده بودند و من از دست نهب و نهیب تاراج ایشان لیس فی البیت سوی البیت برخوانده بلی
جفتی که مادر اطفالست مگر بدانچه که فراق ایشان یافته و چندین چشم و چراغ را پیش چشم مرده و کشته
با خود آورده ام تا اشارت حضرت از خواندن و راندن و نواختن و انداختن بر چه جمله رود و ما طبع
تحویلی که کرده ام ازین مطلع آفتاب اقبال چه تاثیر نماید شاه گفت همه اینجا بود خوش باش و حجب مساعد را
که از نبر معصم ساعد عیش هیچ زیوری زیباتر از ایشان نیست آنجا که خواهی در حریم امن و اسعاف
و ستاره عفت و عافیت منتاب که ستاره محنت را دور جور با پایان رسید و روزگار آشفته را
فرجام خوب انجام پدید آمد و ان البلایا ان توالت تولت ایرا دخت خدمت کرد و نماز برد
و دعائی که لایق وقت آمد بگفت و باز گشت و نزدیک آزاد چهره شد و شرح داد چون بارگاه را
یافت مور و او را بکدام تبجیل تلقی کرد و بورود و تلاقی او چه مایه اهتزاز نمود و مقدمش را چگونه مغتنم و
بر وصول و نزول جواب فصول تقریر رسانید آزاد چهره از استماع آن سخن استبشار التجات
و استظهار بحصول آن دالت که حاصل آمد محصول عمرهای گذشته و نظر بر باقی نهاد که در خدمت

آستانهٔ میمونه وسده همایون از حوادث مأمون بگذارند و انگاه چهره و آرزو چهره با ابرار و بدمن الغرم
لا ارکبوا او ارهاوا رهاف سیف من العزیمة لا ینبوا غرارها بران قرار گرفتند که در معاطف عاطفت
و دولت شاه پناه و مسکن بساختند و دران مأمن دل بر وطن بنهادند و از آنجا با خدمت شاه آمد
صبیح الوجه نجیح الوجه وضی المنظر مقضی الوطر بساط شاه بگسترد و دعا با تمام اجابت رسانید و گفت

الا ان صار للزمان مسار **شعر** وصلت فیک حبایل الآمال
فبلغت غایات الامانی دونکم وراحت من خط و من حال

شاه استعطافی تازه و ترحیبی تمام ارزانی داشت و جای از حضور اغیار خالی کرد و با او گفت همه که حال
تو بعرض رسانیدند و تمنی قدیم شیر ملازم و منجی و کافی بخبرات مکافی باشد و من از همه جلسای دولت
و جلسای حضرت با یار مقامات حمیده او خبر می زیادت افزایم و میان شما نسب فات البین
منجانبین است و ما را نیز بر جلیت حال و اهلیت بکمال تو وقوف حاصل شد و توقف و تردد برخواست
و انچه از صلاح جوئی و صواب اندوزی تو بود در همه باب بدیدیم و بشنیدیم که جاء العیان فاقصی
بالاسانید اکنون میخواهم که کلمهٔ چند از ضوابط امور مصلحت فیما یتعلق بمناظم الدین والدنیا
و معاصم الآخرة والاولی بگوی تا آنرا کار بندم و منت آن بدارم ابرا گفت حق عز اسمه را
دو کار فرمایست بر عمارت دو سرای گماشته یکی عقل و دیگر شرع اگر خواهی که هر دو سرای معمور باشد
زیر دست و مطواع ایشان باید بود عقل که این همه کارگاه بحکم اوست همه در ترتیب معاش آن
جهان کوشد و رنج بردن در کار اسباب آن فرماید چنانکه آن مرد باغبان گفت با خسرو شاه پرسید

که چگونه

که چگونه بود آن **داستان** گفت شنیدم که روزی خسرو بتماشای صحرا بیرون رفت مردی
باغبان را دید پیر سال خورده و اگرچه شهرستان وجودش روی بخرابی نهاده بود و آمد شد خبر ان
خبیر از چهار دروازه باز افتاده و سی و دو سنگ آسیاب همه در پهلوی یکدیگر از کار فرو مانده
لیکن بشاخ آمال و امانی در خزان عمر و برگ ریزان عیش شکوفه بیرون می آورد و بر لب چشمه حیوان نشاط
بعد از رفتن آب طراوت خطی سبز می‌نشاندن درخت انجیر میدید خسرو گفت ای پیر جوانی که از
شعبهٔ شباب در موسم صبی خیزد در فصل مشیب آغاز نهاده وقت آنست که بیخ علایق خود را از زمین
جنبش برکشی و درخت عمل در خرم آباد بهشت نشانی چه جای این هوای فاسد و هوس باطلست
درختی که تو امروز نشانی میوهٔ آن کجا توانی خورد پیر گفت دیگران نشاندند ما خوردیم ما بنشانیم دیگران
بخورند خسرو از وفور دانش و حضور جواب او عجب بماند گفت ای پیر اگر تو را چندان درین بستان
سرای کون و فساد بگذارند که ازین درخت میوهٔ بمن تحفه آری خراج این باغستان بتو دهم
القصه امید او بوفا رسانید و درخت میوه آورد و تحفه بپادشاه برد و وعده با نجاز پیوست این
افسانه از بهر آن گفتم که معماری این مزرعه بتو مفوض است بگذاری که می عمارت گذارند و خرابه را
خراب بدر ربعی که از زراعت خیزد معمور دارند و چون پادشاه برین سمت و سیرت رود و انتهاج سبیل او
برین سیرت باشد لشکر و اتباع او را اجرا اتباع مراسم او کردن چارهٔ دیگر نتواند بود پس رعیت ایمن
و ملک آبادان و خزانه معمور و پادشاه مستغنی ماند و خرج از کیسهٔ مظلوم شاید کرد و ملوم و مذموم
در افواه خلق باید افتاد بید خاطئه و باخری عاطیه اما شرع آن کارگاه دیگر را کفیلست

غم کار این مزرعه و خرابی عمارت این کمتر خورد و اگر همه دنیا و ما فیها بر و عرضه کنند نستاند و بگوشه چشم
همت سوی آن ننگرد چیزی ننهد که دیگران بر بندد و ذخیره نگذارد که دیگران خورند و مصطفی صلوات الله علیه و سلامه
چنین فرموده الویل کل الویل لمن ترک عیاله بخیر و قدم علی ربه بشر و آنچه پیش نهاد اندیشه و
غایت طلب اوست جز لذت باقی از مطالعه عالم قدس و بهجت دایم از قرب جوار جبروت نیست و عایت
زنهار ای پادشاه اینجا که نشسته گوش بخود دار که اگر چه بر قلعه میکنی که ربض او با فلک گردون برابر است
قاروره دعوی که سحرگاه و اگر چه چاره آن ندارد باز ندارد اتقوا مجانیق الضعفا بتدبیر و تحذیرات
که ساکنان اعالی معالی را میکنند و اگر وقتی شهباز سلطنت از کل نشاط بجنبد و شست چنگال در
قبضه کمان شکار انداز سخت کند و بطالع میمون و طایر فرخنده بخرامد باید که چاوشان موکب عزیمت
وصیت ادخلوا مساکنکم فراموش کنند و بچگان خرد پرندگان را که در بیضه ملک تو هنوز
پرورده و زیر اجنحه حمایت تو بنالیده از مواطی لشکر و مخاطی حشر تو پایمال قهر نگردانند و اگر چه گوشت
عصفور بیچاره ماده شهوت و مدد قوت تناسل نهاده اند از برای قضای یک شهوت خون ایشان
در گردن و تشنیع و نفیر لسان العصافیر در خبر صحیح آمده است من قتل عصفورا عبثا جاء یوم القیمه
وله صراخ عند العرش یقول رب سل هذا فیم قتلنی من غیر منفعه دیوان خود را نسندد و بدانکه
غیرت الهی خود بعکس آن خواهد کثرت توالد نصیبه ضعیفان میکند و اعقاب متغلبان و تیحال
بخنجر عقوبت بریده میدارد و برکت از نسل ایشان بر می گیرد شعر
یغاث الطیر اکثرها فراخا وام الصقر مقلاة نزور

و پادشاه را از خیانت پنج خصلت غافل نباید بود تا دو خصل با هر که باشد از پادشاهان پیش نهند
اول جود و امساک باندازه کردن چنانکه ترازوی عدالت از دست ننهد دوم رضا و خشم را عدد و محل
نگاه دارد و از نقصان وضع الشی فی غیر موضعه عرض خویش را صیانت کند سیم آنکه صلاح خاص
خویش بر مصلحت عام ترجیح ننهد چهارم آنکه لشکر را دست استیلا و استعلا بر رعیت گشاده نگرداند
پنجم آنکه دانش را نزدیک او از همه چیزی مطلوب تر باشد و مردم دانا را از همه کسی طالب تر
شعر چو دارد ز هر دانشی آگهی ∘ نماند جهاندار بی فرهی ∘ از اینجا شود تاج خسرو بلند ∘
که دانا بود نزد او ارجمند ∘ ز هر چه آن بکف کردی از روزگار ∘ سخن ماند و بس در جهان یادگار ∘
چه پیوسته گردد سراسر سخن ∘ سخن نو کند داستان کهن ∘ روان تو دارنده روشن کناد ∘
خرد پیش جان تو جوشن کناد ∘ سخن چون اینجا رسید شاه او را بنواخت و مثال داد تا زمام تصرف
در تدبیر دیوان روزگار با دست کفالت خویش گرفت و کافه کفات و رعات ملک و دولت وزیر
و دستور ممالک او را شناختند ∻ تمت کتاب مرزبان رحمه الله

وقل للمنصل وافقه نصاب وقل فی الجو اشرق منه بدره
ایزد تعالی سایه خدایگان عالم اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر محمد بن ایلدکز را از ابد نهایی
خوب در کار دین و دولت ممتع داراد که بر ضمیرش قال رب اشرح لی صدری و یسر لی امری
خوانده بود و دعائی کرده تا از جلوس خداوند خواجه ربیب الدین ابوالقاسم هرون در صدر
وزارت دعا باجابت پیوست و از عقد اخوت که در ازل بسته اند با صنیق این وزارت را تتمه مرتب داشت

قدر تو امان آن مؤبد و مخلد باد اللهم اشدد به ازره و خط عنه وزره
برحمتک یا کریم و یا رحمن و یا رحیم

ذیل کتاب

اکنون میباید دانست که محققان راستگوی را نه مقاولان عیب‌جوی را و تأمل العیب عیب که
این دفاتر در عجم ساخته‌اند و مشتر فی صحه کلیله اساسیست بر یکسیاق نهاده و سخنی بر یک مساق رانده
واگر منشی و مبدع آن را تقدم فضل و فضل تقدم رجحانی شایع است اما آن بحدیقه ماند که دراو
اگرچه ذوقها را معسول و طبعها را مقبول است جز یک نوع میوه نتوان یافت و بستانی که اگرچه دماغها را
معطر و مشامها را معنبر دارد در و بروح نسیم یک گونه ریحانی بیش نتوان رسید و این ساخته مشتملست
بر چند نمط از اسالیب سخن پردازی و محتوی بر چند شیوه از اصناف عبارت آرائی و بختی مانند از
الوان ازاهیر معنی و اشکال ریاحین الفاظ و اجناس فواکه نکت و انواع ثمار اشارات هر جنسی را
از افراد آن بهره و ذوقی و آحاد را از آن نصیبی قال الله تعالی و لکم فیها ما تشتهی الانفس و
تلذ الاعین و بخصایصی که ذکر کرده می آید از جمله کتب مفرد است اول آنکه از شوارد الفاظ و نوادر لغتها
مستعمل که مجه السمع و یاباه النفس در هیچ باب دوم از امثال و شواهد اشعار تازی و پارسی
که دیگران در کتابها یاد کرده‌اند چنان متحرز بوده که دامن سخن بنقل خاییده ایشان باز نفشاند
الا علی سبیل التذکره و بکلها بوئیده و دست مال دیگران اشتمام نکرده سیم آنکه موضوع معنی را
بعینه در چندین موضع بازگفته و بوظایفهای گوناگون جلوه گری چنان رفته که هیچ کلمه الا ما شاء الله

از سوابق

از سوابق کلمات مکرر نگشته و دیگر خاصیتهای جزوی که بالغ نظران باریک‌بین را بوقت مطالعه
معلوم شود خود بسیار توان یافت و اگر کسی از خوانندگان اندیشه بر یک دو مقام گمارد و باقی فرو گذارد
و بمطالعه مستوفی من الصدر الی العجز فرا رسد بسا نوادر و نکت و صوادر صفا از کرایم جهد بخاطر و اطلاع
عطر انفاس که از و درگذرد و حفظت شیا و غابت عنک اشیاء المقصود باعث بر تحریر این فصل که آیین
کتاب مفاخر بواسطه آن مطرز میگردانست تا موجب تأخیری که در راه پرداختن آن آمده بود و گره بی تعبیری
که بر کار افتاده باز نمایم و این عذر با بلا رسانم و آن آنست که خداوند خواجه عز نصره و وفی من العین العصر عصره
که توفیق همیشه همراه ساعی او بوده است و در هر منزل که قدم سپرده کشاد نامه و من یوق شح نفسه
فاولئک هم المفلحون با خود داشته که هیچ خلقی گرامی تر و هیچ مخلوقی نامی تر از تقرب به بیت الله تعالی
که نقش محامد آن بر صحایف نگارند و قد ذهبت المکارم الا من بطون الدفاتر و بی شبهت شناخته
که جاهلان مسوف و کاهلان متوقف را باجیل آمال با تعجیل حوادث احوال بر نیاید و روزگار با کس
نپاید شعر بر در روزگار ایشان زوده گردران هیچ روزگار برنده لاجرم خلاصه نیت
و طویت بران گماشت که در جریده محاسن اعمال بزرگترین مبرتی و فاضلترین حسنتی ثبت کند و
حجتهای آخرت به ثبتان آن مسجل گرداند آخر جوامع اندیشه مبارکش بر جامع تبریز مقصور آمد تا
دار الکتبی در و وضع فرمود که لو عاملی لطفا و ظرف حسنی ظرفا چنان روح پیوند و روحانی
و مزین بحسن ترتیب مبانی که اگر گوئی ساکنان رواق بیت المعمور تحسین عمارت آن میکنند
از این عبارت استغفاری لازم نباید که لا یلقیها الا ذو حظ مقام کریم و لا یلقیها الا ذو حظ عظیم

وهر چند دیگر گذشتگان بهمین موضوع در عهود متقادم ازین جنس ترغیبی تقدیم کرده اند و مخازن کتب

ساخته لیکن چون معاقد آن نظم واهی بود و شرط آن شمل نامرعی دست تطاول روزگار زود بتفریق

وتبدیل آن رسید وکذلک عادالی الشتات مجموعها چنانکه از امور اموات آن خیرات جز رسیم

و رفات نمانده است و رفوکران این بساط اغبر و شادروان اخضر اجزای ممزق آنرا جز بنسج عنکبوت

فراهم نیاورده و بحمد الله هر نسخه ازین نسخ که جعلها من الباقیات الصالحات فی مصالح اعماله

بتحقیق حلیت چهره آن عواطلست وبیاض غره آن منسوخات باطل والحق درین حظیره قدس دلایل

حدیقه انس همه غور داوضاح تصنیفات جمله آورده اند و از خشر ارواح تالیفات کرده وشعب کل علوم

وافنان جمله فنونی که خواص وعوام بافادت واستفادت آن محتاج اند در کشیده اول از عربیت

واقسام آن مشتمل بر مرکبات براعت وبلاغت نظماً و نثراً که در قالب هر صیاغت از آن سبکی دیگر گون

داده اند و آویزش هر ذوقی و آمیزش هر طبعی با هر یک بنوعی دیگر خاص افتاده و مذهب که مدار مصالح

عالمیان برانست وحکام شریعت را انتها احکام بفروع واصول ثابت ومیانه همه متغلبان فضل جوی هنگام

فرق حق ز باطل و شمشیر فاصل ودر علم کلام که اثبات وجود صانع وقدم ذات او ست جل جلاله

وعم نواله مع کونه فاعلا مختارا عما یقول الظالمون علواً کبیرا و بیان حدوث عالم علی سبیل الاتحاد

بریا عن الهیولی والصوره وتقریر بعث انبیا بواسطه جبرئیل صلوات الله علیه وارسال او وحی و تنزیل

واقامت براهین و حجج بر حشر اجساد واحوال معاد که عقول و نفوس بقدر نوری که از انجا در ظلمت خانه

فطرت بر نهاد ایشان فیضان کرده جویای معرفت آنند و بر همه واجب که بقدر ما لا بد عنه از ادله این علم

بخوانند

بخوانند و بدانند و از علم تفاسیر و احادیث که منقول الاسناد از نقله شریعت وحکمت وحمله عرش عظمت

و سالکان بادیه طلب حق را جز مصابیح هدایتی که ازین دو بنگاه بار گیرند در ظلمات اوهام و خیالات تمییز

عوادل راه ممکن نیست و از مغازه شبهت بیرون رفتن بی استضائت آن صورت نپذیرد و از علم طب

که زبان نبوت نیز بفضیلت آن ناطق است العلم علمان علم الابدان وعلم الادیان و هم بر آن علم که

هیچ دستوری جز قانون این علم نیست و کدخدای عقل را در هفت ولایت جوارح و اعضای

هیچ تصرف جز باستقامت مزاج بر حد اعتدال درست نیاید و استقامتا و بالا با قامت این صناعت

میسر نگردد و از علم نجوم که منفعت آن بعموم خلایق عاید است و از شناختن مواضع ستارگان

و تاثیرات نظر عداوت ومودت ایشان بوجود آن احتیاطی هر چه تمامتر چه نقش کارگاه کون و فساد در

عالم علوی بسته اند هر چه اینجا پدید آید ما جبر است قدرت هم از اجرام فلکی متولد شود پس چنانکه

طبیب بوقت صحت و سقم معالجه اشخاص کند منجم هنگام سعادت و نحوست معالجه احوال کند و همچنین

از انواع رسایل و دواوین و اشعار و اضمار و تواریخ دین و دولت و مجاری احوال ملک و ملت

و سفینهای مشحون بفواید و فرایدی از افراد روزگار که بحر همتش از سواحل آفاق کشش کرده بود و دواعی

طلبش از اقطار زوایای شام و عراق بیرون آورده قرب هزار مجلد که ذکر کرمش بواسطه آن

مخلد شد در وی مضبوط کرده و طلب بواقی در ذمت همت گرفته و انگاه چندین جامع از مصاحف

معتبر چون عقود در منثور و هر یک بخطی زیباتر از جعد و طره حور که اعشار و اخماس کواکب از خوانی

هفت پاره افلاک در مشاهده جمالشان سجده بر افکنده همچون تاج مرصع بر فرق آن عرایس

نهاده و روی آن علایق در زیور و زینت آن جلوه داده و چون این اتفاق علی احسن النظام و اهنی
المرام دست داده و این شجره طیبه عمل در آن بقعه مبارکه مقام ادراک ثمرات رسید نفر نساخ را
امشاج بغایت و اسباب ساخته فرمود تا پیوسته علی مرور الایام ملازم آن موضع شریف میباشد و از بهر سواد
که مسرح نظر العیان باشد نسخه‌ها می‌گیرند و صیت مآثر و مکارم بگوش اکابر و اصاغر عالمیان میرسانند
و انما المرء حدیث حسن فکن حدیثا حسنا و درین حال تمامی مرزبان نامه نیز از طی کتم امکان بمظهر وجود
آمد معلوم شد که تعبیه تقدیر در تعویق و تاخیر آن همین بود تا خاتمت آن با فاتحت چنین توفیقی که
خداوند خواجه را بتحقیق مقرون شد همعنان آید و این بضاعت در مصر جامع تبریز با آن ذخایر سعادت
مضاف شود و فریاد زبان اوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین از خشک
سال کرم بصاع اصطناع آن نصیب زکات صاحب نصاب گرداند بلکه این پیوند دل و فرزند جان که
یوسف وار در بند علایق روزگار کشیده از زندان بیت الاحزان خاطر بیرون می‌آید مشتاقان روی
و منتظران سر کوی وصالش نشسته‌اند و هزار دست و قلم ترنج کرده تا بعد از آنکه در حیرت مشاهده رخسارش
دست ترنج بریده باشند قصه جمال و سرگذشت احوال او بنویسند اگر در حضرت خداوند خواجه که عزیز وقت
ناصیه اقبالش بداغ مقبول موسوم شد و از تمکین انک الیوم لدینا مکین امین گردد و شکرانه آن قبول و رفعت را
سنت و رفع ابویه علی العرش نگاهدارد داعی اگر لطف خداوندوام لطیفا بعباده در همگی این اوراق بلطف نظر
محل ارتضا و سزاوار ملاحظت بعین رضا ببیند باقی عثرات را در کار او کنند چه کرام گذشته و نام کرم خداوندی

گذشته یک نکته گنجینه ده خزینه بخشیده‌اند * نیست اندر زمانه محمودی * ورنه هر گوشه عنصری هست *

تحریر هذا الکتاب بعون الملک الوهاب فی شهر جمادی الثانی سنه ۱۲۲۵



در هنگامیکه جناب فضایل مآب حقیقت آگاه ستوده منش دین دوستدار مانکجی
پور بهشتی روان لیمجی هوشنگ هاتریه کیانی نژاد هندوستانی گرامی پدر بزرگوار این بنده
که از هر مرزوجی از جانب اکابر انجمن زرتشتیه هندوستان مامور و بعد از انجام چندین امورات
خیر و بناها در دار الخلافه طهران من ممالک ایران بسنوات مشغول رفع پولی سری
یعنی جزیه از سر زرتشتیه ایران ساکن بودند و این بنده احقر در همه اوقات
با پدر نامور هم سفر و ملازم این نامه نامی که از تصنیف جناب
حقایق و معارف آداب شهزاده آزاده والا مرزبان روان شاد از نژاد
پادشاه فلک عدالت مویدیه فر ایزدی شهنشاه نوشیروان
میباشد بدست آورد بجهة داخل کردن در کتابخانه والد بزرگوار
بفرموده آن ستوده کردار در استکتاب این اهتمام ورزید
انجام پذیرفت یوم ... سنه ۱۲۲۸ شهنشاه یزدگردی

